

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجلی «تاریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بز می گردد و تاکنون بسیلری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجلی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

تاریخ طبری

یا
تاریخ از رسول و الملوك

تأثیر

محمد بن جریر طبری

جلد دوم

ترجمہ

ابوالقاسم پاپیزہ



تہمت



آشناست سایر

تاریخ طبری (جلد دوم)

تألیف محمدبن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پایانده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپی: دیبا

نیروز: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر؛ میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۰۲۱۴۷۳ - ۰۲۹۱۹۹ - ۰۲۶۲۵۰ ناکن: ۸۸۲۲۴۵۰

پنام خدا و ند در حضان روحیم

برای گفتنگو از تاریخ و طبیری و ترجمه و جالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد؛ بس از خشم کار که امید هست دورتر از بهار آپنده باشد، فرمای از این حکایت سبله در از گفته آبد.

اجمال حبیحال آنکه بپنام فرهنگ ایران از دفت و زیاده ترجمه تاریخ طبیری در درستور کار خوبیش پیوسته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که در قری نزدین از انبوه مائیسیویکه نایابان پارسی نزد درقلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری از مفہمات و مصروف آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصلی کشیده بیهی مرجع دیگر نیست، چنین اثری نزدی نگذارد و جمله پارسی تقدیر و این دور افتاده فسیدیم، از بس انتظار قرآن، بدعا و کادانه خوبیش باید و کتابخانه پارسی به حاصل کاد و شاهکار یکی از میراث دان مخلص و پر کار ایران که به تعبیر از دسم و پنادار رایج زمان، ذهاب هر من در جهولانگاه بیوغ آسمان و از خوبیش داشته اند آنسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توفیقات مکرر سالمها، نعمت این خدمت بدهن داد، و علاقه اولیای پیاده، انگیزه هست شد و گاری که درگیر و سالیان دراز می شود با اکتوبرن پورستان شهادروز نزد در از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

ازینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فراغت کوناه از دنیا آن دد آبد این شاه الله.

فهرست مطالب

عنوان مطالب	صفحه
مقدمه	۱
حلف	۲
مقدمه مترجم	۳
سخن از پادشاه پارسی بابل پس از مترجم	۴۶۲
پادشاهی کیپاد	۴۶۹
کاربی اسرائیل	۴۷۵
شموئیل پسر یالی و طالوت و جالوت	۴۷۹
حکایت دارد	۴۹۰
سلیمان بن داود علیه السلام	۴۹۶
غزوات سلیمان و غزوای که در آن به بلقیس نامه نوشت	۵۰۲
ذکر پیکار آشکندر با پدر دن خود چراهه	۵۱۲
پادشاهی کیکاووس	۵۲۱
پادشاهی کیخسرو پسر میاونخش	۵۲۵
حکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام	۵۲۲
حکایت اسما پسر ایاوزرخ هندی	۵۳۲
سخن از صاحب قصه شیخ و منخاریب	۵۴۲
نصر لهراسب و پرمن شناسب و ویرانی پست المقدس بخلاف بخت نصر	۵۵۲
سخن از جیلگ بخت نصر با عرب	۵۷۲
سخن از پادشاهی شناسب و حواردت آیام او	۵۷۷
سخن از شاهان یمن یمنوران شناسب و یهمن پسر اسخندهار	۵۸۲

۴۸۳	سخن از اردشیر پهون د دختر دی خماني
۴۸۶	قصه یعنی اسرائیل
۴۸۸	سخن از دارای بردگ و پسر وی دارای کوچک
۴۹۶	سخن از خیر پادشاه پس باز مرگ اسکندر
۴۹۷	شاهان اشکانی که ملولا الطرايف عروانه می شوند
۵۰۱	سخن از خودتی که به روزگار ملوك الطرايف بود
۵۰۵	سخن از پادشاهان دروی و عروج مسیح
۵۲۸	سخن که اقامت عربان در حیره و ایبار
۵۳۷	سخن از اصحاب کهفت
۵۵۲	پرسن بن متنی
۵۵۸	از خودت ایام ملولا الطرايف
۵۶۲	مشهون نیز در ایام ملولا الطرايف بود
۵۶۴	سخن از حکایت جرجیس
۵۷۶	سخن از ملوك پادشاهی
۵۸۰	نیام اردشیر شاه پسر باپک
۵۸۴	سخن از شاه پادشاهی پس از اردشیر پسر باپک
۵۹۲	پس از شاهپور پسرش هرمن پادشاه شد
۵۹۵	پس از هرمن پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۶	پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس آن نرسی به پادشاهی رسید
۵۹۷	پس اذآن هرمن به پادشاهی رسید
۵۹۸	پس اذآن شاهپور ذو الاصکاف متولد شد
۶۰۶	پس اذآن شاپور ذو الاصکاف اردشیر به پادشاهی رسید
۶۰۶	پس اذآن شاپور پسر شاپور به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس اذ او برادرش بهرام به پادشاهی رسید
۶۰۷	پس اذ او بزدگرد بدکار پادشاه شد
۶۱۳	پس اذ بزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد

۶۲۷	پس از او بزدگرد پادشاهی رسید
۶۲۸	آنگاه فیروز پادشاهی رسید
۶۲۹	سخن لازصال بزدگرد برگریان و مردم یعنی
۶۳۰	پادشاهی بلاش
۶۳۱	پادشاهی تیاد
۶۴۱	سخن از حکومتی که هر یان به روزگار تیاد در ملک وی پدید آوردند
۶۴۵	پادشاهی انوشیروان
۶۵۱	سخن از احوال نیم در ۱۴ام طیاد و انوشیروان
۷۰۶	سخن غل نمرود رسول خدا صلی الله علیه وسلم
۷۲۴	پادشاهی هرمز بسر کسری
۷۲۸	پادشاهی نصره برویز بسر هرمز
۷۴۱	سخن از حکومتی که هنگام زوال ملک پارسیان بهاراده سعدای رخ داد
۷۶۴	سخن از عاملاتی که پس از عمر وین هند از جاتب ملوك پادشاهی برمد هرب بردنده
۷۶۹	پادشاهی شیر ویه
۷۸۰	پادشاهی اردشیر
۷۸۲	پادشاهی شهر برآز
۷۸۴	پادشاهی پوران
۷۸۵	پادشاهی چشیده
۷۸۷	پادشاهی آزرمیدخت

سخن از پادشاه یارسی با بل پس از منوچهر

گفته ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران نوان گذاشت.
و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخواریخ در گذشت، فراموش
پسر فشناک پسر دستم پسر قرک برخنیارت و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه
گفته اند به بابل آمد و پیشتر ایام در بابل و مهرگان قلع پسر می برد، و در مملکت
پارسیان عیاهی بسیار کرد.
گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب
کنیم»، و متم وی بسیار شد و آبادیهای خناریت رو به بیورانی نهاد و نهرها و کاربرها
کور شد و بسال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت
پارسیان سوی فلمر و فرگان رفت.
در این سالها آب فرو رفت و درخنان منیر بی بار شد و مردم در بله بودند،
تا وزوه پسر طهماسب ظهر کرد، و نام وزوه به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی
را زاب پسر طهماسبان گفته اند. بعضی دیگر زاغ گفته اند، و بعضی راسب، پسر
طهماسب پسر کاجو، پسر زاب، پسر اوفس پسر هرالسپ پسر وندنگ پسر ارنگ،
پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته اند.
مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذر کا پسر قود پسر سلم پسر افریدون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسایان در خلیج ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه برای خشم آورده بسود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در باره عفو وی با شاه سخن کردند و دادگوشی منوچهر چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کفر می شد بزرگ و حقیر و دور و فردیک را برابر می گرفت، و تضادی آنها را نباید بیرون و گفت: «این مایه سنتی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من لعافده و اورا از قلمرو خوبش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامست گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر پادشاهان بود زیبای متجهمان گفته بودند که وی پسری بیارده که وامن را بکشد و طهماسب حیله کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آستن نزدیک بود از قصر برون آورد، پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، منوچهر بدرو اجازه داد سوی خنارش، مملکت پارسیان، بازگردد و او، مادول دختر وامن را به حیله از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایران گرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسایات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان بدریار ترکان راند و سلط فراسایات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر نا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده ساله بود.

گویند: بیرون راندن فراسایات از مملکت پارسیان به روز ایام در ماه ابان بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شهر و ستم فراسایات رسته بودند، و آنرا پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت نواز بود و پنف مود ناهمه تباہی ها را که فراسایات در کشور خنارت و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرفد و قلعه های پیران

را بازازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبها را برآورند و مده چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و به روزگار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و پنجه تا بردو سوی آن شهری بازازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا «لایتی کرد و فرازی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم آگل و درخت از کوهستان پائیجا آرند و پکارند.

وی نخستین کس بسود که بختی های گونه گشود برایش فراهم آوردند و خورشای جو را جورد داشت و سپاهیان را از خنائم و اموال که از پیکار تر کان بده دست آمده بود بهره داد.

وفتنی زو، به پادشاهی رمید و نایخ به سر نهاد گفت: «همه ویرانهای فراسابت جادوگر را آبادمی کنیم» وی اگر شاسب پسر اثر طوط پسر سهم پسر نویسان پسر طورک پسر شبراسب پسر ازو شسب پسر طوط پسر افریدون شاه را در کار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب شناسان چارسی گفته اند وی اگر شاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشک پسر فرس پسر رحیم پسر دودمرو پسر منوچهر شاه بود. گویند: زو، و گر شاسب در پادشاهی ای باز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گر شاسب وزیر و دستیار وی بود.

گر شاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقته در گذشت، چنانکه گفته اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد
به پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوجاه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فیرنگ دختر ندسا را که از سران و بزرگان ترک بود، به زنی گسرفت و کن افته و کن کاوس و کن ارض و کبیه ارش و کبفاضین و کبیه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کبیهاد و فنی به پادشاهی رسید و قاج به سرنهاد گفت: «ما دیار ترک را ویران کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم».

وی مقدار آب جویها و جشنهای را برای آبخور زمین‌ها معین کرد و نام و حدود ولایتها و نامهای را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و دهک از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کبیهاد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و تکریث فرازی همانند فرعون بود. و فیز گویند که پادشاهان کیانی و اعیان‌شان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و فرگان و اقوام دیگر چنگهای بسیار بود و مابین سلکت پارسیان و قلمرو ترکان بزرگ دیگر رود بلخ افاقت داشت که فرگان را از دست اندازی به قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از اکار بنی اسرائیل

اینک از بنی اسرائیل و سالارشان از پس بوضعی نون و حادثه‌ها که بهم روزگار زود و کبیهاد میان آنها و خداد سخن می‌کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارند که پس از بوضع سالاری بنی اسرائیل با کالبین یونان و پس از وی با حزقیل بن یونانی بود که او را این عجوز می‌گفتند.

از این اصحاب روایت کردند که حزقیل بن یونانی را این عجوز از آنرو گفته‌اند که مادرش بعد از بیری و نازابی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به او داد بدینجهشت این عجوز لقب یافت و این آیه غر آن درباره قوم وی بود که خدا عزوجل فرماید:

«اللَّمَّا قَرَأَ اللَّهُ عَزَّوَجَلَ مُحَمَّداً مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ لَوْفَ حَذَرُ الْمَوْتَ» یعنی: مگر آنها را که از بیم مرگند از دیار خویش بروند شدند و هزار آن بودند نشنبده از وهابین متبه روایت کرده‌اند که گسرویی از بیش از اثیل بهله و سخنی روزگار دیگار شده بودند و از بلبه خویش شکایت کردند و گفته‌اند کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم «وَخَذَا عَزَّوَجَلَ بِعَزَّقِيلَ وَحْسِيَ كَمْرَدَ كَهْ قَوْمَ تَرَ ازْ بَلَهِ بَنَالِدَنَدَ وَ آرْزُوَ كَرَدَنَدَ كَهْ بَمِيرَنَدَ وَ آسُودَهْ شُونَدَ، با مردن آسوده نخواهند شد مگر بندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به غلاب محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند».

(و هب گوید: عسانه‌ابودند که خداوند آیه اللَّمَّا قَرَأَ اللَّهُ عَزَّوَجَلَ مُحَمَّداً مِنْ دِيَارِهِم را درباره آنها نازل فرمود) برو و آنها را نداشتن و جنان بود که بندگان و درندگان، استخوان مردگان را برآکنده بود، و حزقیل آنها را نداداد و گفت: «ای استخوانهای پرسیده بدهرمان خدا عزوجل فراهم شوید»، واستخوانهای هر کس غراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان شعای گوشت پوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل باز گردید و استخوانها گوشت چانها به فرمان خدای بجهانهای خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برجاستند و یکباره الله اکبر گفتند.

این مسعود گوید: فصیه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و خالب مردم آن پنگریختند و در بیرون شهر فرو راهند و پیشتر با قیامندگان هلاک شدند و بیرون شدگان سالم هانندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون بر قفت سالم باز گشند و آنها که در دهکده

مانده بودند گفتند: «ابنان از مادر اندیشتند بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم نلگات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیابد با آنها بیرون شویم،» و همار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان گرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگر از بالای دره ندا داد که بعیرید. و همگی بعمرند و بیکرهاشان بپوستند و حزقیل بیمیو بی آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسته را بدبند بایستاد و در گارهان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل من خواهی بدنو بنمایام که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟

گفت: آری، و از قدرت خدای دره‌لاکت آنها بعشقت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به سوی همدیگر به بروز آمد و پیکرهاست استخوانی شدند سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشند، و گوشت و خون و جامدها که به هنگام مرگ داشته بودند بآن قصودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و اوند دار: ای پیکرها به فرمان خدا بسرخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کردند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک و بنا و بحمدک لا اله الا انت،» بیش نوی خوبش بازگشتد و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامده که می‌پوشیدند چون کفن خالک‌آلود می‌شد آنگاه در مدت مقدم بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سروی بودند و پیکشان بدویگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟» گفتند: «ما در کتاب موسی بساخته‌ایم که کسی بیابد که وی را نیز معجزه حزقیل دهد که به این خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خوبیش از حزقیل چیزی نمی‌بایم؛ و کسی بمحز عیسی پسر مردم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نبایی که گویند: و بیم بران بودند که قصه آنها نگفته‌یم.»

عمر گفت: «چرا؟»

پهودان گفتند: «قصه زنده کرون مردگان چنان بود که و بایی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون می‌شدند و چون بلند میل بر قبیله خدا ایشان بیم برانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانها بشان بیوسیده خدا و ته حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آنها الی قرالی الذين خرجوا من دیارهم درباره آنها نازل شد.»

از وہب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عز و جل کمال بین یوسف را بیم برانید، حزقیل بن یوسفی که لقب این عجوز داشت مالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خوبیش باد کرده دعا کرد و فرمود: «اللهم نر الی الذين خرجوا من دیارهم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشست و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به مرز میانی فرود آمدند، و خودا فرمادند داد که بیم برانید، و همگنی بودند، و مردم آنها بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دقتان میسر بود و روز گارها سپری شد و استخوان ہوسیده شدند، و حزقیل بن یوسفی بر آنها گذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدا ایشان زنده کنند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را نداشتن که ای استخوانهای ہوسیده هر کدام به صاحب خوبیش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را بایدید که به چشم آمد و قراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به این خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلف آن کامل شد (ماجحان نداشت).

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود برفت و چون بخود آمد فرمنشه بودند و سمعان الله می گفتند که خدا ایشان زنده کرده بود، و نگفته اند که حزقیل چه مدت در بین اسرائیل بود.

و چون خداوند حزقیل را بسیرانید، خادمهای خداوند در بین اسرائیل بسیار شد و پیمان خسدا را که در تورات بود فرط کسر شد و بسیرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر قنحاص پسر عیزار، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمدین اسحاق گوید: و فنی خداوند حزقیل را بمحوار خویش برد درین اسرائیل حوارت بزرگ ریخ داد و پیمان خدا را از پاد برداشت و بسیرست شدند و خدا الیاس را به پیغمبری فرستاد و چنان بود که پیغمبران بین اسرائیل بس از موسی به ایمی تورات که فراموش شده بود می گفتند و الیاس بدوران یکی از پادشاهان بین اسرائیل بود که اصحاب قام داشت و قام زنی ازیل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بین اسرائیل بین بقای بعل داشتند که آنرا به های خدا می پرسیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده ام که بعل زنی بود که وی را به های خدا پرسش می کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمدعلی الله علیه مسلم چنین گوید: «وَإِنَّ الْيَاسَ لِمَنِ الْمَرْسَلِينَ، إِذَا قَالَ لِقَوْمِهِ الْأَنْتَفُونَ، إِنَّهُمْ بِعَلَّا وَتَنْزُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ، اللَّهُ رَبُّكُمْ وَرَبُّ أَبْوَابِ الْأَوْلَيْنَ».

یعنی: «والیاس از پیغمبران بود، و چون به قوم خود گفت: چرا انگی فرسیداً آیا بعل را می خواهید و بهترین آفریدگار تان را می گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست».

الیاس آنها را به سوی خدا عزوجل دعوت می کرد و بجز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و در شام پادشاهان بودند و هر کدام بر فاعلیت ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با او بود روزی بدر گفت: «با خدا دعوت قرا بیهوده می بینم که فلان و فلان (و جمی از پادشاهان یعنی اسرائیل را که بمجای خدا بسته برسانیدند بر شمرد) نیز مانند ما مسی خورند و می نوشند و در تعمتند و شاهی می کنند و رفتار شان که بهینه از تو باطل است در دنیا بدان تفصی تساورده و ما بر آنها برقی ندادیم».

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انانکه گفت و سوی بر سر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان و پادشاهی بر سر شش بستان پرداخت و الیاس گفت: «اندیا یعنی اسرائیل به کفر و بسته بر سر اصرار دارد، نعمت خوش از آنها بگیر».

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را بعدست تو سپردیم که در این باب فرماد: «می».

الیاس گفت: «خدایا باران از آنها بدار».

و سه سال باران نیارید و حشم و دواب و خزندگ و درخت نایودند و مردم بمحنت افتادند. و الیاس وقته آن نفرین کرد از یعنی اسرائیل نهان شد که بر جان خویش بیم داشت و هر چا بود روزی او می رمید، و چون در خانه یا اطاقی بروی نان بود می گفتند: «الیاس اینجا آمده»، و به جستجوی اور مراحم اهل خانه می شدند. و الیاس نبی به خانه زنی از یعنی اسرائیل پناه برد که پسری بیمار داشت به قام الیسخون اخطوبه، وزن او را بناه داد و کار وی را نهان داشت و الیاس دعا کرد تا

پسر وی از بیماری خفایاگفت و پیر و الیاس نمد و بدو ایمان آورد و همه‌جا همراه وی می‌رفت.

و الیاس پیر شده بود و ایسخ جوانی او سال بود، گوینده خدا به الیاس و سی کرد که باران ازینی اسرائیل برگرفتی و بجز آنها بسیاری خلق بیگناه را از چهارها و پرندۀ و خزنه و درخت که قصد هلاکشان نداشتم به آنها بین اسرائیل تهه کردی الیام گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعا کنم و از بلاتی که بدان و چهار ند گشایش آرم، شاید باز آید و از بست پرستی چشم بیوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بین اسرائیل وفت و گفت: «شما از محدث بیجان آمده‌اید و حشم و دواب و پرندۀ و خزنه و درخت به آنها شما نایبود شده‌اند و کار شما باطل و فریب است و اگر خواهید این را بدانید و را قف شوید که خدا بر شما تحسیگین است و دعوت من بمحق استه بنان خویش را که بعیندار شما از خدایی بیگناه بیشتر است بیارید، اگر حاجت شما را برآورد سخن شما درست باشد و اگر بر نیاورد بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بودارید و من از خدا می‌خواهم که بله از شما بردازه و در کار نان گشایش آرد.»

قوم گفتند: «انتصاف چنین است، و بنان و بدهتهای ناپسند خویش را بیاوردند و بخرازند که اجابت نبود و در گشایش کار اثرا نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلال است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای مسادعه کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بله از آنها بودارد و باران دهد. و ابری پیوند سپر از دریا برآمد که آنرا بددیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بازگرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بله برفت.

اما قرم از بست پرسنی دست ببر نداشتند و بدهن از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بددید از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست

قوم آسموده شود، و خدا وسی کرد که غلان روز بغلان شهر رو و هرچه بیش نو آمد برو آن نشین و بیم مدار، و الیاس برفت و المیس نیز باوی بود، و چونا به شهر موعود رسیدند امین آشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که برو آن جست و برفت و المیس باقیگز زد؛ الیاس، الیاس، من چکنتم؟ و این آنچه این ارتباطلشان بود، و خدا بدلیاس بالی داد و جامعه نور پوخته اند و لذت خسوردان و پوشیدن از او پنگرفت و با فرشتگان پیرو را از درآمد و انسان - فرشته ذمینی - آسمانی بود،

بگفته وهب بن متبه پس از الیاس، المیس پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست ببود و درگذشت و حادثه اها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد بهدست بنی اسرائیل بود که نسلها آنرا از پکدیگر بهارث می بردند و آرامش در آن بود و با قیامده میراث آل موسی و آل هرون، و هر وقت بادشمنی رویعرو می شدند، صندوق را پیش می بردند و خدا دشمن را هزینت می فرمود، و چنانکه از بهضی عالمان بنی اسرائیل آورده اند آرامش، یک سرگردان شرده بود و چون در صندوق صدای تکریه می کرد از فیروزی اطمینان می بافتند و پیروز می شدند.

آنگاه بادشاهی به قام ایلاف داشتند و خدا کو همان را که در ایلیا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی شد و در آنجا بچیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته اند خالک را بر صخره ای فراهم می کردند و آن در آن می افشارند و به اندازه قوت سال حاصل برمی داشتند و از یک درخت به اندازه مصرف سال روش می گرفتند.

و چون بدعه اشان بزرگ شد و بیمان خدارا رها گردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق فیرا پیش بردند و حمله کردند و چنانکه اند احتمانها صندوق از دسته اشان برفت و چون خبر به ایلاف رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل برفت، تکریش خم شد و از غم صندوق همدم و کارشان آشفته شد و اختلاف اثنا دشمن از آنها چیره شد

و فرزند و زنده را پنگرفت و با آشفندگی و اختلاف بیودند و گاهی در گمراهی فرو می رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می داد تا سرنگونشان کنند و گاهی به توبه می سخرا بیدند و خدا غریب شدن را از سرشان برمی داشت نا وقته که خداوند حالت را پادشاهشان کرده و صندوق عهد را به آنها بازگردانید.

از وقت یوشع بن نون تا استقرار ہادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل بزرگی چهارصد و هشت سال بود که گاهی کار قوم یا فاصله ای و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیزه شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیزه شد مردی از نسل لوط بود کوشاں نام که مخوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برخانید و پیمانه که گفتند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه ہادشاهی به نام عیجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بنیامین به نام اهود شل دست پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار آن بود.

آنگاه ہادشاهی از کنعتابان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال بود و پس از آن بیک پیغمبر زن به نام دبورا نجاتشان داد و مردی بساراق نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعیان لوط که مفرشان در حسدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال بودند. سپس مردی از اعیان نهادی پسر بعقوب به نام جدھون بن یواش نجاتشان داد و چهل سال ندبیر امور بنی اسرائیل با او بود و از پس جدھون پسرش ابی ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ابی ملک نولغ پسر دانی ابی ملک و به قولی پسر عصمه وی بیست و سه سال ندبیر امور کرد.

و پس از تولیغ، مردی از بنی اسرائیل به نام یاثیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال بر آنها

سلطن باقیانه.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یعنی شش سال سالار قوم شد و پس از او پیشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، ده سال، پس از او کیرون که بعضی‌ها وی را عکرون خوانده‌اند هشت ساله ندیمیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها سلطنت شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد، و پس از شمشون چنان‌که گفته‌اند ده سال بی‌سالار بودند، پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و پادشاهان وی حین‌دوق عهد بعده است مردم طره و عسقلان افتاد، و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به پیغمبری برانگیخت و چنان‌که گفته‌اند مدت ده سال ندیمیر امور با او شد و چون به سبب عدم بان خدای به دست دشمنان خوار و زیون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی بر ایشان نهیب کند که با او در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها مخاطنی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بانی
و ظالوت و جمالوت

خبر شموئیل پسر بانی چنان بود که چون دوران بانی بنی اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و پردازشان سلطنت باقیانه را یکشند و فرزندانشان را به اسری برداشت و حین‌دوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آلموسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن پرداشنان ملکه می‌باقشند، بودند، از خدای خواستند پیغمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی اسرائیل با اعماله که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه یربنی اسرائیل سلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را پکرندند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیغمبری برانگیزند تا پاری به پیکار روند و چنان بود که سلط پیغمبری نایود شده بود و جز بک زن آبشن نمانده بود که او را پکرندند و در نخانه ای بذاشتند مباداً دختری بیارد و با پسری عوض کند از آنرو که داشتگی بنی اسرائیل را بده و اود پسرخویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد؛ یعنی: خدا دهای مرا مشید، و پسر بزرگ شد و او را در پیست المقدس بعفران گرفت و پسرخویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیغمبری او رسید چیزیل بیامد و پسر نزدیک پیر نفته بود که کس را بروی امین نمی دانست و به صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر بیمناک بذاشت و به پیر گفت: «پدر مرا خواهند؟»

و پیر خواست پکوید نه، که پسر پنرسد و گفت: «بسم برو و بخواب.»

و پسر بخفت و چیزیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا خواهد؟

گفت: «برو و بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم چیزیل علیه السلام برو او ظاهر شد و گفت: «بیش قوم خسویش را و رسالت خدایت را بگزار که خدا ترا به پیغمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون بسسوی قوم رفت، تکنیش کردند و گفتهند: «در کار ییجیوی عجله کردی و ترا اهنجار نهیم، اگر راست می گوینی پادشاهی معین کن که در راه خدا پیکار کند و نشان پیغمبری تو باشند»

شمعون گفت: «هل عیتیم ان کتب عليکم المقال الا تفائلوا قالوا و ما لنا الا تفائل فی سبیل اللہ موقدا تحریجنا من دیارنا و اینا نا!»

یعنی: تواند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نگنید؟ گفتند: ما که

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چنگونه کارزار نمی‌کنیم». و او خدا را بخواهد و هصایر نازل شد که طول آن به اندازه فسات مردی بود که می‌باید با او شاه قوم شود و به بنی اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است».

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که با خود خود آب می‌کشید و خود را کم کرده بود و هیجستجوی آن بود و چون او را بددیدند باعضاً اندازه کردند که همانند آن بود و بیمیر شان گفت: «خدا طالوت‌دا پادشاهی شما برانگیخت».

نوم گفتند: «هر گز چنین دروغ نگفته بودی مازم بسط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم».

بیمیر شان گفت: «ان الله احبطه علیکم و زاده بسطة في العلم والجسم»^۱ یعنی: خدا او را از شما برگزید و او را به داشت و تن بزرگی داد.

گفتند: «اگر رامنی گویی نشانه‌ای بر پادشاهی وی پیار است گفت: «ان آنکه از پایکم الشایرات، فیه سکینه من ربکم و بقیة مَا نزكَ آل موسی و آل هرون»^۲.

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صنایع (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگاریان و باقیانده‌ای از آنچه خاندان موسی و هارون و اکناده‌اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل بیمیران را در آن می‌شستند، و خدا آنرا به موسی داده بود والواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در و باقوت و زمرد بود و بقیه میراث، عصای موسی و خرد های الواح بود، و صندوق و آنچه در آن بود در خانه طلاقوت به دست آمد و به بیمیری شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به

طلالوت دادند.

از این عیاں روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان برداشت و کسان آنرا میدیدند تا به قزد طالوت نهادند.

از این زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بپاوردند و پیش قوم نهادند و ناپدلمخواه معرف شدند و خشمگین برفتند.

مددی گوید: ینی اسرائیل با طالوت بروندند، و هشتماه هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقش که حربیف را هزیست کرده باشد.

و چونه بروندند طالوت گفت:

«اذا الله مبتليكم بنهر، فعن شرب منه فلوس مني و من لم يطعمه فانه مني».^۱
معنی: خدا شما را به جوئی امتحان می‌کند، هر که از آن بپوشید از من نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بپوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و شش هزار کس برگشته‌اند، و هر که از آن نوشیده بود نشنه بود و هر که بیش از یک گفت فتوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فَلَمَّا جَاءَوْهُمْ وَالَّذِينَ آتُوهُمْ عِهْدَهُمْ لَا حَاقَّةَ لَنَا إِلَيْهِمْ بِمَا جَاءُوكُمْ وَجَنُودُهُمْ قَالَ الَّذِينَ يَظْنُنُونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُو اللَّهِ كُمْ مِنْ فِتَّةٍ قَلِيلَةٌ غَلِبْتُ فِتَّةً كَبِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مِنَ الْمُصْبَحَاتِ».^۲

معنی: وهمینکه او با کسانی که ایمان داشتند از بیوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی از اینکه بخواست خدا پرگروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابر آن است.

و باز سه هزار و شصت و هشتاد و چند کس بازگشتد و سیصد و نوزده کس پیشمار چنگاوران بدر با وی بمقابلند.

از وهاب بن منبه روایت کردند که عیلی مردی شموئیل دو پسر جوان داشت که در کار فربان بدعت آورند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب عی آوریختند و هر چه بی آن میمانند نصیب کاشن بود و دو پسر وی فلایها نهادند، و نیز وقتی زنان در قدم بنماز بودند متعرض آنها می شدند و هنگامی که شموئیل در خانه کاهن بخطبه بود صدایی شنید که می گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی درفت و گفت: «حاضر بم، مرا بروای چه خواهدی!»
گفت: «انه ترا نخوانند برو بخواب!»

و باز صدایی شنید که می گفت: «شموئیل!»
باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضر بم، مرا برای چه خواهدی!»
گفت: «من نخواهم برو بخواب و اگر پیزی شنیدی همانجا که هستی بخواه
حاضر بم فرمان بده تا عمل کنم!»

و شموئیل درفت و بحفت و باز صدایی شنید که می گفت: «شموئیل!»
گفت: «حاضر بم، فرمان بده تا عمل کنم!»

صدای گفت: «لیپش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت در قدم و فربان من و از عصیان من بازداری و من کاهنی را از نو و فرزنداتم بگیرم و ترا با دوسرت هلاک میکنم!»

و صبح گاهان عیلی بیرونید و شموئیل حکایت را گفت و عیسی سخن پیشانک شد و دشمنی از اطراف بیامد و کاهن گفت نا دوسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز بذیرفتند و صندوق عهد را که هصای موسی و الایح در آن بود با خویش ببرند که به کمک آن فیروز شوند، و چون بروای پیکار آماده شدند عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بروکرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت گشته شدند و جماعت فراری شد،
علی گفت: «صندوق چه شد؟»
مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا بیرد.»

گوید: و علی آهی کشید و از کرسی بهشت افتاد و برد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به عنان خدابان خویش برداشتند و زیر بست معبود نهادند که بت روی آن بود و صبح دم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دویای بت را به صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به عذر گفت: «مگر ندانید که کس بالخدای بنی اسرائیل بر ناید آنرا از خانه خدابان خویش بیرون ببرد.»

آنگاه صندوق را بیرون برد گوشاهی از دهکده نهادند و مردم ناسیهای که صندوق آنجا بود دردی در گردان خویش بافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسرائیل بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «عادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می گویند.»

گفت: «نشان راستی گفتارم ایست که دو گاو گوساله دار بیارید که هر گزیوغ بر آن نهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گواهان، صندوق را ببرد و چون دیگر زمین شما پسر زمین بنی اسرائیل در آید یوغرا بشکند و به سوی گوسالگان باز گردد.» و چنین کردند و چون گواهان پسر زمین بنی اسرائیل رسید یوغر بشکست و سوی گوسالگان باز گشت و صندوق در خواجهای که بنی اسرائیل حاصل در آن رسیده بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که تزدیک آن شد جان بداد مگر دو مرد که اجازه بافتند صندوق را به عنان مادرشان ببرند که بپوچ بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به پادشاهی رسید.

کار بنی اسرائیل باشموئیل سامان بافتند بود اما گفتند: «پادشاهی برای هامیین

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شمرویل گفت: «خدای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: «ما از مردم اطراف خویش بیمنا کیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدویله بریم.»

و خداوند شمرویل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل می‌ن کن و دو غنی مقدس به او بمال ر چنان شد که خزان پدر طالوت گم شده بود و اوراهمراء خلامی بهستجوی آن فرستاد و پیش شمرویل آمدند و از خزان پرسیدند و شمرویل به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «هر آیا؟»

شمرویل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زیبونترین اسپاط بنی اسرائیل است.»

گفت: «پیرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیله من زیبونترین قبایل بنی اسرائیل است؟»

گفت: «پیرا.»

گفت: «لشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «ولتی برگردی پدرت خزان خویش را بالده باشد و چون به ملائج رسی وحی به تورسد.»

آنگاه روحن مغلس بدو ماند و به بنی اسرائیل گفت:

«ان‌اله قدیعث لكم طالوت ملکا، فاقوا اني يکون له! لملک علیتنا و نعم احق بالملک منه ولم یومن سعه من العال، قال: ان‌اله اصطفاه علیکم فزاده بسطة نی‌العلم والجهم.»

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را بعما

پادشاهی بود، که ما به شاهی از او سزاوار از تریم که او را گشاد کی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را بهداش و تن بزرگی افزود، سدی گوید: وقتی بنتی اسرائیل با جالوت و سپاهش رو بروشدند گفتند: «خدایا صیری بدهما عطا کن،» در آنروز پدر داود با سیزده هزار خود جزو خبران تهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پادر آمد و گفت: «با فلاخن خود هر چهار بیز نم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلاخن نهاده اند.» و پار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بسیدم و پر آن نشتم و گوشهاش را بگرفتم و هر آنی داشتم.»

پدر گفت: «پسرا تو را مژده باد که خدا بیت این برگت داده است.» و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «پدر! میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن نسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسرا تو را مژده باد که خدا بیت این برگت داده است.» و داود چوبان بود و پدر او را به فراهم آوردند خوراکی برای خود و برادران و اکنداشته بود و بیسیم بنتی اسرائیل شاخی بیاورد که روغن در آن بود بازره آهین و بعثایلوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میگشد این شاخ را بر سر نهد و بجوشد نارو غنی از آن بزید اما بر چهره ایش روان نشود و بر سروی چون ناج باشد زر را بپویند و اندازه وی باند.»

و طایلوت بنتی اسرائیل را بخواست و با شاخ و زر امتحان کرد و هیچ کس چنان نبود که پیسیم گفته بود، و چون کمی تعاند به پدر داود گفت: «آبا پسری داری که قیامده باشد؟»

گفت: «آری پسرم داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.» و چون داود بیامد در راه از سه سنتگ گذشت که باوی سخن کرد که ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توپره خویش نهاد.

جالوت گفت: هر که جالوت را بکشد دخترم را بهزی بده و فرمان او را در علک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را برسر وی نهادند و روغن روان شد و زره را بپوشید واندازه وی بود. وی مردی توانده بود و هر که زره را بپوشید بود برای وی گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان قنومدنگر و دلبرتر بود و چون داود را بدید پیم در دل وی راه پافت و گفت: «ای جوان باز نگرد که حیقم آبد ترا بکشم».

داود گفت: «نه، من ترا می کشم» و سنگها را برآورد و در فلاخن نهاد و مر سنگی را که برآورده نامی بگفتی که این بهنام پدرم ابراهیم، و این دیگر بهنام پدرم اسحاق، و این سویی به قام پدرم اسراییل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هر سه سنگی پکی شد و آنرا رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرمش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کسی رسید در سرمش غرو شد و او را بکشت تاکس در مقابل آن، قیاند و شکست در سیاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر طالوت را بهزی گرفت و مردم به داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد نمود و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بیدانست و مثلث شرایی در بستر خود نهاد و طالوت به خوابگاه وی رفت و مثلث را بعشمثیر برد و بدرید و شراب از آن روان شد و یک نظره شراب به دهان وی افتاد و گفت: «خدا داود را بیامزد که شهر اجخواره بود».

پس از آن داود به نهانه طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو نیو نهاد و بر قت و چون طالوت بیدار شد و تبرها را بدید و بستانخت گفت: «خدا داود را بیامزد، من بده و دست باقلم و بکشتمش اما

او یعنی دست یافت و از من دست پدافت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت و اپدیده که با کسان می‌رفت و طالوت بر این بود و با خود گفت: «امروز داود را می‌کشم.» و چنان بود که وقتی داود بترسیدی کس به او نرسیدی و طالوت به دنبال وی دوید و داود بترسید و بدوید و بغاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و بر آن خانه‌ای تبید و چون طالوت بهغار رسید و تار عنکبوت را بددید گفت: «اگر بهغار در آمده بود خانه عنکبوت را دریده بود.» و از آنجا برگشت.

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا اورا به کشتن دانایان فرم برازگشت، و درینی اسرائیل دانایی نماند که او را نکشت تا زنی را پیاوورد که اسم اعظم می‌دانست و به جلاد فرمان داد اورا بکشد و نی جلاد اورانکشت و گفت: «شاید بدانایی نیاز افتاد.» و اورا رها کرد.

پس از آن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پیشمان شد و بگریست تا سردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هر که داند که مرا توبه هست بخوبید، و چون این سخن بسیار گفت بکی فرمیان گورها ندادند که ای طالوت همین پس نبود که مارا بکشی و اینک مردگان مارا آزار می‌دهی و غم و گریه او فروند شد.

و جلاد بر طالوت رحمت آورد و با اوی سخن کرد و گفت: «تر اچه می‌شود؟» طالوت گفت: «آیا در زمین دانایی هست که بامن بگوید آیا مرا توبه هست؟» جلاد گفت: «دانایی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگشاه به دهکده‌ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به قال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده‌هست بکشند، و چون خسرو است بخواهد گفت: وقتی خسروس بانگ برداشت مارا بیدار کنید، تا بعراه القیم. بدو گفتند: مگر خسروس به جاگذاشتی

که بانگاه آن شببه شود؟ تو نیز دانایی در زمین و انگلاداشتی!»
و ضم و تکریه طالیوت شدت گرفت، و چون جلالد استواری او را در پیشمانی
بهدید، گفت: «اگر تو را پیش دانایی برم او را خواهی کشته؟»
طالیوت گفت: «نه!»

و جلالد از او پیمان گرفت آنگاهه گفت که زن دانای نزد اوست.
طالیوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرس آیا مرا توبه هست؟»
و چنان بود که اسم اعظم را اهل بند خاندان می دانستند و چون مردانشان
هلاک می شدند زنان می آموختند.

و جلالد به طالیوت گفت: «اگر او تو را ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و
چون نزدیک در رسیدند جلالد طالیوت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر
هست من از همه مردم بر تو سنگین تر نیست که تو از کشن رهاندم و پنهان دادم؟»
زن گفت: «چرا!»

گفت: «اگر تو حاجتی با تو دارم، اینکه طالیوت آمده که از تو بپرس آیا (و
را توبه هست؟)»

و زن از ترس بیخود شد و جلالد بدو گفت: «طالیوت قصد کشن تو ندارد و
می خواهد بپرس آیا وی را توبه هست؟»
زن گفت: «اسفدا ندانم که وی را توبه هست ولی جسای قبر پیبری را
می دالمدلاه!»

گفت: «بله، قبر پوشیدن نون را می دانم.»
و زن با آنها بیامد و دعا کرد و پوشیدن از قبر در آمد که خالک از سر اورمی ریخت
و چون آن سه تن را بهدید گفت: «شما را چه می شود، مگر رستاخیز شده؟»
زن گفت: «نه ولی طالیوت از تو می برسد آبا توبه دارد؟»
پوشیدن گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بدارد و با قریب ندان

خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد، آنگاه بمرد و در قبر بیفتاد. و طالوت غمین تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش بعثیال او نزوند و چندان بگریست که مژه هایش پریخت و تنش نیز از شد و پسرانش که سیزده تن بودند فرد وی آمدند و حالش پر میتد و او حکایت خویش را با آنها بگفت که توبه وی چگونه نواندیود و از آنها خواست که با اوی به پیکار روند و مجهرشان کرد و با وی بروندند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شوند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به بادشاھی رسید و معنی گفتار خدا هزو جل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیغمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

ونام طالوت به سریانی شاول بود و وی پسر قیس پسر اییال پسر ضرا پسر بحرب پسر افیع پسر ایش پسر بنیامین پسر بعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود. این اسحاق گوید: پیغمبری که از تکور پرخاست و به طالوت گفت که نوبتوی چگونه باشد، ایلیع پسر اخطوب بود، بهمندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت داود:

و او پسر ایشی پسر عوید پسر هاجر پسر سامون پسر نحشون پسر همی نادب پسر رام پسر حضرور ن پسر فارص پسر بیهودا پسر بعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه السلام بود. از وہب بن منبه روایت کردند که داود کو قاقد و سرخموی و ننک موی و

تیلشامپر و پاکدل بود.

از این زید درباره آیه: **اَمْ فَرَّ الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ، رَوَابِتْ كَرْدَهَا نَدَدْ** که خدا به پیغمبر پنی اسرائیل وحی کرد که از جسله فرزندان فلانی مسدیست که خدا جالوت را بعوست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهاد و آب از آن پریزد. و پیغمبر پیش وی رفت و گفت خدا عزوجل پمن وحی کرد که جزو فرزندان فو مردی هست که خدا جالوت را بعوست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بباورد مانند تنه های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را با شاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن نزد مادر ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیغمبر وحی کرد که ما مردان را به صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مغیام کنیم پیغمبر گفت: «پروردگار! او گوید که جزو زینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت».

و پیغمبر بدرو گفت: «پروردگار! سخن ترا راست نداند و گوید پری جز اینها داری».

گفت: «ای پیغمبر خدای راست گفتی، پری کوتاه قد دارم که شرم آید کسان او را بینند و او را در گله نهاده ام».

پیغمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان دره فلان کوه».

و پیغمبر برون شده و دره را بدید که سبل در آن روانا بود و حابیل استراحتگاه داود شده بود و او گوی مفتادن را جفت چفت بردوش از سبل گذشت می داد و آب به آنها نمی رسید و چون داود را بدید گفت: «می گفتو این همانست» او به چهارها رسم آورد و بی شک با کسان رحیم تر است. و شاخ را بر سروی نهاد و آب بجوشد.

از وعدهای منبه روابط کرده اند که وقتی پنی اسرائیل بادهادی به طالوت دادند خدا عزوجل به پیغمبر پنی اسرائیل وحی کرد که بطالوت بگو به من گئی مسدم

مدین رود و مهه زندگان آنجا را یکشند که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود یکشت بهمچو پسادشاهان که اسیر شد و مواشی آنها را برآورد و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را بین که در فرمان من خل آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بیکو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیز باز قیارم که من آنکس را تکریمی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟» آه گفت: «مواشی را آوردم که فربان کنم.» طالوت گفت: «خدا عز و جل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و نا بهروز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عز و جل به شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم رو غنی مقدس بمال که پادشاه بنتی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرات را به من نشان بده.» و ایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نگو بمنظار می آمد. و چون شموئیل او را بیدید و شگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، إن الله بصير بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می بیند ولی من به مکنون دلها و افقم مطلوب این نیست.

پیغمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایشی شش پسر بدو نشان داد که در باره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری، پسری سرخوبی دارم که چو بان گو سفدان است.»

پیغمبر گفت: «هر فرست باید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود و روغن مقدم بدو مالید و به پدرش گفت: «ازینا مکنوم دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بسی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بسی اسرائیل برفت و اردو زد و آماده پیکار شدند.

آنگاه جالوت کسی بیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم کوکشندند، به جنگی من بیای هر که را خواهی به جنگی من فرست. اگر ترا کشم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگیز زد کنی به جنگ جالوت بیروند؟ و دنباله روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشنه شدند وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته ایم.

ابو جعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند هزوجل بیش از آنکه داود جالوت را بکشد و بیش از آنکه طالوت آنگاه کشنه او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایتی دیگر چنان بسود که داود پس از کشنه شدن طالوت و پس ازش به پادشاهی رسید.

از وہب بن منبه روایت کرد: اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهی هز بست می داد مردم گفتند: داود فاتل جالوت است، و طالوت خلیع شد و مردم به داود افبال کردند و دیگر ذامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بسی اسرائیل برده اود اگر آمدند خداوند زیور را بعوی فرستاد و سنت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را بگفت که وقتی نسبیح کند با اوی همراهی شوند و چنانکه گفته اند عدا هزوجل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زیور می خواهد و حش

مجدوب می شد تا آنچا که گردن آن را می گرفت و همچنان به صورت داود گشتن می داد و خپلانها مزمار و بروط و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

داود سخت گوش بود، پیوسته عبادت می کرد و بسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیغمبر خوبیش محمد صلی الله علیه وسلم گفت که: «اصبر علی ما یقلاون و اذکر عبادتا داود زا الاید الله اواب، انا سخرا نالجبال معه پیغمون بالعشی والاشران».^{۱۰}

یعنی: برو آنچه گویند صبوری کن و بندۀ ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما کووهای را زام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برم آمدند آفتاب تسبیح می گردند.

گویند داود علیه السلام به شب نساز می کرد و نیمه ایام را روزه می داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می کردند. تحویل: روزی از پروردگار خوبش خواست که بعد از لغت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان درآید و همه فضیلتهای آسان را داشته باشد.

از ملی روایت گردید: داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داودی می کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می نشست و روزی بازتاب خوبیش به سر می برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می خواند و یکبار گفت: «پروردگار! نیاکان من همه نیکی ها را بردند. مرد نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا هزوچل بدو و می کرد که نیاکان تو به معرض امتحان آمدند و بلهها تحصل گردند که تو نکرده ای، ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب پنجم دوری یوسف دچار شد، ولی تو به اینگونه طبیعت بفتاده ای.

داود گفت: «پروردگسارا مرانیز چون بلیات آنها ده، و از عملیات آنها
بهرهور کن.»

خدا هرچو جل وحی کرد که به معرض امتحان می‌روی مر اقب باش،
گویید: و روزی چند گذشت و شیطان به صورت کبوتر طلاسی بیامد و پیش
پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دور شد و
داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر
از سوراخ به پرواز آمد و داود پنگریست کجا می‌رود که کس بدبال آن فرستد.
گویید: وزنی را دید که بربام خویش مستشومی کرد و بسیار زیبا بود وزن او
را باید و مری بیندازد و خویشتن را بپوشاند و رفخار وی رغبت و شوق داود را بیفزود
و جستجو کرد و گفتندا شوهر وی در فلان اردو گاه است. و کس به فرمانروای اردو
فرستاد که اهر بارا سوی فلان دشمن فرست و بفسرستان که بیروز شد و بعد از
تو هست، باز کس فرستاد که اورا سوی فلان دشمن فرسته که نیرو مندتر بود و بفسرستان
و باز فیروز شد.

گویید: فرمانده اردو گاه خصبه را بدواود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی
فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگرفت و
اندک مدتی باوی بیور که خدا دو فرشه به صورت انسان فرستاد که خواستند به نزد
دو شوقد و روز عبادت داود برد و نگهبانان مانع شدند و باز دیوار به نماز گاه وی
در آمدند و داود به نماز بسود که آنها را پیش روی خسود نشته دید و بترسید،
گفتندا: «بیم مدار که ما دو سریعیم که یکیمان از دیگری ستم دینه و بدهن میان میان
داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگویید.»

یکبیشان گفت: «این برادر من است که قودونه گومند دارد و من یکی دارم و
می‌خواهد گومند مر را بگیرد که گومندان خویش را کامل کند.»

بعد اینگری گفت: «تو چه می‌گویی؟»
 گفت: «من تو دونه گوستند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا از روی
 بگیرم که صد گوستند داشته باشم و او رضایت نمایم.»
 داود گفت: «ترانگذاریم پنهان کنی.»
 گفت: «آنرا ای مرا بازداشتی.»
 داود گفت: «اگر بدهی کار دست زنی به اینجا و اینجا بست می‌زنیم.» و یعنی و
 پیشانی خویش را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به اینجا و اینجا تو بزند که تو دونه زن
 داشتی و اهریا یک زن داشت و پیوسته او را به معرض خطر فرستادی تا کشته شد
 و زنمش را بگرفتی.»

و داود نظر کرد و کس را نمیداد و بدانست که به معرض امتحان بوده و در این
 اشاده است و به مسجد افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به
 ضرورت سر برداشت و باز به مسجد رفت و گریست که از اشک وی علف روید.
 پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر برداز که ترا بخشمدم.

گفت: «پروردگار اچگونه دوام که مرا بخشدیده‌ای تو داور عادی و در قضاوت
 ستم نکنی، اهریا به روز رستاخیز پیش عرض تو آید و سر خویش را به دست راعی
 با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گویند خدایا از این بیرون چرا
 مرا کشی.»

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خوانم و از او
 بخواهم که از تو در گذرد و چون در گذرد وی را بهشت عوض دهم،
 داود گفت: «پروردگار اکنون دانستم که مرا بخشدیده‌ای،»
 گوید: و نا وقی بمرد از شرم به آسمان نگریست.
 از عطای خراسانی روابت کرده‌اند که داود گناه خویش را به کف دست خوشه

بود که از باد نبرد و چون آنرا می‌دهد دستش می‌لرزید،
گوینده: سبب بلبة وی آن بود که روزی با خویشتن گفت تو اند روزی بگذراند
و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه
سر تو اند بود.

ذکر مجموعه این سخن:

از حسن روایت گردید که داود ایام را چهار فصل کرده بود: روزی برای
زنان بود و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری، بنی اسرائیل، و روزی خاص
بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این میام سخن رفت که
آبا نو اند بود که انسان روزی دایی از تکاب گناه به سر برده، و داود در دل گذرانید که
چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بست و گفت کس پیش وی نشد و به
تورات پرداخت و در آن النا که فرائت فرآن می‌کرد، کبوتری طلائی که از همه
ونگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت نا آنرا بگیرد و کبوتر پر و از
کرد ولی چندان دور نرفت که اورانو مید کند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را بدبند
که شستشو می‌کرد و از خلفت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود
را بر زمین چدید، مو بیفتدانه و نن بپوشاند، و این رفتار قرینه‌گی داود را بیشتر
کرد، و شوهر زن را با سیاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و
جانی بود که زنده باز نمیتوانست گفت.

گوید: و شوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی
گرفت.

فناوه گوید: شنیده ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

گوید: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که متفاصلان از در محراب پیش او می‌شدند، و همینکه از دیوار پیامده داود بینانک شد و گفتند: ولا تخفف، خصلان بینی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تسلط واهنا الى سوا الصراط. آن هندا اخی له نسخ و نسخون نسخه ولی نسخه واحدة فقال اکثليها و عزني في الخطاب. قال لقد ظلمك بشوال تعجلك الى تعاجله وان كثيرا من الخطأ ليغى بعضهم على بعض الا الذين آمنوا وعملوا الصالحات و قليل ماهم وظن داود انما قتنه فاستغفر ربها وخر راکما واناب ^{لهم}؛ بیم مکن، دو صاحب دعوا بیم کیه بکیمان بدایگی می‌نمود کرده، می‌دان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این بودار من است و نواد و نه میش دارد و من بیک میش دارم، گوید آنرا یعنی ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: وحقاً ياخواستن میش تو که ضمیمه میشهای خوبیش کنند، با غرستم کرده است و بسیاری شریکان به مهدیگر ستم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند. و داود بدانست که انتحاش کرده ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و بدر کوع افتد و نوبه کرد.

از میجاد دوایت کرده بند که وقni داود مرثیک گناه شد چهل روز بعد از سیده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سیزه رویید که سروی را پوشانید، آنگاه بنا لید که پروردگارا پیشانی ورم کرد و چشم بخشید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمده آیا گرسنهای که غذایت دهند یا بیماری که شفایت دهند، با مظلومی که پاریت کنند؟

گوید: و داود از سوز دل بنا لید و خداوند عزو جل اورا بیامزید. و داود گناه خود را بر کف دست نوشته بود که آنرا پیوسته می‌خواهد و وقتی طرف آب می‌گرفت که بتوشد قسمی از آنرا می‌نوشد و گناه خود را به باد می‌آورد

و چنان می‌نالیم که بیم برد بندھای وی از هم جدا شود و ناوقتی همه آب را می‌
نویمید طرف از اشک وی پرسیده بود، گویند اشک داود برایر اشک همه خلایق بود
و اشک آدم برایر اشک داود و اشک همه خلایق بود.

گویند: روز رستاخیز داود بباید و گناه وی برکف دستش نوشته باشد گویند:
پروردگارا گناه من! گناه من! امرا پیش ببر، و اورا پیش آرند و آرام نگیرد و
گویند: پروردگارا مرا واپس ببر، و چون واپس رود آرام نگیرد.

انسین مالاک گویند: از پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: وقتی
داود پیغمبر یعنی تکریست و او را بخواست، گروهی از بین اسرائیل را به پیکاری
فرستاد و بعزمانیه گروه گفت و قنی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق
پذیر. در آن روز گاربینی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و مر که پیش روی
صندوق بود بباید بازگردد تا کشته شود با سپاه پیشکند و شوهر آن زن کشته شد و
دو فرشته برداود نازل شدند و قصه او را بگفتهند و او بسداشت و به سجده رفت و
چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رو بپید و زمین بیشانی وی را بخورد و
در سجده خوبیش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت شرق و مغرب
بزرگتر، پروردگارا اگر بر قیصف داود رحم نپساری و گناهش تبخشی گناه او قصه
آیندگان شود. و پس از چهل شب جوئیل بیامد و گفت: ای داود خداوند عز و جل
گناه ترا بخشید.

داود گفت: دامن که خدای نواند گناه مرا بیخشد اما اگر بیروز رستاخیز فلانی
بباید و گویند پروردگارا داود خون مرا ریخته، چه شود؟

«جبرئیل گفت: از پروردگار تو پرسیدم و اگر خواهی بپرس،
داود گفت: داده شد،

«گویند: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده اشاد و چندان که خدا خواست در
مسجده بود، آنگاه جبرئیل بیامد و گفت: ای داود از خدا پرسیدم و گفت بعد از

یک‌گو خدا روز و ساخیز شما دونن را فراهم آرد و گوید: محسونی را که پیش داود داری بهمن بیخشن، گوید: خدایا خون من از آن نیست. خدا گوید: بهوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به پندار اهل کتاب، داود از پس طالوت پادشاهی داشت تا قصه زن اوریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خوار داشتند و ایشا پسر وی بر ضد پدر بر خاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبه داود را یذریرفت جمیعی از کسان به طرفه اوری او بر خاستند و با پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و پکی از سرداران خویش را به تعابق او فرستاد و تکفت خونش نریزد و اسپرش کند و سردار، او را که فراری بود دنبال کرد و به درختی پناه بردا و موی بلند وی به شاخه های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خلاف فرمان داود خونش بربخت و داود سخت غمین شد و به سردار تعرض کرد.

وهم به روزگار داود طاعونی سخت در بین اسرائیل افتاد و آنها به محل بیست و المقادس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را برد و دعاشان منجذب شد و آنها را مسجد کردند و این به مال پازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه پیش آن به سرست داود در گفت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سر بردا و قاتل بود را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کاربست و سردار را بشکست و بنای مسجد را به پایان برد.

در باره بنای مسجد روایی از وہب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار فرم را بهوی عبر دهند و خدا با اوی عتاب کرد و تکفت: ودانی که من با ابراهیم وعده کرد هم که نسل وی را بر کشت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نباشد و تو خواهش شمار چیزی را بدانی که من گفته ام شمار ندارد، پس پکی از سهیز را اخبار کنید: با سه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه مساه و شمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز
مرگی بر شما چبره طوده.

داود با بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گرسنگی سه سال صبور نهادیم و
سلط سمعاهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار پاشیم مرگ را
بر گزینیم که بعده خداست نه بعده است غیره».

و حب گوید: و در بلک ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردم که
شمارشان معلوم نیست و چون داود این بیدار کشوت مردگان را تحمل نتوانست کرد
و بخدا نالپد و دعا کرد و گفت: «خدا ایا من خطای کرده‌ام و هرامت آن بنی اسرائیل
دهند، من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنم و گناه آن به گزین من است، از بنی اسرائیل
در گلر».

و خدا دعای اوراء مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان
را بیدار که شمشیرها در غلاف کرده‌ند و بر زردهان ملائی از صفره بر آسمان بالا رفته‌ند
و داود گفت: «بابا بد اینجا مسجدی ساخته» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی
کرد که این خانه‌ای مقدس است و چون رست تربه خون آلوده است، بین اگززار آن نباشی
ولی پر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدرو دهم و از خوربزی برگزار دارم این
خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیغمبر صلی اللہ علیه و سلم هست پکصد سال
بود؛ ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال
پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان بن داود
علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پیر نده و باد را سخن وی کرد و پیغمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دهای وی را مستحب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از و همین مبنی روایت کردند که رفته سلیمان از خانه به بارگاه می شد

بر ندگان بالای سروعی بودند و انس و جن مراقب بودند تا بروتخت نشینند.

گویند: سلیمان سفید بست و نند بند و نکم بمنظ و بیوی بود و جانه سفید

و همچنان که میگویند در این آنچه دارد داده اند خوب شنیده اند

and used to use [http://www.thesaurus.com](#) to find the right words.

وقد نجح في تجنب تهديدات بفرض عقوبات دولية على مصر، لكنه لا يزال يواجه تحديات كثيرة.

مکالمہ ایک ایک دوسرے کے ساتھ

الطب والعلوم الطبيعية

باعی: و دادوو را سپید را (بادی) آدم نه در هر روز امسی نه مورسدن

فوم شباهه در آن چیزیکه بود، داوری می کردند و ما کوهه داوری کردیم، هر دویم،

حق را به سلبیان فهماندیم و هر دو را هزارانگی و دافت داده بودیم.

از این مسعود روایت کرد: «در باره این ایله که می‌گفت: «موستانی بود که خوش

کرده بود و از چهاری گوسفندان تیاه شد و داود گفت که گوسفندان از اذ صاحب

سلمان گفت: وای یعنی خدا چه این ماید؟

دایرکت: چه باشد؟

See also *Journal of the American Revolution*, Vol. 1, No. 1, 1960, pp. 6-11.

چنان شود که بود، آنرا به صاحبیش دهی و گوستفاده از رانیز به صاحبیش دهی.^{۱۰} و معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است.

سلیمان مسیر دی پیکار چوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجسای زمین که پادشاهی بود سوی او می رفت و مغلوب شد می کرد.

گویند وقتی به پیکار می خواست رفت می گفت تا چویی بیارند و خیمه بر آن فزند و همه مردم و چهارها و ایزار چنگ بر آن بارگشند و پاد را می گفت زیر چوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه پکماه راه پیرد و شامگاه پکماه راه پیسارد و خدا عز و جل در این هاب فرماید: «فسخر قاله الربيع تجربی با مرد و خانه جیث اصحاب»^{۱۱} یعنی: پس پاد را رام وی کردم که هر جا قصد داشت به فرمان وی بهتر می همی رفت.

وهم او نبارک و تعالی طریق ابد: «ولسلیمان الربيع غدوها شهر و راهها شهر»^{۱۲} یعنی: «لو باد را برای سلیمان رام کردیم که با مداد رفتش پکماه و شیانگاه رفتش پکماه راه بوده»

گویند تزویج دجله خانه ای هست که در آنجا بعضی باران سلیمان از جن با انس خطی نوشته اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا ناخنیم بلکه مانعه بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و نیمروز اینجا بسودیم و ان شاء الله برویم و شب در شام باشیم.

از محمدین کعب قرطی روایت کردند که از دوگاه سلیمان پکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بسود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحش و بیست و پنج فرسخ برندگان و هزارخانه از آنگهنه داشت بر جوب که سیصد زم مغفود و هفتصد زم معلوک در آن بود و پاد آنرا می برد و هنگامی که میان زمین و آسمان می رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر یک

از خلاطی سخنی کند باد یورای تو خیر آرد.

از این عیاس روایت گرده اند که در مجلس سلیمان پسر داود شنید کرسی بود که اشرف انس مجاور سلیمان می نشستند و اشرف چن پهلویان جای می - گرفتند آنگاه بهرندگان می گفتند نا بر آنها سایه ایکنند آنگاه بهادر مسی گفت نا آنها را بردارد و بهلک روز بلک ماه راه پیرد.

سخن از غزوات سلیمان
و غزوهای که در اثنای آن
به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته اند بلمعه دختر پیش بود و بعضی گفته اند دختر ایلی شریح بود و به قولی دختر ذی شریح ذی جدن پسر ایلی شریح پسر حارت پسر قیس پسر صبیقی، پسر سیا، پسر یشجب پسر پعرب پسر فحطان بود و بی جنگ و پیکار به نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشت سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه هدده را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضر ان گفتند این کار هدده داند و هدده نبود.

گویند: سلیمان هدده را خواست از آفر و که در نبوت خلل شده بود، فحصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روابت این عیاس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود با قصد سفر داشت بر تخت می نشست و براست و چب وی کرسی می نهادند و به انس اجازه نشستن می داد و پس از انس به چن اجازه می داد تا بنشینند، آنگاه به میطانها اجازه نشستن می داد، آنگاه بهرندگان می گفتند نا بر آنها سایه کنند و بهادر می گفت که آنها را بردارد و او همچنان پر تخت بود و کسان پر کرسی ها بودند و صبحگاه یکماده را می رفت و شبانگاه یکماده را، برمی گشت و یادی ملایم بود نه

طولان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هر دسته پرندگان یکی را بر-
گزیده بود که سرمه بود و هر وقت مسی خواست چیزی از پرندگان بیرون از سر آن
میپرسید و پلک روز که سلیمان در راه بود به بیانی فرود آمد و از همی آب پرسید
و انسیان گفتند: «قدایم.» و سلیمان خشمگین شد و گفت: «تا ندام عوق آب چه باشد
از اینجا ترور و قیطانها گفتند: «ای پیغمبر خدا خشمگین شو اگر چیزی در این باب
توان داشت هددهد داشد.» سلیمان گفت: «هددهد را بیارید» و او را تیافتند و سلیمان
خشمگین شد و گفت:

«مالی لاری الهدهد ام کان من المغایبین. لاعذ بمنه عذایا شدیدا اولا ذبحته
او لیا تیبی پسلطان میین»^۱

یعنی: چرا شانه بسر را نمی بینم، مگر او غایب است. وی را عذایبی کنم
عذایی سخت یا سرمش را می برم یا دلیل روشن پیش من آورد.
و عقوبت پرندگان چنان بود که بال آن را می کند و در آفتاب می اکند که
بر واژ کردن نمی توانست و خزنه می شد با او را می کشد و این عقوبت پرندگان
بود.

گسپد: هددهد بر قصر بلقیس گششت و پشت قصر بستانی دارد و به صیزه
هایل شد و آنها فرود آمد و هددهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چهی-
کنی چرا پیش سلیمان تیائی آه»

هددهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

هددهد گفت: «خدا پیغمبری خواستاده که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و
پرندگان را مسخر او کرده است.»

هددهد بلقیس گفت: «چه می گویی آه»

هددهد گفت: «همین است که می گوییم.»

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی آور است و شگفت فر اینکه پادشاه این قوم
زیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به جای سناش خدا سعدی آفتاب
گی کند.»

گوید: هدف، سلیمان را بپیاد آورد و از بستان برواز کرد و چون بهاردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان فر نهیدید کرد.» و سخنان سلیمان را بازی گفتند.

هندل گفت: «پیغمبر خودا قبضی نگیرد؟»

گفتند: «هر ۱ گفت مگر آنکه عندری آشکار بیارد.»

گزید؛ و چون هنده پیش سلیمان آمد بدو نگفت: و چرا غائب بودی؟

كفت: «احفظ بمالهم تحطبه وحيثك من سبابنا يقين. اني وجدت امراة تملکهم او اتيت من كل شئ ولهها عرش عظيم. وجدتها وفوقها يسجدون للشمس من دون الله وزين لهم الشيطان اعمالهم فلصدتهم عن السبيل فهم لا يهتدون. الا يسجدوا لله الذى يخرج المحب فى السموات والارض و يعلم ما تخفون وما تملون الله لا المهورب العرش العظيم. قال مستظر اصدقت ام كفت من المكاذبين. اذهب بكنايى هذا فالله اليهم نتم تولى عنيهم فاقظر ماذا بيرجمونه¹»

یعنی: چیزی دیده‌ام کسی ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام
زنی دیدم که سلطنت آنها می‌کند و همه‌چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی
را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می‌کردد و شیطان اعمال الشان را بر
ایشان آراسته و از راه منحرشان کرده و هدایت نیافرند. کا خدایی را که در آسمانها
وزمین نهاد را آشکار می‌کند و آنچه را خیان کنند می‌داند سجده کنند. خدای پکنا
که خدایی جزو او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا
راست می‌گویی با از دروغگویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن می‌پسندو

شو بین چه می گنوبند.

و چون هدده هدف خوبیش پسورد و حکایت بالفیض و قوم وی را که از هدهد دیگر شنیده بود بگفت، سلیمان گفت: «هدفی نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی پادر و خنگویی این نامه مرا بیرونیش آنها بیندار». ۶

و هدهد برفت و هنگامی که بقبس در قصر خوبیش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و پرسید و قامه را برگرفت و به جامه خوبیش پوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آزند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خوبیش نداد و گفت:

«بِالْحَمْدِ لِلَّهِ الْمَلِكِ الْعَالِمِ الْقَوِيِّ الْكَرِيمِ، إِنَّمَا مِنْ سَلِيمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْأَتَعْلَوْا عَلَىٰ وَأَنْوَتْنَا مُسْلِمِينَ. قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمُلَائِكَةُ الْمُنْوَنِيَّةُ لِمَ امْرَىٰ مَا كَنْتَ فَاطِعَةً امْرَأً حَتَّىٰ تَشَهِّدُونَ. قَالُوا نَحْنُ أَوْلَوْا فَوْةً وَأَوْلَوْا بَأْمَنْ شَدِيدٍ، وَالْأَمْرُ إِلَيْكُمْ فَانظُرُوا مَا دَادُوا تَأْمِرِينَ. قَالَتْ إِنَّ السُّلُوكَ إِذَا دَعَلْتُمْ سُلُوكَ فَرِيَةِ أَفْسَرَهَا وَجَعَلْتُمْ أَعْزَمَهَا ذَلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ، وَإِنِّي مُرْسَلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهِدْيَةٍ فَتَأْتِيَّهُمْ بِمِنْ بَعْدِهِمْ مُّرْسَلُونَ، فَلَمَّا جَاءَ سَلِيمَانَ قَالَ اسْتَدِعُونِي بِمَا أَتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مَا أَتَيْتُكُمْ بِإِلَّا شَيْمَ بِهِدْيَتِكُمْ تَفَرُّحُونَ، ارْجِعُوهُمْ فَلَمَّا بَيْتُهُمْ بِعِنْدِهِمْ لَا تَبْلِلُ لَهُمْ يَهَا وَلَا تَخْرُجُنَّهُمْ مِّنْهَا إِلَّا وَهُمْ مُّهَاجِرُونَ»^۷

یعنی: گفت ای بزرگان نامه‌ای تکریمی بعنوان افکنده‌اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من قفوی مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مرادر کارم نظر دهید که من بی حضور شما بفصل ده کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار بهاراده نست، بیین فرمان تو چیزیست؟ گفت: پادشاهان و خانواده‌ای در آیند تباھش کنند و خوبیانش را دلیل کشند کارشان چنین است. من هدبهای سوی آنها می‌فرستم بینم فرستادگان چه نیز می‌آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا بهم مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به من داده

بهتر از آنست که بدمها داده است **نمایید** که بعدمیه خویش خوشدل می شوند، نزد ایشان بازگرد، سپاهیانش بسوی نما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا بدلات بیرونشان می کنیم که خپیر شوند.

گوید: و بلقیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد مونی بددهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلقیس بازگشند وی ترسان شد و صیحگاهان به راه افتاد و قومش نیز باوی بودند.

این عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بفرمی هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عبد‌الله بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سی هزار درازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار ده هزار کس همراه داشت.

از این عباس روایت کرده‌اند که سلیمان مردی پرمهایت بود و هر گز سخن آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی خباری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند وای پیغمبر خدای بلقیس آمده است».

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: این عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و پلک فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان و پیغمبر ایشان خویش کرد و گفت: «ایکم یا تیمی بعرشها فیل ات یا تونی مسلمین، قاله هنریت من الیعن انا آنیک به فیل اند نقوم من مقامک و انسی علیه لفری امین»^۱

یعنی: ای بزرگان کدامنان بیش از آنکه مطیعانه بیش من آیند تخت وی را برایهمی آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن بیش که از مجلس خوش بیرونی نخست! سوی تو می آرم که براین کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال المذی عنده علم من الكتاب انا آتیک به قبل آن برتد البلاط ملر فله. ۱

یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا بیش از آنکه چشم بهم زلی بیش تو می آرم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنی به سر رسد سلیمان به تخت خوشیش نظر کرد و تخت بلقیس را بدبده که از زبرگری وی نمودار شده بود و چون آنرا بدبده گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آبا سیام وی می گزارم» ۲

گزید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و بس سلیمان پنهانست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدبده گفت: «گزینی همانست».

میپس گفت: «من آنرا در قلعه ای خوش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چنگونه بهاینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو ببرسم».

سلیمان گفت: «ای برس».

گفت: «چه آیست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»

گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از انسیان می برسید اگر نمیدانستند از جنیان می برسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می برسید.

شیطانها گفتند: «ای پیغمبر خدا این بسیار آسان است بگوی تا اسبان را بدوازند

و ظرفی از عرق آن بر کشید.

و سلیمان به پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسیان»

بلقیس گفت: «در اینست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از تخت فروخت و به سرده رفت. و به گفته حسن

از خود یافت و از تخت پیقاد.

ابن عباس گوید: سلیمان بر خاست و سپاهیان بر آزاده شدند و فرشته خدا

بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که نکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت می گوید که به تخت خوبیش بازگرد و بنشین و بلقیس

را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خوبیش را که حاضر بوده‌اند بیار و

از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند روی علیه السلام به بلقیس گفت:

«سؤال توجه بود؟»

بلقیس گفت: «تر از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسیان، دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «نداشتم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و سپاهیان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خوبیش از انس و جن و برند و همه آنها که حضور داشته

بودند پرسید و همچنین گفتند: «ای پیغمبر خدای یجز آب زلال چیزی از تو نپرسیده و

فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا می گذارد به جای خوبیش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید و شیطانها با هم دیگر سخن کردند و گفتند: «خداد چیزها را مسخر سلیمان پیمیر خویش کرده و بلقیس ملکه می باشد و او را به زنی کیم و پسری بیارد و ما هر گز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پر موی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را بیند و آنگاه به زنی بگیرد. و قصری از آنکه سر بساختند و طبقه های آنکه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه ها از همه جو رحیزان را دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بستند و به سلیمان گفتند: «به قصر در آیه و براوی سلیمان در امصار قصر کرسی ای نهادند و چون در آمد و آنها را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به بلقیس گفتند: «به قصر در آیه و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدبود و پنداشت آنکه از ساقهای خویش را غربان کرده که از آن بگذر کند و موها بشی مساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدبود چشم از او بگرفت و ندا داد این بنایی از آنکه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب اینی ظلمت نفسی و اسلتمت مع سلیمانکه رب العالمین.»
یعنی: پروردگار را بخویش سنم کرده ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا با چه توان سرد؟»

گفتند: «ای پیغمبر خدای با نیخ.»
گفت: «تبغ ساق زن را بورد.» آنگاه جنبان را خواست و از آنها پرمید

گفتند: لاندایم.

آنگاه ضیطانها را خواست و گفت: «این را باجه نوان سترده

گفتند: «باتیخ»

گفت: «تبیخ ساق زن را بپرد»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

این عباس گوید: این تختین بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را یافزی گرفت.

از این اسحاق روایت گرده اند که وقتی فرستادگان بلقیس پیش وی باز گشتهند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بعداً دامن که او پادشاه نباشد و مارا بارای وی نبست و با او مغایله نتواند گرد» و کسی هیش سلیمان فرستاد که من با شاهان قوم خوبش سوی نرمی آدم که بهینم کار توجیه و دینی که به آدمی خواهی چنگونه است آنگاه بگفت ناخست وی را که از طلا بود و موصیع به یافومن و ذمود و مروارید در خاقانی نهادند که هفت در پیاپی داشت و درها را قل نزد و جنات بسود که زنان خدمت وی می کردند و شصده زن به خدمت داشت و به جانشین خوبش گفت: «نخست را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا تبیند تامن بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یعنی به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب سبز بلقیس را بدو شیردهند و چون نزدیک شد همه جن و انس فرماین خوبش را فراهم آورد و گفت: لاندایم پیش از آنکه قوم بلقیس بیایند نخست وی را پیش من نواند آورده»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکرد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «بکی

از هر روم قوم را انتخاب کن تا نور را به زلی او دهم»

گفت: «ای بیمیر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته ام زنمردان شود آه»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است و مزاوار فیض پیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا بهذو تبع پادشاه خدانا بهزیز ده.» و سلیمان وی را بهزیز بشع داد و سوی یهود پس فرستاد و مشهورش را فرمائزد و این کرد و زویجه امیر چنیان یعنی را خواست و گفت: «مادام که ذی بشع تو را برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی بشع در یعنی کارها کرد و او همچنان پادشاه یعنی بود و هر چهارمی خواستی کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گلشت و چنیان بزرگ وی را نداشتند و یکی از آنها بیامد و از نهاده گلشت و وفتی به دل یعنی رسید به یانگ بلند فریاد زد که ای بزرگ بزرگه چنیان شاه سلیمان بشد. دست بدارید. و شیطانها به خاطر مسد بردو سنگ بزرگ چنیان نوشند: ما سلیمان را در هفتاد و هفت پاییز کار دایم هنار کردیم و صرواح و مراح و بیرون و هند و هند و ثلثوم را بساختیم. و این نام قلعه‌ها بسود که شیطانها برای ذی بشع ساخته بودند. پس از آن دست پادشاهتند و بر قتلند و پادشاهی ذی بشع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود بسر رسید.

ذکر پیکار استخنده
با پدر ذن خود جراده
و حکایت سیطانی که
افتکش روی را ترفت

از وہب بن منبه روایت کرد: «که سلیمان شتبد که در یکی از جزایر دریا
بنام صبدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی بموریا
بود و خداوند سلیمان را قادری داده بود که چیزی بخشکی و دریا ناب مقاومت

وی نداشت که برباد سوی آن نزالت رفت. و به عین سبب آهندگ آن شهر کرد و باد او را برآورد من برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسiran، دختر شاه بود که زنی بهزیانی وی نبود. او را خاص خوبیش کرد و به اسلام خواند و او باینبیلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته خمین و گریان بود و چون سلیمان حمال وی بدلید خمین شد و گفت: «ابن غم و گریه دائم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرا ایدم را به باد آرم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خداد پادشاهی ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام

هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او باد کنم خم المزون شود اگر گویی که بیطاطانها صورت پدرم را در عانه نقش کنند که صیح و شب آنرا بینم امیدوارم خم برود و دلم آرام گیرد» و سلیمان بیطاطانها گفت نا صورت پدرش را در عانه وی نقش کنند و بکردن و پدر را چنانکه بود بدلید و قدری جان نداشت و آنرا لیاس پر شاند و چون سلیمان از خانه وی برون میشند باندیسگان خوبیش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می گردد بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت نا چهل و وز گلشت و خبر به آصف بن برخا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غایب با حضور سلیمان بعنانه های وی می آمد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیغمبر خدا من من بسیار شده و استخوانم مستی گرفته و عمرم به مر رسیده و وقت رفتن شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیغمبران سلف باد کنم و سنا پیش آنها کنم و چیزی از امور شان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را غرایم آورد و آصف به سخن ایستاد و از انبیای سلف پاد کرد و از فضائل هر یکی سخن آورد تا به سلیمان رسیده و گفت: «ادر

جوانی بردبار و پارسا و فضیلت پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، در جوانی از نارواپی دور بودی.^۸

و سلیمان آزده شد و به خشم آمد و چون به خانه خسرویش شد آصف را خواست و گفت: لازم همه پیغمبران سلف سخن کردی و همه را بسی درین متابیش گفته و چون بهمن رسیدی از فضیلت من در جوانی گفته و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر در آخر روزگارم چه کرد؟^۹

آصف گفت: از چهل روز پیش غیر خدا را در خانه تو پرستش می‌کند.^{۱۰}

سلیمان گفت: «دو خانه من؟»

گفت: «در خانه تو.»

سلیمان افلاطون گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.^{۱۱}

آنگاه به خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوب کرد و بگفت تا لباس طهارت بیارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشند و دوشیزگان می‌باشند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بسود بدان دست نمی‌زد و آنرا بپوشید و تنها به بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بیارند و بر آن نشست و بناشد و پیشانی کرد و به ندلیل در خاکستر غلطید و دعا واستغفار کرد و همی گفت لایه وردگارا این بیله آل داده است که جز نوا بپرستند و بدینگونه تا شب پگریست و تضرع کرد آنگاه به خانه خوبیش باز گشت.

و زنی در خانه سلیمان بود امیته نام که وقته به آبریز می‌شد یا زنی خواست دید انگشتر بدلو می‌داد تا باکیزه شود و انگشتر را بجز باطهارت بدوست نمی‌کرد و پادشاهی وی به انگشتر را بسته بود و آنروز بمرسم همیته انگشتر به امداد و به آبریز رفت و شیطان در راکه نامش صخر بود به صورت سلیمان پیش امیته آمد و انگشتر پگرفت و برفت و بوقت سلیمان نیست و پرقده و چن و انس بر او گرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشت را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داودم.»

امینه گفت: «دروغ گفته تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشت

بگرفت و اینکه بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانست که نتیجه گناهش ظاهر شده و پرونده شد و برخاهه های

بنی اسرائیل می گذشت و می گفت: «من سلیمانم» و خاله بر او می ریختند و ناصر ا

می گفتند که این دووانه را بینند که پندازه سلیمان پسر داود است. و چون چنین

دید بدوزی از دید و برای مردم دریا ماهی به بازار می برد و هر روز دو ماهی به او

می دادند و شب یکنی را به بهای نان می داد و بدیگری را بریان می کرد و می خورد

و چهل روز بدهنگونه گذشت به شمار اینما که در خانه وی بیت پرستیده بودند. و

آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خسدا به بحبوث

بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چون من اختلاف حکومت

پسر داود را دیده اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «یکنایارید ناییش زنان وی روم و پر سم آیا در امور خاص وی نیز چون

حکومت عامه نام تغیری دیده اند.» و برخشت و هازنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار

پسر داود تغیری دیده اید؟»

گفتند: «بدن از همه در این خون از ما چشم نمی بندند و غسل جنابت نمی کنند»

و آصف انا الله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی اسرائیل

رفت و گفت: «رفتار وی با خاصه بتر از عامه است.»

و چون چهل روز بعمر رمید شبستان از تخت بگریخت و بدوزی از گذشت و

انگشت در آن افکند و ماهی ای آنرا بلعید و یکنی از حبادان، ماهی را بدید و

بگرفت و سلیمان آرزوی ای کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

پاد بکن همان ماهی بود که انگشت را بعلیده بود و سلیمان دو ماهی خود را بپرد و بکن را که انگشت در شکم قداشت به بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بر بیان کنید و انگشت را از شکم آن به دست آورد و به دست کرد و مسجدۀ خدا کرد و پر نده و جن و انس بر او نگرد آمد و مسدم بیامدند و به داشت که بالله وی از ماجراهای خانه اش بود و از گناه خوبیش توبه کرد و شیطانها را بگفت نا شیطان در بی را بپارند و آنها بگشتهند ناوی را یافتهند و بیاورندند و سلیمان درون سنجی را نهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به سنجی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به دریا افکند.

سدی در باره آبۀ ولند لفنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را پیکصد زن بود که یکی از آنها جراوه نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون نایاک بودی با به حاجت رفته انگشت خوبیش را در آورده و بهیچکس جزء وی اطمینان نکرده. روزی جراوه پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که چون پیش تو آیند به سود وی داوری کنی». سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نگرد و چون به پلیه افتاد انگشت به جراوه داد و به آبریزگاه شد و شیطان به صورت وی بیامد و گفت: «انگشت را بده» و انگشت را بدو داد که برفت و بهیای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشت را خواست و جراوه گفت: «ماگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و از جای خوبیمن سرگردان بروندند.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از حکم وی شکنی کردند و فاریان و علمای بني اسرائیل فراهم آمدند و بیش زنان سلیمان رفتهند و گفتند: «ما از کار این بمشکفتیم که اگر سلیمان باشد عفاش رفته و احکام او هجیب است». وزنان بگویندند، پس از آن فاریان و عالیان بیامدند و خبره در آن تکریستند

و تورات خواندن. گوید و شیطان از پیش روی آنها بهرواز آمد و به پنجه رسمید و انگشترا باوی بود. آنگاه بهرواز کرد تا بدوریا رسید و انگشترا از دست وی بدوریا افتاد و یکی از ماهیان در ریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برفت تا بدیگی از صیادان در ریا رسید و گرسنه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردانی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برتخاست و او را با عصا بزد و سرمه بشکست و او بر ساحل در ریا بهشستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بدگردی که اورا زدی.»

گفته: «بندارد که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به کنار دربارفت و شکم آنرا بشکافت و بهشستن پرداخت و انگشترا خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و بعدست کرد و خداشکوه و پادشاهی وی را اس آورد و پرندگان به دور وی بهرواز آمد و صیادان بدافتند که وی سلیمان است و بعذر خواهی از رفشار خویش آمدند و گفت: «نه عذر تان را بستایم و نذر قنار تان را ملامت می کنم که آنچه شد شدی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاورند و از آنروز باد و شیطانها مسخروی شدند و از پیش مسخر وی نیورند و خدای عزوجل بمحکایت گفتار وی فرمود:

«او هب لی ملکا لابنی لاصد من بعدی انت انت الوهاب!»

یعنی: و مرا سلطنتی ده که بیچکس فر پس من ندانم بساشد که تو بیخشتده ای.

گوید: و چون شیطان را بیاورند بگفت تا وی را به صندوقی آهین کردند و بیستند و قفل زدند و با انگشترا خویش مهر زد و بگفت تا صندوق را بدوریا افکند و همچنان هست تا رستاخیز به باشد و نام این شیطان حبیق بود.

ابو جعفر تکویدا سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود بیود و هر چه می خواست از محاباها و مجسمهها و کاسهها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنبان برای وی می ساختند و از شیطانها هر که را می خواست عذاب می کرد و هر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیغمبر خروقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می دید و از آن می برسید: نام تو پچه باشد؟»
و جواب می شنید: «لان و بهسان

» می گفت: «برای چه کاری، برای کاشن که پکسالندت با برای دوا که بنویستند؟»
لیک روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: «نام تو چه پاشد؟»

و گفت: «خروب.

» گفت: «برای چه باشی؟

» پاسخ داد: «برای ویران کردن این خانه.

» سلیمان گفت: «خدا برا مرگ مرا از جنبان مکنوم دار نا انسیان بدانند که جنبان غیب ندانند. و از آن درخت عصانی بترانشید و سالی پس از مرگ برا آن تکیداشت و جنبان به کار خویش مشغول بودند تا مور باله عصار را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنبان دنای غیب بسودند در عذاب خست انگیز بساقی نمی مانندند.»

از این مسعود روایت کردند که سلیمان پیغمبر پکسال و دوسال و یکماه و دو ماه با کمتر و بیشتر در بیست و هشت میلادی به خلوت می شد و خوردنی و نوشیدنی با خورد

داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیتالمقدم در آمد و چنان بود که هر روز در خنی در آنجا می‌روید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌برسید: نام تو چیست؟ و درخته پاسخ می‌داد که نام چتبن و چنان است و سلیمان می‌برسید: برای چه رویده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان رویده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآورند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روئیده بود برای دوا بکار بروند، و درختی برروید که خوب به نام داشت و چون پرسید: برای چه رویده‌ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان را خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمی‌کند مرگ من و خراب بیتالمقدس از تو است. و آنرا بکند و در باقی که داشت بکاشت، آنگاه به محراب در آمد و پیمان ایستاد و پرسی عصایی تکه داشت و پسرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که در آید و عقوبتشان کنند.

گوبلوچنان بود که شیطانها به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چاپک باشم و پکی از شیطانها در آمد و یگذشت و اگر میطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش می‌گرفت و آن شیطان یگذشت و صدایی از سلیمان نشید و بار دیگر رفت و صدایی نشید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان سرده است و در یگشودند و اورا برون آوردند و دیدند که عصای او را موریانه خورد بود و ندانستند از خلی مرده است و موریانه را بر عصای نهادند که پلکروز و یکشیب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و ندانستند که از یکمال پیش مرده است و مردم یقین کردند که چنان طبیعی ندانند که اگر غیب می‌دانند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی‌بردند.

گوبلوپس از آن شیطانها به موریانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذای ای تو

آماده می شد و اگر نوشیدنی می خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می شد
ولی برای تو آب و گل آریم، و هرجا باشد آب و گل برای او بسند و این گل که
در داخل چوب می بقیه همایست که شیطانها برای سپاس از هوریانه آورده اند،
همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بال چهارم یاد شاهی خود
بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابو جعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از گیقیاد شاهی اقلیم باطل و مشرق
داشت سخن می کنم.

از پس گیقیاد،
کیکاوس پادشاهی رسمید

و پسر کیکاوس پسر گیقیاد بود،
گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا
به ما داد که در کار املاحت وی بکوشم»،
وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بهشت و کشور و رعیت را
از دست آنهازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسری آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو
بعد از خود همانند تداشت و قام وی را سیاوش کرد و به دستم دلیر پسر دستان
پسر برآمان سپهبد میستان و دوایع سپرد تا یعنیست وی غیام کند. و دستم سیاوش
را به میستان برد و تریست گرد و همچنان در کثار دستم بسود و تا طبل بود پرستار و
دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون
قدرت سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سوارکاری
سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و
اورا شایسته و ماهر یافت و بسیار خرستد شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را بعزمی گرفته بود و به قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودا به نام داشت و جادوگر بود و در سیاوش خش دل بسته و او را به خوبیشن خواهد که تبدیل گشت و فهمه او و سیاوش خش در از استور سراج چنار چنان بود که سودا به چونه امتناع سیاوش خش را از بدکاری بدد پدر را با وی بد دل کرد و سیاوش خش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهد که او را به چندگ فراسیات فرستد که شاه ترکان و قنی دختر بعزمی کیکاوس داده بود به شرابط خوبیشن عمل نکرده بود و منظور سیاوش خش این بسود که از پدر دور شود و از کید سودا به در امان ماند.

ورستم چنین کرد از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوش خش کرد که برای چندگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت و چون بدلیجا رسید میان وی و فراسیات صلح شد و سیاوش خش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به شرابط خوبیشن و فسا نکند باوی چندگ کند و سیاوش خش چنان دید که بیکار فراسیات از پس صلحی که در میان بوده و قضی نشده مایه نیزگ و عاز است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانست که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گزیران شد و نامه به فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویسقان نام داشت.

و چون سیاوش خش چنین کرد میانی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوش خش به نزد فراسیات رسید وی را اگرامی داشت و دختر خوبیشن و سفافر بید را بدلزی وی داد و او مادر کیخسرو نه بود و فراسیات سیاوش خش را اگرامی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بددید بر پادشاهی خوبیشن بینانک شد و دل را او بد کرد و دو پسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشنگان بدلی

وی را بیغزودند و کار سیاوخشن را به نیاهی کشانیدند که بر او حسد می بودند و بر مالک خویش بیمناک بودند و فرآییات ابهازه داد اورا بکشند. و این فسde در از است و او را بکشند و اعضا بیرونی دادند و زن سیاوخشن دختر فرآییات آبستن کیخسرو نه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفند.

و چون فیران که در کار صلح میان فرآییات و سیاوخشن کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فرآییات را تبتدید و وی را از عاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاووس و رستم بترسانید و از فرآییات خواست که وصفایند دختر خویش را پیش وی آگذاشت ناوقتی بار بتهد مولود را بکشد و فرآییات چنین کرد. و چون وصفایرید بزاد فیران بر او و مولود رقت آورد و از کشتن او چشم بپوشید و کار را بپوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاووس «می» پسر گودرز را بدیوار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخشن را بجعید و بس مادر پیش وی برد. و «می» بیامد و مدتیا نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی داد. آنگاه از مواد خبر یافت و ندبر کرد و مادر و فرزند را از دیوار ترکان پیش کیکاووس برد.

گویند: وقتی کیکاووس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران را که شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشند و امیر گرفند و بسافرآییات چنگهای سخت داشند و رستم، شهرو شهرو دو پسر فرآییات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کبدر برادر فرآییات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاووس بودند و بمندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر دارد اطاعت وی می کردند و کیکاووس فرمانداد تا شهری برای وی ساختند و آنرا کبدر و بعفوی بقدور نام کرد و طول شهر چنانکه گفته اند هشت هند فرستگش بود و بگفت تا حصاری از سرب و حصاری از شبه و حصاری از مس و حصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری از طلا بدور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با
عده چهار پا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می بردند.

چنان بود که کیکاووس می خورد و می نوشید اما به آبریزگاه نمی رفت.

آنگاه خدا هر چیز کس برانگیخت که شهر کیکاووس را ویران کند و او به
شیطانها خوش فرمان داد تا کسی را که آهنج ویران کردن شهر داشت دفع
کند اما نتوانستند و چون کیکاووس دید که شیطانها ناب دفاع ندارند سران آنها
را یکشت.

کیکاووس پیوسته فیروز بود و با هر چیز از بادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین
بود تا از شوکت و ملک و نویقی خداوم به آن دیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت گردید که کیکاووس از خراسان به بابل آمد و
گفت بر عده زمین سلط باقتمام و باید کار آسمان و سنارگان و بالای آنرا تیز بدانم
و خدا نیروی بدم داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا بهایها رسیدند آنگاه
خداآنند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او سجان به در برد و آنروز
به آبریز رفت و بادشاهیش تهاشی گرفت و زمین ہر آنکه شد و شاهانه بسیار شدند که
با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می شد و زمانی مغلوب.

گسوند : کیکاووس به پیکار دباریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا
ذوالاذغار پسر ابراهیم ذوالاذغار پسر رائش بود و چون بهیمن رسید ذوالاذغار به مقابله
وی آمد و او ظلی بود و پیش از آن برای جنگ بروت نمی شد و چون کیکاووس
با سپاه پیسوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعفاب فتحستان بسرون شد و بر او
ظفر یافت و اسیر شد و از دو پیش را خاروت نکرد و کیکاووس را در جاهی کرد و
طبقی بر آن نهاد.

گسوند : مردی به نام رستم که دلپری نیرومند بود با باران خسود از سیستان
در آمد و بدهنگار پارسیان دباریمن را در نور دید و کبوس را که عیان کیکاووس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به بندار اهل یمن و قنی ذوالاذغار از آمدن رستم خیر پاافت با سپاهی
او رفت و هردو حزیف به دور از دوری خویش تندق زندگ که از هلاک سپاهیان نگران
بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کم نمایند و مسلح کردند که کیکاووس را به رستم
دهند و چنگ برخیزد.

و رستم کیکاووس را به بایل بود و کیکاووس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد
و سپهان و زاپلستان را بیول او کرد و کلاهی رز بفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر
نخنی از نفره نشیند که پایهای آن طلا باشد و نام رنگ کیکاووس و مدنها بعد آن
ولایت بعدهست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاووس یکصلوینجاه سال بود.
به بندار دانشوران پارسی نخستین کم که در هزار ساله به تن کرد شادوس پسر
کودرز بسود که در ماتم سیاوخشن سپاهیویش شد و این به نگامی بود که خیر فلی
سیاوخشن به کیکاووس رسید و شادوس سپاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین
کرده که روزی فاریک و سپاه است.

حسن بن یانی در شعر خویش گفتار این کلیه را درباره اسارت کاووس بعدهست
فرمانروای یمن تأیید کرده آنچاکه گوید: کاووس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس آآن گیختر و
پسر سیاوخشن
پادشاهی رسید

منگامی که «بی» پسر گودرز کیختر و را از دیار ترک آورد کیکاووس شاهی
بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد برای رهیت خطبهای بلیغ خواند و گفت که
انتقام خونش پدرش سیاوخشن را از فرمانیات فریاد خواهد گرفت. آنگاه به گودرز سپهبد

اصفهان و نواحی خراسان نوشته که پیش وی آبد و چون پیامد فهد خسونخواهی پدر را باوری پنگفت و فرمان داد تا سپاه خسونش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزیند و به طوس پسر تودران ملحق گند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخجی سپاه وی به طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد پسر زافره پسر کیکاووس عموی کیخسرو و «ابی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کیخسرو به طوس گفت آنچه فراسایت و طرخانهای وی گند و از آن ناسیه دیار ترکان که برادری فرود پسر سیاوهن آنچه میگذر نگند. فرود از زنی به نام بزرگ آفرید، زاده بود که سیاوهن هنگام رفتن سوی فراسایت در یکی از شهرهای ترک داشته بود و بعوفت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طوس در کار فرود خطا کرد و چون از شهری که وی آنچا بود گذشت به سبیل میانشان چندگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به هموی خسونش بزرگ فره نامه ای سخت نوشت و خبر طوس پسر تودران و چنگ فرود را پنگفت و فرمان داد که طوس را دریند گند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به بزرگ فره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به بند گند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد و کار سپاه را بعدست گرفت و از رود معروف کاسروود گذشت و خبر به افراسایاب رسید و گروهی از برادران و طرخانهای خسونش را به چنگ بزرگ فرستاد و در جایی از دیار ترکان به نام وان دوسپاه روپرورد.

خیران پسرویلان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسایت و همسافر پسر فشنگان نیز جزو سپاه بودند و چندگی سخت گردند و بزرگ فره و فی شدت چنگ و بسیاری کشنگان را بدید سنی گرفت و بیچم را بسالای کوهه بود و کار برادران گودرز آنچه شد و به دلک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گروه بسیار کس هلاک شد و بزرگ فره با همراهان پیش کیخسرو بازار گشت و غم و مصیبتان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ که داشتند که توستان از سلطوت کیخسرو پیشتر بود. و چون پیش وی رسیدند بر زاغه را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خور دید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بدارد و پیشمانی آرد.» و ماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامد با او صدردی کرد و گودرز از بر زاغه شکایت کرد و گفت که سبب هزینه او بوده است. کیخسرو گفت: «تو بیران می‌خواهی حق خدمت داری و سپاه و شزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود نا آماده پیکار فراسیات و گشتن او و بیران کردند دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی بپرسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و پندگان تو را می‌آوریم و آفت و بیلت بر پندگان بهتر که بر شاهان. پسران مقتول من قلای تو باشند و ما از فراسیات اتفاقاً می‌گیریم و از دیار ترک تلافی می‌کنیم. شاه از آنچه رفت‌غمین نیاشد و از تقویح نهاد که چنگ را زیر و رو هست.» و گفت که فرمان توی را کار می‌بندد و خرسند از پیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سرپیکار ترکان دارد و به عاملان خویش در آفاق نوشت که پدرفت مقرر در صحرای شاه اسطون بلیغ فرام آیند.

سران سپاه در آنجا گرسد شدند و کیخسرو با سپهبدان و بسaran آنها و بر زاغه و خاندان خویش و گودرز و باقیمانده پسرانش آنچه رفت و چون سپاه کامل شد و موزیانان فرام آمدند کیخسرو سپاه را سازد دید نا مقدار آن پدند و از حال آن واقع شود. آنگاه گودرز پسر کشادگان و میلاد پسرگرگین و افسوس پسر کثیر سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهار سو

سپاه فرستد تا از دریا و خشکی فر کانه را در میان گیرند و سالاری سپاه به گودرز می دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می کنند که از ناحیه خراسان در آید و بر زافره و «بن» پسر گودرز و بسیاری از سپاهیان را بدرو پیوست و پرچم بزرگ را که در فتن کاپیان نام داشت بدرو داد.

گویند: پیش از آن چیزیک از راوشاهان این در فتن را پسرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین در آید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدرو پیوست. بالغص نیز گروهی همانندگروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خوزر در آید. برادران وینی عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومنان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد در آید.

گویند: کیخسرو شومنان را به چندگاه فرستاد از آن و که با سیاوخش نزدیک بود و تدر کرده بود که به خرتخواهی وی برخیزد.

همسه این سران برای خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیوار ترک در آمد و از قیران پسر ویغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخداد که در اثنای آن بیژن پسر بی حمان پسر ویغان در چنگ فن به نن کشته شد و گودرز فیران را پکشید. پس از آن گودرز آن گشناخته ایات کرد و سه سپاه هر یک از جهانی بلوپرداختند و کیخسرو از راه گودرز بدنیال سپاه یامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کس از فر کان و از جمله فیران سر سپاهیان فر ایات را که نامزد جانشینی او بود با گسروهی از برادران فیران چون عمان و اوستهن و گلبداد و سیامک و بهرام و خرشخاد و فر خلاد با پیش روی که مقرب فر ایات بود با جمیع از برادران از ایات چون زیده ای (یار قدر ای) و اقدامان و اسف خرم و احتش ای کشته بود و بر واپس فشنهگان کشته شده سیاوخش را با سیوری گرفته بود.

گودرز کشتهگان و اسیران و خپمته را که گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد ، سی هزار استر به دست داشت و پانصد و هشتاد و چند هزار کس کشته بود و اسرب و نقره و مال بی شمار برد و بهمه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خوبش را پیش بر چم خود نهند که چون کیخسرو بیاند آنرا بینند و چون کیخسرو بهاردو رسید مردان صفت کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. و چون وارد اردوگاه شد پر پیمها را وکا بلک بدید و نخستین جنایی که دید چنین فیران بود که بندزدیک پر چم گودرز بود و چون در اونگریست بایستاد و گفت: «ای گوه بلند و قله دست نیافتنی! مگر نگفتم به این جنگ نیایی و به جای فراسیات خلوفدار ما یاشی مگر جان خوبش را بده نکردم و ملک خوبش به تو عرض نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو را سنگو و مذالع برادران و رازدار نبودی. مگر فرا از مکروه یوایی فراسیات خلوفدار نکردم ، اما به سخن گوش ندادی و به غلت بسودی تا شیراز جنگلگوار نزدیک تو رسیدند و فراسیات پراحت کاری بساخت و از دنبی بر فنی و خاندان و پیغان را بدهنا دادی. در بین از عقل و فهم تو درینه از جود و راستگویی تو که اکنون غم تو می خوریم».

کیخسرو همچنان رنای فیران گفت تا به چم «بی» پسر گودرز رسید و چون بایستاد بی و ایسر فشنگان را دید که اسیر لایی بود و از کار وی پرسید گفتند: وی پروا فائل سپاوهش است که موقع کشتن اعضای اورا بربده است و کیخسرو به اونزدیک شد و به شکرانه پروردگار سرخم کرد و گفت: «لبروا ، سپاس خدا که بده دست من افتادی ، تو بودی که سیاوهش را کشته و اعضای وی را بربده . تو بودی که زینت از وی نگرفتی و از میان تو کان به هلاکت وی برداخنی و با کار زشت خود در بخت دشمنی کشته و این جنگ را پدید آوردی و میان دوگروه آتش افروختی ، تو بودی که پژوه او را دیگر گون کردی و قوت از او ببردی ، ای ترک! چرا از جسمال او بالک نداشته و چرا وی را به تهاتر نوری که از چهره اش نابان بود و انگذاشتی . شجاعت و قوت تو بجه شد . چرا برادر جادو کوت ترا ایاری نمیکند. من ترائی کشم که چرا اورا کشته ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که باید کرد که ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طیبان می کشم.»

آنگاه بفرمودتا اعضای بروار ابرند پس از آن ویرا گشتند. و آنچه بجنین کرد و کیخسرو همچنان از بیچم به بیچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و بهنوز هر کدام سخنانی از آنگونه می گفت که باد کردیم تا به جایگاه خسرویش رسید و چون آرام شد بز افره عمی خود را خواست و چون بیامد او را به دست راست نشانید و از اینکه گلبار پسر ویغان را در چنگ تن به تن کشته بود خرسندی کرد و بایزه نکو داد و فرمانروایی کرمان و مکران و اطرافش کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون بیامد گفت: «ای اسپهبد! لیر این فیروزی بزرگ از خدا عز و جل بود و از تدبیر و فرمت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خسرویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را به باد خواهیم داشت و اینکه مقام بزرگتر مدارد را که وزارت است به تواریخی می کنیم و اصفهان و گرگان و کوهستان آنرا به تو میدهیم. مردم آنجارا نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در گشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان لشکران و ویغان دست داشتند بیاپند چون اگر گین پسر میلادان و بی شادوک و لفام و گدمبر پسر گودرز و بیزند و پرازه پسر یهان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شاپریغان و سلطان پسر کزد همان و فرنه پسر تفاریغان و پکابیک پیش وی آمدند که بعضی را فرمانروایی و لایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و پیزی نگذشت که نامهای از میلاد و اخص و شویهان با خبر کشثار ترکان و شکست پیاههای فراسایات پکی از پس دیگری بیامد و به آنها توشت که در پیکار ترکان بگوشند و در محلی از دیوار ترکان که معین کرده بود، بدر ملحق شوند.

گویند: وقتی چهار عباء فراسیات را در میان گرفتند و کشtar کردند و اسیر گرفتند و بیرانی کردند و کار برآو نشک شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود اورا با سپاه ولوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به تزدیک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کبد و مکاری فرستاده است اسپییدان خویش را فراهم آورد و گفت مرا این کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بینالا شد و برسید و چنداشت که ثاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گرد پسر گرمان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایشی نکو بود و کشtar بسیار از دو سوی شد و مردان خنارت به میان کوشیدند و شیده پیغیم کرد که پارای مقاومت ندارد و فراوری شد و کیخسرو ویاران به تعاقب وی برخاستند و گرد بدو رسید و با گز خربزی بدو زد که از پایی در آمد و کیخسرو برجسته وی بایستاد و آنرا خشن و زشت یافت و لوازم اردی نر کان خیست کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و باهمه طرخانهای خود بیامد و چون با کیخسرو و پرور شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنارت پامران ترکه در آویختند و کار دراز شد و خون همه چهار اگرفت و گودرز و پسرانش و گرگین و گرد و سطام اسپر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می کردند و فراری شد و کشته گان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و پارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولاپیه و لاپیه گربخت تا به آذربیجان رسید و در بر که ای به نام چاه خامف نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آورده وی را در بند آهین کرد آنگاه سرورز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخواست و از سب قتل سیاوخشن هرسید که دستاویزی نداشت و بگفت نه او را بکشند. و «نه»

پسر گودرز برجاستوری را سر برید چنانکه وی سیاوشش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسو و آورد که دست خویش را در آن فروبرد و گفت: «این به انتقام سیاوشش و سنسی که به او کردید». آنگاه با فیروزی و خلیمت و خرسانی از آذربیجان بازگشت.

گویند چند تن از فرزندان کیم جد اعلای کیخسو و فرزندانشان در جنک نر کان همراه وی بودند از جمله کی ارش پسر کیم شاه خوزستان و تو احسن پاپل مجاور آن و کی بهارش شاه کرمان و اطراف و کی اوچی پسر کیمتوش پسر کیم اشین پسر کیم شاه خارس و این کی اوچی پدر کی لهر است پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسبات به نام کش شراسف از آن بس که کیخسو برادری را پیکشت سوی دبار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسری به نام خوزاسف داشت که پس از پدر شاهی ترکان بافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسبات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گسوردز پسر کشوارد گان پسر دسخره پسر فوجین پسر حیر پسر سود پسر اورب پسر داح پسر رسک پسر ارس پسر وندتگ پسر عرب پسر بود راحا پسر مسوآگ پسر اوذر پسر منوچهر بود و چون کیخسو از خونخواهی سیاوشش فراخت بافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی پیو رغبت شد و بهزاد پسر اخوت و پسران عاندان و بزرگان ملکت گفت که سر کناره تگیری دارد که سخت بیناکشند و تصرع کوبدند و خواستند که همچنان شاهی کنند. امادر او از نکرد و چون بودید شدند گفند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی بردارم و لهر اسفل حاضر بود و کیخسو یا دست بد او شارد کرد و گفت که جانشین ووصی مشتوفه را اسفل جانشینی کیخسو را یزدیرفت و کسان بد و اقبال کردند و کیخسو تهان شد. بعضی دان گفته اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مر کش چسان بود و بعضی ها سخن دیگر گفته اند.

پس از گیخسرو و لهر اسف یعنی بیکی که روی گفته بود به پادشاهی رسید. فرزندان کیخسرو کامامی و اسپهیر ورمی و رمی بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه السلام باز می گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحیم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت پادشاهی وی هفده سال بود. پس از آن مسائلیک بنی اسرائیل پراکنده شد و اینها بر رحیم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسپاط دیگر یوریم پسر تابع غلام سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب فرباتی بود که جراحت زن سلیمان در خانه وی برای یتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحیم چنانکه گفته اند سه سال بود. پس از آن آسا پسر ایا نیز جون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی پچهل و پیکال بود.

سخن از حکایت آسا
پسر ایمازرج هندی

از وحی بن منبه ووابت کرده اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل بنام آسا ایمازودی پارسا بود و پایش لیک بود و یکی از شاهان هند به نام زرج چیاری بدکاره بود و مسردم را به پرستش خسوزش خوازد و ایما بنت پرست بود و دوست داشت که به جای خدا پرستش می کرد و مردم را به پرستش آن می خوازد و مردم بنی ا-

اسرائیل را به گمراهم کشید و همچنان بست پرسنید تا بسرد.
و پس از وی برسش اما بهادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر
و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بست پرسنی بر افتاد و اطاعت خدا برقرار
شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من به کفر سر بردارد او
را بکشم که طوفان و غرفة دنیا و قرور فتن دهکده ها و بازیانه سنگ ر آتش از
آسان به سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از این تو از معصیت خسدا بداریم
در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بجنگیم و از
دیار خویش برآیم.

و چون قوم وی این سخنان پیشیدند بنا پیدا نهادند و پیش مادر شاهدندند
و از رفاقت پسر با خدا یان خویش شکوه کردند که می خواست آنها را از دینشان دور
کند و به عبادت پروردگار بکشانند و مادر شاه تعهد کرد که با اوی سخن کند و او را
به پرستش بدان ایام هدر باز بود.

و هنگامی که شاه نشته بود و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش
بیامد و شاه به احترام مادر از جای پر خاست و خواست اورا به جای خویش بشاند ولی
مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نبستی اگر خواست مر ا نپذیری و هر چه گوییم نکنی که
اطاعت من مابه رشاد و بهر دوری است و ناقرمانی من موجب خسارت پسرم نشود هم
که کاری بزرگ آغاز بدهای و گفته ای که قومت از دین پنگردند و بخدا یان خویش
کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آوردهای و بدعث نهادهای و پنداشتهای
که شوکت نرا بیفزاید و قدرت نرا استوار کند. پسرم! خطأ کردهای و گناه آوردهای
و مردم را به جنگ خویش کشانیدهای و خواستهای آزادگان را بندۀ خویش کنی و
ضیغفان را بر خدمت خویش نبودهی، رأی دانشواران را خوار کردهای و به خلاف نظر
خود را از رفتهای و تابع رأی سقیمان شدهای و این همه از سیکسری و خرد مالی و
نادانی کردهای، اگر سخن من نپذیری و حق من نشناشی از نسل هدر باشی و چون تو

کسی سزاوار شاهی نباشد. پسمرم افوم خویش را به کجا می کشانی؟ شاید کلماتی همانند مویی به لک داده اند که با آن فرعون را غرفی کرد و فوم خویش را از ظلمات رعایی داد.

شاید نیزوبی چون داود به تو داده اند که شیر را بکشت و دهان گزگز بدرید و جالوت جبار را بکشت به ملت و حکمتی بورت از سلیمانیت داده اند که سر حکیمان بود و حکمت وی سرمهش اخلاق بود. پسمرم اگر نیکسی سوی تو آیده من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سپهروزی را شوم.»

و چون شاه این سخنان پیشید سخت به خشم آمد و دلتنگ شد و گفت: «مادر! روا نباشد که یادوست و دشمن بربلک سفره نشیم و روا نباشد که جز بروود کار خود را برسنم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی، باید خدا را پرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن لپذیرد دشمن خدا باشد و من باری خدامی کنم که بندۀ اویم.»

مادر شاه گفت: «من از بنان خویش دست قدرام و از دین پدرانم قبرم و درسم خویش به گفاریار نو دیگر انکنم و خدامی را که گزوبی نبرسم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن را بطة مر! بانو بربلک.» و بفرمودن اورا بپرون کردند و به غربت انداختند. آنگاه به م حاجب و عس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کنند او را بکشد. و چون امیاط اطراف وی این پیشیدند از «هابتش بطرز بدند و مطیع از شدند و تدبیر دیگر نداشتند و گفتهند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و بعدین وی نگردم باما چه نخواهد کرد؟» و سبله هما کردند و خدا مکفرشان را نایبود کرد.

و چونه تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید همسخن شدند که از دیوار وی بگزینند و در دیوار دیگر اسمات گزینند و آهنگ زریح پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زریح شدند به

او سچده برداشت او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم».

گفت: «از کدام بندگان میدید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی پایدیدم و پادشاهی خردسال و سفهی در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای مسرا خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از عشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده ایم که قصه با تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوار نمی‌ریزی. ما سران قوم خود را سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش موقه و آبادی بسیار و گنج ها و سی پادشاه، همین مردم بودند که یوضعین نون چانشین موسی آنها را به در راه برد. ما و زمینمان از آن توایم، بلاد ما بلاد نست و هیچ چیز آنها مخالف نویست در بی پیکار به مال و جان نسلیم نواهند».

زرج گفت: «ادعوت شما را تپه برم و به پیکار قومی که شاید ملیع تر از شما باشند، نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کار چنان باشد که گفته شد به سود شما باشد و شمارا شاهان آن سرزمین کنم و اگر سختان دروغ باشد شمارا خنوبنی شایسته روز غنکویان کنم».

گفتند: «و سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بلاد رخصابت داریم».

زرج یگفت نا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگردید تا به خبر گیری فرمست و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند مغوبت شوند و اگر راست گویند نکری بینند و گفت: «شما را به مخاطر امانت و دینداری و نیکی اندیشیدن می‌فرستم تا چیزی از سرزمین مرا بینید و احوال آن بچویید و از دانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آیها و دره ها و راهها و دربند های آسان و سخت نخبر آورید چنانکه تکویی آنها را عیان و بده باشم و از خزینه چندان یافتو و مرجان و لباس و پرید که چون بینند راغب آن شونند و از شما بخواهند و آنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفتند و لوازم خشکی و دریا داد و لومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاهای را یاد نمودند و آنها درزی بازی گنان برفتند گاهی ساحل دریا فرود آمدند و از آنجایی که کشی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و هارگشودند و کالای خوبیش بشودند و مردم را به خرید دعویت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و تجارت شان رواج نیافت و در مقابل چیز کم چیز بسیار دادند که در آنجا بیانند و اخبارشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهنشان خواسته بود به دست آرد.

پادشاه آما مقرر داشته بود که هر یک از زنان بی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در ری زنان شوهر دار در آید او را بگشند یا از ولایت سوی یزرایل دریا براند زیرا ابلیس برای اهل دین کیمی یدن از زنان خداود و پیشان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه بروند می شدند تا کس آنها را نشاند و چون امینان شاه هند از کالای خوبیش چیزی را که صد درم قیمت داشت به یک درم مسی دادند زنان بی اسرائیل شیاتگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دیشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خوبیش را از در و مرجان و یافویت برای هدیه شاه نگهداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و نگفتند: «اگر شاه تو انگر است چرا چیزی از ما نخورد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد یادو دهیم و اگر تو انگر نیست چرا کالای مانیست که هر چه خواهد بی بنا بدو دهیم» مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خوبی نه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خوبیه ها که موسی از مصر آورده و زبورها که بی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشیع بن نون چانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظرفیت بی نظیر گرد آورد بمنزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چنگونه است؟ شوکت وی بدچیست و سپاهش چند است و انگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چنگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد و اسب به عرصه چنگ آرد و آیا مهابت وی از کثیرت میکند و خزانه ای است که دارد؟»

فرم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندکتر است ولی وی را دوستی داشت که انگر او را بخواهد و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردازد تو اند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و چنگاوری وی چنگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقبر وی کجا ماست؟»

پاسخ دادند که مقبر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بند است ایند. انگر در بیار ۱ گویید به خشکی دیزد و انگر رودها را فرماید فرو رود مفر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پیشیان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را گنوشتند و بعضی از آنها به تزدیز وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از تخفه های دیوار خوبی هدیه ای داریم که می خواهیم به تو پیشکش کنیم با از ما بخیری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید بیشم» و چون پیاوردند گفت: «آبا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فناشود و صاحبانش فنا شوند.»

اما گفت: «مرا بدان نیازی نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را هس داد و از بیش از عده سوی زریح هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خسوبیش پگشودند و آنچه از

کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آما سخن آوردند.
و چون تردد سخنانشان پشید آنها را به مزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان
بود سوگند داد که از آنجه در میان بنی اسرائیل دیده اند چیزی مکرر ندارند و آنها ایز
چنان کردند و چون از خبر گفتش فراحت بافت و خبر اسا پادشاه قوم و دوست وی را
بگفتند تردد گفت: «چون بنی اسرائیل دانسته اند که شما به جاموسی رفته اید و از
کارشان خبر بافته اید از دوست اسا سخن کرده اند و دروغ گفته اند و خواسته اند شما
را بترسانند که دوست اسا بیشتر از من میباشد و ایزار قدارد و قوی وی دلیر تر و
جسور فر از قوم من تباشند اگر هزار کس بمقابلة من آرد من بیشتر آرم، آنگاه
بگفت تایه همه پیروان وی نوشتند تا از هر و لایت سپاه فراهم کنند و از یاجوچ و ماجوچ
و نرکه و غارس واقوئم و لیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«از تردد، جبار هند و پادشاه زمینها، بهر کس که نامه من بلور سد مرا زمینی
هست که حاصل آن رسیده و می خواهم که عاملان فرسنبد تا هر چه دروغ کنند طلبیمت آنها
کنم و این قوم از من دور نمود و بر قسمتی از سر زمین من چیره شده اند و بندگان مرا
مغهور کرده اند و آنها را به کسانی بخشم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات
نداورید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کسان از هر و لایت
بر او فراهم آمدند و اسب و سوار و بیاده و لوازم آوردنده و چون فراهم شدند از خزاین
خوبیش ملاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و بیک هزار هزار و بیکصد هزار
بودند به چهار سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مر کب آماده کنند و امتر آن
را چهار چهار بیستند و براهر چهار استر نخست و تیمدهای تعبیه کردنده و در هر خیمه کنیزی
بنشانندند و براهر مر کب ده خادم و پیش فیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد
و یکصد کس از سران آنها را تخاصه خوبیش کرد که با وی سوار شوند و در هر سپاه
کسان نهاد و خطبه شواند و به چنگ تر طبیب کرد و چون انبوه جماعت را بیدید و به آنها
برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزوود و بزرگ شد.

آنگاه زریج گفت: «دost آسا کجاست؟ آبا نوادگه وی را از من مغضوب دارد؟ هیچکسی بر من چیزی شدن نتواند. اگر آسا و دost وی مر و سپاهی را بینگرند جرأت پیکارم تکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. بهزودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به اسیری آرم» و همچنان آسا را تجفیر کرد و سخنان خار وادر پاره ادا گفت.

وچون قصه زریج ورفتار وی به آمارسید پروردگار خویش را بخواهد و گفت: «خدایا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنرا به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملایم است داری و سخنی نیز داری از تو خواهم که بعضا طاهای «انگری و گناهانمان را کیفر ندهی و رحمت خویش را که خاص خلائق کرده ای شامل مانکنی، ضعف میا و قوت «شمن بینگر»، للب ما و کثیرت «شمن بین»، غم و نشگنای ما و شادی و آسایش دشمن بین زریج و سپاهش را به قدرتی که فرهون و سپاهش را خرق کرده و موسی و قومن را تعجلات داری بعذر با غرقی کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را بزردیج و فرمی فروز آری».

در جواب به آسا گفته شد که سخن شور را شنیدم و اصرع تو بهمن رسید، من بر عرش خویش هستم و اگر زریج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران نداشند با آنها چه کرده ام ولی درباره زریج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا رحمت ایشان بیرم و غنیمت ایشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست توده هم نادشمنان تو بدانند که دost آسا دost خود را رها نکند و سپاه وی هزیست نشود و مطیع وی نماید نگردد من او را مهلت دهم تا از کار خویش فراخست یابد آنگاه ویرا به- بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو وقوست نمولد».

و زریج و کسانش پیامده و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و پیلار و زوجویهارا بخشکانیدند و سینه زارهارا محو کردند و پرندگان برا آنها فرود آمدند و وحش از آنها تکوین نتوانست و چون به دومنزلي ایلها رسیدند زریج از آنجا سپاه نحسود را در ایلها

پرآکند و دشت و گوه از آنها پرسند و دل مردم شام از ترسان آکنده شد و هلاک
خورشید را هماینه دیدندند.

و آساقه بشنید و گزوهی از قوم خوش را سوی آنها گشیل داشت و بگفت
تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرسناد گان آسا برخند و از سالای تبهای قوم را
بدیدند و سوی آسا باز گشتهند و گفتند: «تاکنون چشم و گوش بس آدم چون آنها
و فیلان و اسبان و سوارهایشان تدیده و نشیده و بسوار نداشیم که بدین شمار و
سلاح مردم تواند بود که عقل ها از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و
ایمدهایان بیورید.»

و چون مردم شهر این بشیدند جامه دریدند و سخاک به سر ریختند و در گوچه
و بازار ناله سردادند و از همیلگر و داع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی این قوم شویم و دست اطاعت
دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان و اگذارند.
شاه گفت: «خدای نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را
به بد کاران و اگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و از دوست و پروردگاری که ما را به نصرت وی
و عده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواهی باری بخواه؛ اگر این بله از ما برندار و دوست
در دست دشمن می‌نهیم شاید از گشته شدن بپرهیم.»

آساقه: «پروردگار هر اجزای نصرخ و خواری نرم نتوان کرد.»
گفتند: «اسوی وی شو شاید اجابت تو کند و پرصفع ما رحم آرد که دوست
در این حال دوست خود را والگذارد.»

آسا به نماز گاه رفت و تاج از سر بنهاد و خرقه بوشید و پر عاکستر نشست.
آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی خدیم و نظرخ طراوان و اشک روان خدا را
پخواهند و گفت: «خدایا پروردگار هفت آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسپاط، تو که هر جا که خواهی از خلق
لهان مانی و مفر نو را نتوان دانست و از کنه عظمت نو خبر نتوان یافت. تو آن
بیداری که به خواب نزد و آن نازه‌ای که به گذشت شب اوروز کهنه نشود، خدا یا ترا به آن
دعا من خواهیم که ابراهیم حلیل خواند و آتش بر او خامسی ش کرده و او را به صفت
نیکان بودی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی اسرائیل را از فلکت رهانیدی
و از عبودیت آزاد کرده و از دریا بمعشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق
کرده و به آن تصریح که بندۀ تو داود کرد و اورا برداشتی و از پس ضعف فوت
دادی و بر جالوت جار فیروز کرده و او را بشکنی و بداعایی که سلیمان کرد و
حکمتش دادی و رفت بخشیدی و پادشاه همه یتندگان کرده. نو که مردگان را
زده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوده بمانی و فانی نشانی و نازه یاشی و
کهنه‌گی نگیری، خدایا خواهم که بهمن رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمنم و
از همه یندگان ضمیر و بیچاره غر و بلیه‌ای بزرگ و معیشی سخت پیش آمده که کس
جز نو رفع آن نتواند و حا بهجن نو فوت و وسیله نداده‌یم پر ضعف ما چنانکه اراده
فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی، «
عالمان بنی اسرائیل قیاز بیرون دعا من کردند و من گفتند: «خدایا یند خویش
را اجابت کن که به توینا آورده و او را به دشمن و امکنار و بیاد آر که دوستدار نو
است و از مادر و همه مخلوق بهجز مطیعان نو جدایی گرفته است».

خدای آسرا که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا
بیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن تگذارد، خدا عزوجل تکریه
که محبت خویش برکو افکنندام و باری نرا واجب دانم و دشمن از توده محکم ر
هر که بهمن تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد، نو، «
هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سخنی نرا و آنگذارم، تو به هنگام اعماق مرا
خوانده‌ای و به هنگام ترس نرا رها نکنم، خدای تو از اکبریه قسم می‌خوردم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به خلاف نو باشد برای تو چاره‌ای پدید آزم و چیزی از ربانیت خوبیش بفرستم که دشمنان را بگشند، من با توان و دست هیچ‌گز به نو ویارانست فرسته.»

و آسانخندان از نمازگاه پر آمد و پیام خدارا با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به تکلیف‌بزی پرداختند و بسایر اتفاقات: «آسانگ بر قت و لشک بیامد اگر رامست می‌گوید و خدا ایجادت او کرده باید پایی اور را درست کرده باشد. ولی مارا فریب می‌دهد و به‌ایمید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نایبود شویم.»

در آن اتفاقی که شاه از کرم خدای صحن می‌کرد فرستادگان زریح بیامند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زریح برای آسا همراه داشتند که در آن بعوی و قومش ناسرا اگفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه شکراهم فرمت شده بخوان لا باسیاه خوبیش به‌جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دامم که نه او و نه دیگری تائب من ندارد که من زریح شاه هندهم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشتبه از دیدگانش روان شد و به نمازگاه پر آمد و نامه‌ها را در پیشگاه خدا بگذرد و گفت: «خدا یا بهیچ پیش و از دیدار تو خوشت ندارم اما بیم دارم این نور که بیرون گسار من نموده‌ای خسماوشی گبرد، شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بینه‌ای زریح سرخلاف تو دارد و ناسرا آگوید و به تاروا فخر کند و به تاختن سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به آسا وحی کرد که کلمات من تغییر نباید و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دیگر نشود از نمازگاه بروند شو و سپاهت را بگو نا فراهم شوند و با پیروان خوبیش بروید و بورزیمنی بانند بایستید.

آسا بروند شد و پیام خدا را با قوم خدویش بگفت و دوازده کس از سران بنی اسرائیل بروند شدند و هر یکی تیز چند همراه داشتند و چونا می‌وکشند به سردم

گفتند که به کار دنیا پردازند و بر پنهان را تاهی در فبال زریج بایستادند و از آنها او و قومش را بدیدند.

و چون زریج آنها را بدبند سرگان داد و نسخه کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرچ کردم او و کسانی را که وصف آسمان قوم وی گفته بودند بخواستو گفت: «همان دروغ گفتند که پنداشتید شمار این فوم بسیار است» و گفت نا آنها را با امینانی که به شیر گیری فرستاده بود بکشند.

در این آنها آسا تضرع همی کرد و بخدا متول بود.

زریج گفت: «ندانم بالاین قوم چکنم شمارشان در قالب ما چنان اسد کست که با آنها چنگ نباید» و کس بیش آسافرستاد و بینجامداد که دوست تو که ما را به او نهادید گردید و پنداشتی که شمار را از قدرت من مصون می دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می شوید نا حکم خوبیش درباره شما روان کنم، یا در انتظار پیکار بیهده؟

آسا جواب داد که ای تیره روز ندانی چه گویی منگر خواهی با ضعف خوبیش بر پروردگاریت چیره شوی یا بهاندگ خوبیش با بسیار او برآینی؟ وی از همه چیزها توافق و بزرگتر و قاهر تر است و بندگانش زیونتر و ضعیفتر از آنند که اورا آشکار بیشند، اینک او بامنست و هر که خدا باوی باشد مغلوب نشد، ای تیره روز هرچه داری بیار تایینی چه برسرت آبد.

و چون قوم زریج صفت کشیدند و به جای خوبیش رفتند، زریج تیراندازان خوبیش را یگفت تا نیراندازی کشند و خدای از هر آسمان فرشتگان بیداری و پیشانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان نولف داد و چون مشرکان تیر اند اخنثند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردهند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند، آنگاه فرشتگران تیرها را سوی قوم زریج اند اخنثند و هر که تیری اند اخنثه بود تپرس بدو رسید و همه آنرا اند اخنث زریج گشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش محمد خدا می‌گفتند و نسبیع او می‌گردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدلید ترس در دلش افتاد و تدبیر نداشت و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینست و هیچ داشا با مکر رسان بر تیاپد که آنرا از مصر آموجنده‌اند و به کمک آن از دریا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خوبش ندا داد که شمشیرهارا بکشید و بدیکباره میله برید و آنها را در هم بکسوید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله ببردند و فرشتگان آنها را یکتند و جز زرج وزنانش و نزدیکانش کس نماند. و چون زرج این ماجرا بدلید با کسان خود فراری شد و هی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی تهانی مرا تباہ کرد. و او و همراهانش را بدم که ایستاده بودند و چنگ نمی‌گردند و چنگکار قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدلید گفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ماو او حابیل نشوی بار دیگر قوم خوبش را به چنگ ما آرده.»

و حی آمدکه هندوان را تو نکشی بلکه من کشم. به جای خود باش که اگر در میانه نیاشم همه شمارا هلاک کنند، زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من پاری او نکند و از چنگک من رهایی نیاپد. من اردوهای اورا با ممه نقره و کلا و چهارها به تو بخشدیم. این پاداش تو است که به من مشوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد تحو اهم.»

زرج یرفت تا یه دریا رسید و خواست از آنجا بگیریزد و پکسلهزار کس با او بود و گشتهای آماده گردند و بر آن نشستند و چون بدوریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاهایا بادها به آن دریا فرستاد و امواج از هر سو در هم افتاد و گشتهای را به هم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشنه بود که مردم شهرهای اطراف برسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو و سی کرد که نو و فومت و اهل «هگده»ها فرود آید و هنیمی را که خدا بپان
داده به کوت بگیرد و شکر آن بگزارید که هر که از این از دره ها چیزی بگیرد بر او
خلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و قدمیس خدا آگهند و مدت سه ماه از دوهارا به
دهگده های خویش می بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا بهو شا فاظ پرس به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد
و بمرد.

آنگاه عتبیا و به قولی عزلیا دختر هم رم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان
ملوک بنی اسرائیل را یکشت و جز بوаш پسر اخزنا کس نمایند که او قبر نهشان
مانده بود.

آنگاه بواش و پارانش عتبیا را یکشتند و پادشاهی وی هفت سال بود.
پس از او بواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست پاران خویش
کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر بواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد
و عاقبت به دست پاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیارا عوزیا نیز گفتند و
مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و نش سال پادشاهی کرد
تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یونام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد
تا بمرد.

پس از آن حرقیا پسر احاز به پادشاهی رسید. آنچند وی دوست شعبا بود که
از انتقامی هر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار نصرع کرد که هم رش افزوده شد و

مهلت یافت و شعبا به او اعلام کرد. ولی به گفته این اصحاب روسای شعبا که این حکایت از او بود حدیقه نام داشت.

مختصر از صاحب قصه
شعبا و سخادریب

از این اصحاب روابت کسرده اند که خداوند عزوجل موسی را از حسوات
پس اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «وَقَبِيتَا إِلَيْيَنِ اسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لِنَفْسِنَا
فِي الْأَرْضِ مُرْثِيْنَ وَلَتَعْلَمُنَّ حَلْوَكَبِيرَا. فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أَوْلِيْهِمَا بَعْثَتَا عَلَيْكُمْ عِبَادَا لَنَا اولى
يَاسِ شَدِيدِ فِحْسَاسِوا خَلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدُهُمْ مَفْسُولَا. ثُمَّ رَدَدْتَا لَكُمُ الْكَرْكَرَةَ عَلَيْهِمْ وَ
امْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالِهِ وَبَيْنِهِ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرَا إِنْ احْسَنْتُمْ احْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ
اسْأَتْمُمْ فَلَهَا غَلَادَا جَاهَ وَعَدَ الْآخِرَةِ لِبِسْوَهُ وَجْهَهُمْ وَلَبِدَخْلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ اول
مَرَّةٍ وَلَبَّيْرُوا مَا عَلَوْا تَبَيَّرَا عَسِيْرِيْكُمْ إِنْ بَرَحْسَكُمْ وَإِنْ عَدْنَمْ عَدَنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ
لِلْكَافِرِينَ حَصَبِرَا»^۱

بعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار در این سورتین
قصاد می کنید و سر کشی می کنید سر کشی بزرگی. و چون مسوند نخستین آن بیامد
بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشیم تا در داخل دیارشان کشان
کردند و آین و عده‌ای انجام شده بود. آنگاه بر ضد آنها دولت به شما دادیم و به
مالها و فرزندان مددگان داریم و عده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید بد
خویش نیکی کرده اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعد دیگر بیامد
(آنها را گماشیم) تا بزرگانشان را تغیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار
اول شده بودند و به مریضه نسلط بافند نایسود کنند نایبود کردن کامل. ممکن است
بر وردگار تان رحمتان کنند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کسافران

گرده ایم.

بنی اسرائیل سعادت‌ها و گناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشنده و نکوکار بودواز جمله ماجراها بشان حکایت صدیقه بود که یکی از بادشاها بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را ہادشاهمی بود که یکی از بادشاها بنی اسرائیل که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم باوری سخن کند، این پیغمبر آن کتاب متزل تداشتند و مأمور پیروی از تورات و حکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت فرغیب می‌کردند و چون این ہادشاه یادداشند شعبا پسر اوصیا را با اوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و ذکریا و یحیی بود و شعبا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. و این ہادشاه مدنتی شاهی بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام حلقه او به آخر رسید و حسوات بزرگ رخ داد و شعبا نیز با او بود خداوند عز و جل سنت حاریب پادشاه بابل را بر ضد آنها برانگیخت و او شصده هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق های او زخمدار بود و شعبای پیغمبر به تزدیزی آمد و گفت: «ای ہادشاه! سخاریب پادشاه بابل با سپاهش و شصده هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند». و قضیه برشاه گران بود و گفت: «ای پیغمبر خدای آیا درباره این سعادت و حسی آمده که خدا با ما و سنت حاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیغمبر بد و گفت: «و حسی که در این باب سخن کند بهمن قیامده است». دو این اثنا خدا عز و جل به شعبای پیغمبر وحی کرد که پیش شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعبای پیغمبر پیش صدیقه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «اگرور دگارت به من و حسی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش در که داشتم به جانشینی برگزینی که خواهی مرد». ^{۰۰۵}

و چون شعباً این سخن با صدیقه گفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گرسنگی داشت و باگزینه و فضرع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادق به خدای گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگار اذن خدای خدایان! ای ندوس متغرس! ای رحمن! ای رحیم بخشاینده! ای رنوفی که خور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مر را با هنی اسرائیل به باد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمن دعای اورا اجابت کرد که بندای پارسا بود و به شعباً و حسی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گزینه نورا بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و فرا از دشمنت سخاواریب پادشاه باش و سپاهش رهایی داد.

و چون شعباً این سخن پادشاه گفت درد ازوی برفت و بدی و غم بیزد و به سجله افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می کنم تو بی که پادشاهی بده که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری، هر که را خواهی خستدهی و هر که را خواهی زیبون کنی. دانای غوبه و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تو بی که دعوت من پذیری قنی و به نصرع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعباً و حسی کرد که پادشاه صدیقه بگوی به بکی از بندگان خود بگوید تا آیینه مجری بیارد و بر زخم نهاد که شفای ساید و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعبای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه بدما بگویید با دشمن ماقچه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به شعبای پیغمبر گفت: «پادشاه بگوی شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به چون سخاواریب و پلچون از دیرانوی پیغمبر نداشته و صبحگاهان بالنگز نمی برد شهربآمد و بانگش زد ای پادشاه هنی اسرائیل خدا

شودشون از تو برداشت و ستحاریب و کسانش هلاک شدند، و چون شاه بیرون آمد سنهاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنجه من آز دیبرانش که بکیشان بخت نصر بود در غاری باقیتند و زنجیر کردند و بیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را بدلید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تا پسندگاه پسگده بود آنگاه به ستحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چنگوته می بینی که ما غافل بودیم و شما را به قدرت خویش بکش». ستحاریب گفت: «بیش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگار تان شما را یاری می کنند اما سخن نشیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و نعل داشتم به جنگ شما نمی آمدم اما نیمه روزی بیمن و همراهانم پیغمبر شد».

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «ستایش خدای تو انان را که چنانکه خواست خر شما را برداشت، اینکه تو و همراهانت را یافقی گذاشت برای حرمت تو نبود بالکه از آنرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزینان فروزن شد و به قوم خویش خیر دعید که خدای ما با شما چه کرد و غیرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای یاقبتان نگذاشت بود که خون تو و همراهانت به فرد خدا از خون بوزینگان ناچیز نر است».

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیر شان کرد و هفتاد روز بعد از بیست و هفتادمین بگردانید و هر روز دونان جوین به هر کدامشان می داد.

ستبحاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کنیه شدن از آنچه با ما می کنی بهتر است هر چه را فرمان داری به کار بند». و شاه آنها را سوی زندان اعدام فرستاد و خدا به شعبای پیغمبر وحی کرد که پادشاه بنی اسرائیل بگو که ستحاریب و همراهانت

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهاد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رستد.

شیعیان پیغمبر این پیام پادشاه گفت و او چنین گرد و سنهاریب و همراهان برخند تا به بایل رسیدند و چون به آنها رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا باسپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتهند: «ای پادشاه بایل ماحکایت پروردگار آنها و پیغمبر شان را آزاد و سی که بدروی فرستاده بسود برای تو گفتهنام ام اطاعت ما نکرده و کسی با خدای این قوم مقاومت نپارد کرد».

کار سنهاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگاه خدا شر وی را برداشت تذکار و عبرت آموز شد. پس از آن سنهاریب هفت سال زنده بود و بمرد

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که این پادشاه بنی اسرائیل که سنهاریب بهسوی او رفت لشکر بود و لشکری وی از عرق افنا بود و سنهاریب به سبب بیماری و ضعفی که داشت طمیع در ملک وی بست و پیش از سنهاریب یکی از پادشاهان بایل به نام لیفر سوی او رفته بود و بخت نصر پسر عیو و دیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دیگران جان بهدار بودند. و این شاه با ایلی به دست پسرمن کشته شد و بخت نصر از قتل بار خود عشمگین شد و پسر پدر کش را بکشت پس از آن سنهاریب که در نبتوی مقوداشت پادشاه آذربیجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربیجان سلسان چپ دست بود و سنهاریست و سلسان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به قابوی رفت و اموالشان خیست بنی اسرائیل شد.

بعضی های پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیا بار شعیار قفت، سنهاریب پادشاه مرصل بود و چون باسپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرسته ای فرستاد و یکی نشونه شدند و پنجه هزار کس از سپاه اوی را بکشت و مدت پادشاهی این پادشاه بنی اسرائیل بیست و هفتسال بود. پس از آن منشا پسر حزقیا سی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست پاران خوبش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یکسال پادشاهی کرد تا بعدست فرعون بینی برپده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او باهو احاز پادشاه شد و فرعون بینی برپده به جنگ وی آمد و اورا بکرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر باهو احاز را به جای هادر پادشاهی داد و خراجی برآو نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل می گرفت و پادشاهی وی دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت قصر به جنگ وی آمد و اورا بکرفت و به بابل برد و متبلا عمومی وی را به جایش نشاند او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت قصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بکرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزنش را پیش رویش صر برپد و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه امیر به بابل برد و آنچه بودند تاکورش پسر جاماسب پسر اسیب، به محب خوبشاندی که با آنها داشت بهیت المقدس بازشان برد، زیرا هادر کورش جساویل و بعقوی حاویل اسرائیل بود، و همه مدت پادشاهی صدیقیا با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاه بیت المقدس و شام از اشناسب پسر لهر اسپ شد و عامل وی بخت نصر بود.

از محدثین اسحاق روایت کرده اند که وقتی صدیقه پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگذاریم در گذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و بر قابض بر خامنده و هدیگر را پکشند و شیعای پیغمبر میعوت بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاورند و چون چنین کردند خدا به شیعای گفت میان قوم یه سخن برخیز قابه زبان تو وحی کنم و چون به یا خاست خدا زبانش را به وحی بگرداند و عظشان کرد و نذکار داد و از حوادث بترا ساید و نعمتی های خدا را پر شمرد و گفت که بد

معرض خواهند. و چون شعبا سخن بعسر برد، بر او ناخنند که بکشندش و از آنها بگریخت و باورنخنی رسید که بشکافت و بعدرون آن شد و شیطان بوسید و گیوشه فیاس او را بگرفت و به قوم نشان داد و آره بر درخت نهادند و بیریدند و اورا باورنخت پعدونیم کردند.

قصه شعبا را و اینکه آوم وی او را بکشند از محدثین سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پرسش بشناسب
و پیرانی بیت المقدس
پنجم بخت نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کبوچی پسر کیفلاشین به پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را بپادشاهی برگزیده بود. و چون ناج بوسرانهاد گفت: «اما نیکی را بر دیگر چیزها برتری دهیم»، و بر نخنی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا بسوزمین خراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «جسته» خوانند و دیوانها پدید آورد و شاهی وی نیز و گرفت که برای خوبش سپاه برگزید و زمین را آباد کرد و خراج گرفت تا مقربی سپاه بدهد و بخت نصر را بر گماشت که بقولی نام وی به قادسی بختوش بود.

از هشام بن محمد روایت کرد که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنیاد کرد و در ایام وی نوکت نزک بالاگرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که با ترکان پیکار داشت، گوید و بخت نصر بعروسگار لهراسب بود و سهید ناحیه غرب دجله خایین آهواز ناسوزمین روم بود و برفت تا به دعشق رسید و مردم آنجا باوی به صلح آمدند و یکی از سرداران خوبش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد

و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به طبریه رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خوبیش تاختند و خوبیش بریختند و گفتند: «به باطن آن گروگان دادی و مارا زبون کردی.» و آماده پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بد و نوشت و باسخ آمد که گروگانها را گردان بزند و بهمای خود باشد تا وی بباید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را بهزور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زدن و فرزند به اسری گرفت. گویند: بخت نصر ارمیای پیغمبر را در زندان بنی اسرائیل باخت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر تویه نکند و از اعمال خوبیش دست بر زدارند خدا کسی را بر آنها سلط می کند که جنگاوران را بگشد و زدن و فرزند به اسری برد.

بخت نصر بهار میگفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنشیان خبر کند و او را در وقزند و امنه اند و بهزندان افکنده اند. بخت نصر گفت: «چه بدانم بوره اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند، و آزادش کرده و هواخته.

و ضعیفان بنی اسرائیل که بهجا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمد و گفتند: «هد کردیم و ستم آوردیم و آکتون از آنچه کردیم به پیشگاه خدا نوبه می بویم از خدا بخواه که نوبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خوبیش را بخواهد و حی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند با تو در این شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بیگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا پرورد می ششم آورده بیانیم.» و نخواستند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرمیست و گزنه به جنگ تو آیم و دیوار تو را با اعمال اسنان کنم. و شاه مصر بد و تو شست که اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت نصر بلو حمله برد و یکشش و مردم مصر را اسیر گرفت، آنگاه به سرزمین ملکه رفت و تا اقصای آنجا رسید. از آن پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیغمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل برآکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در بترپ و وادی القری و دیگر جاهای مقر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به ارمبا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجابر و فرود آمی، و ارمبا رفت و آنجا ویرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا بمن کفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کنم، کی اینجا آباد نوازندشد و چنگونه خداوند آنرا از پس مرگ فزنده می کنم.» آنگاه سربازمین نهاد و بخفت و خر خود را با سبدی که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب بماند، تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی حلاک شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او پیش از پرسش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیوار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان باهله ندا داد که هر که می خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بازد و اسرائیلیان باز استند و بیت المقدس را آباد کرند و خدا چشم اندازی را گشود و شهر را نگریست که چنگونه آباد می شد و بنیان می گرفت و همچنان در خواب بود تا یکصد هشتاد گذشت، آنگاه خدا وی را بر انجیخت و پنهان شد، بیشتر از ساعتی نخفت و شهر را خراب و بی سکه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «دانم که خدا بر همه چیز نوافاست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوك الطوایف، رومیان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن

هر گز فراموشندند.

هشام گوید: غلهور زرادشت که مجوسان وی را بیمبو خویش پندارند، به روزگار بشناصب بود و به پندار جمی از علمای اهل کتاب زرادشت از مسدم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ادبا بود و مقرب او بود و با وی نیانت کرد و در روع گفت که تقریباً شنید که ولک و پس گرفت و به دبار آذربایجان رفت و دین مجوسان را بنیاد کرد و از آنجا پس بشناصب رفت که به لغت مفر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وامود بشناصب دل در آن بست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بوسرا این کار از دعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدت پادشاهی بشناصب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کسی نهراست با مسدم مملکت خویش را پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایرانشهر را به شدت سرگوب کرد و پاران خویش را نهضت بسیار می‌کرد، در خطر نهرا و پیاد سانحمن و آبادی شهرها همت ہلند داشت و اندشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باع بدار مسی دادند و در قبایلها حرمت وی اسی داشتند و او را شاه شاهان می‌خوانند که از شوکت وی بیمتاله بودند.

گویند: بخت نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نبروی وی مسنی گرفت پسر خویش بشناصب و پادشاهی داد و گوش از کارملک بدوسپرد، و مدت پادشاهی نهراست چنانکه گفته‌اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت نصر که به جنگ بنی اسرائیل رفت بخترش نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، و بسیار مدت بزیست و خوش از میصدسال بیشتر بود و در خدمت نهراست شاه پدر بشناصب بود و نهراست اورا سوی نام و بیست‌العده‌سال فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از نهراست در خدمت هرسش بشناصب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهریاریخ

مقر داشت و پلخ را حسناً گفتند و همو بخت نصر را بفرمودند تا بعیت المقدس رود و یهود را بیرون کنند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستاد گان بهمن ناخته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خیر یافت بخترش را خواست و وی را شاه باپل کرد و گفت تا آنچه رود و از آنچه بهشام و بیت المقدس در آید و سری یهودان رود و مردان را بکشید و زدن و فرزند به اسیری گیرد، و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خوبیش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مادی پسر یافت پسر نوع بود برگزید و او خواهرزاده بخترش بود.

و هم کورش کیکوان و برگزید که از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه دار اموال بهمن بود با تختیویش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت بسا بهرام پسر کورش پسر بتناسب و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاندان او بودند همراه بخترش کرد و سیصد تن از اساره را با پنجه سه هزار سپاه بدلو پیوست و اجازه داد که هر چند خواهد مقرر کند و بخترش یا آنها بر قت تا به باپل رسید و یائمه ایال آنچه بماند تا لوازم و ابزار جدات آماره کند. و گروهی هژمونی پراو فراهم آمد و از آن جمله مردی از فرزندان سنهاریب شاه بود که به جنگ حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و بار شیعای پیغمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر قیوززادان پسر سنهاریب شاه موصی بود و سنهاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوشن پسر حام پسر نوع داشت.

و این نراوه سنهاریب بسبب رفتاری که حزقیا و اسرائیلیان به وقت پیکار سنهاریب با جد وی گرده بودند برای بیکار بتنی اسرائیل به بخترش پیوست و اورا و سبله انتقام کرد و بخترش او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و ازبی او رفتند و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخترش ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بتنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به باپل بازگشت

و یویاچن پسر یویافیم پادشاه وقت بین اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متینا یعنی یوحسا را پادشاهی داد و او را صدیقا نام کرد.

و چون بخت اصر به بابل رسید صدیقا بخلاف وی برخاست و بخت اصر بسیار دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر و بکل را ویران کرد و صدیقا را بندقهاد و میل کشید و فسروزه وی را مسربید. سپس او را همراه خسرویش به بابل برد و بین اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس بازگشتند.

و غلبة بخت نصر مرسوم به بخت ره بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اول مردوخ به باخاست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون پسرد پسرش بلتھصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلتھصر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن و فتنی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داریوش مادوی را که به مادی پسر یافت پسر نوح انساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتھصر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کبرش غلیمی را که از فرزندان غلیم پسر سام پسر نوح بود به جای وی نصب کرد. و غلیم همان بود که وقی جامر یا مادی به مشرق می رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کبرش رسید به بهمن نوشت که با بین اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهد مفر کشند و به سر زمین خویش بازگردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیغمبر را برگزیدند که امور شان را بدهدند گرفت و کبرش سه سال پادشاهی بابل و اخراج داشت و این سالها از وقت سلط بخت نصر تا پایان کاروی و فرزندانش و پادشاهی کبرش غلیمی دوران خوابی بیت المقدس بهشمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند. پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام اختوارش پسر کبرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخت ره

هذگام رفتن به تمام برگزیده بود. و شاهی با بل از آن یافت که از پیش بخت انصاری عوضی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیه سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس بیرون او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به اختیار پسرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر دود او چنان کرد و ها وی بعنگید و او را بایشتر بارانش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او در شوش مقر گرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت بعمردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی با بل با ناحیه هندوچش و مجاور دریا داشت و به پلکروز برای صدوبیست سالار پرچم بست و ساهر سالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صدمدر برابر بود.

مغراحتشویرش به با بل بود ولی در شوش بسیار می‌ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به قام اشتر دختر حاویل را بعزمی گرفت و اشتر را مرد خای که پسرعم و برادر شبری وی بود پروردید بود و مادر مرد خای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اختیارش با اشتر آن بود که زن خویش و شناوار اکه بحبل و زیبا و جلیل بود بکشت از آن و که شاه گفته بود بی بوده در آید که مردم او را بهینه و جلال و جمال وی را بشناسند و او تپذیرفت و شاه اورا بکشت و از کشتن وی بسیار بناشد و بدو گفند زنان دنبه را بستگرد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود به پندار نصاری اشتر و فتی اختیارش به با بل رفت اشتر برای وی پسری آورد که اورا کپوش نام کرد.

پادشاهی اختیارش چهارده سال بود و مرد خای تورات به او آموخته بود و بدلین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیغمبر صلی الله علیه وسلم و کسانی که با وی بودند چون حنیا و میثابل و عازریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهند به بیت المقدس روند و تپذیرفت و گفت اگر هزار پیغمبر از شما باشند تا زنده ام یکیشان از من جدا نشود.

اخشوبیش کار قضا را به دانیال داد و همه کار خوبیش را بدو سپرد و گفت
نامه چیزهای را که در تعزیه بود و بخت نصر از بیت المقدس تکریه بود در آرد و
باز پس بردا و به بیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کبریش پسر اخشوبیش بیان
گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کبریش بعزمگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن
به سال سیزدهم پادشاهی کبریش مرد و مرگ کبریش به سال چهارم پادشاهی خمانی
بود. پس همه پادشاهی کبریش پسر اخشوبیش بیست و دو سال بود.

چنین است مطسالی که اهل سپرت و خبر دریاده بخت نصر و کار وی با
بنی اسرائیل آورده‌اند. ولی مطالعان سلف در این باب سخنان دیگر گفتند.

از جمله روایت‌عبدین چیزی است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی
قرائت می‌کرد به این عبارت رسید که بعثتاً علیکم عباداً ثنا اولی بام شدیداً
یعنی: بندگانی داشتم با صلابت سخت تکه‌بر آنها گماشتم. و پکریست و دیدگانش
پراشک شد. آنگاه کتاب را بیست و گفت: «ابن چیزی است که خدا از ووزگار
خواسته‌ی آنگاه گفت: «پروردگارا این سردار را که هلاله بنی اسرائیل را به دست او
داده‌ای بعمن بسما»، و مستندی از اهل بابل را به خواوب دید که بخت نصر نامداشت و
این اسرائیلی مردی تو انگریز و بامال و خلام آهنجک بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی
رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به عنانه‌ای فرود آمد و آنجارا به کراوه
گرفت و هیچ کس جزا در خانه نبود و مستندان را می‌خواند و ملاحظت می‌کرد و
هر کس بیامد اورا هطاید و گفت: «آیا مستندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستندی از خانه‌ان غلان هست که بیمار است و بخت نصر
نام دارد.»

اسرائیلی ربه‌هلامان خوبیش گفت سوی او رویم. و چون دیش او رسید گفت:

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت اصره.»

اسرالیلی به غلامان خویش گفته نهادی و ابردارند و پیش خود را در پرستاری کرد
تاشنا پافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رسیبل دارد
و بخت نصر پنگر بسته و اسرائیلی گفت «اگر به تو از چیست؟»
گفت: «از آن می گرایم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا
عوچن دهم.»

اسرائیلی گفت «چیز ماده‌ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»
و بخت نصر به دنبال او می رفت و می گفت «مرا مستخره می کنی؟» مانعی نمی دید
که در خواست او را بیندیرد اما اعتقاد داشت که او را مستخره می کند.
اسرائیلی پنگر بست و گفت: «می دانم که چرا از قبول در خواست من سر باز
می زنم که عدای عزویل می خواهد قضای خویش را به سر برود که در کتابی نیست شده و
روزگار کار خود را می کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی با بل گفت: «چه می شد اگر طلبیه‌ای به شام
می فرستادم.»

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارد؟»

گفتند: «فالانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در
مطیع وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می رفت و چون طلبیه دار به شام رسید
دید که آنجا پیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفه مخاطر شد و چیزی نپرسید
و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می گفت: «چرا شما یعنیک با بل نمی روید
اگر بر روید عزالت آن آسان بودست شما افتادی.»

و بیوایسی گفتند: «ما چنک ندانیم و چنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که تذید، آنگاه باز گشتند و طبیعتدار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر بد سواران شاهی گفت: «اگر شاه مرا بخواهد پیزی دیگر بگویم» و شاه او را بخواست و او خبر خوبش بگفت و بیغزود که فلاانی چون دید که آنچا پیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشته خاطر شد و چیزی نپرسید، ولی من در مجلس شام با مردم نشتم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند، و طبیعتدار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردن بکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار»،

گفت: «اگر همه مخونه با بابل را بهمن دهی دست بر قدارم»،

و روز نگار کار خوبش بگرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی بدشام فرستیم که اگر فرصتی بافتند ضرب شخصی بدمایند و گزنه باز آیند.

گفتند: «چه زیان دارو؟»

گفت: «ما کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلاانی»

گفت: «نه، مسروی را که خبر شام با من بگفت می فرمدم» و بخت نصر را بخواست و بفرستاد، و چهار هزار کس از نخبه سواران خوبش با او همراه کرد که بر قند و در ولایت تائیدند و چندان که خدا بخواست امیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند، در این اثنا صیحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او گنبد»، گفتند: «تأمل کنید نا یار اثنا از شام باز آیند که سواران شاید و شاید رای دیگر زندن».

و تأمل کردند لای بخت نصر با امیر و مال بیامد و همه را میان مردم بخشن کرد و گفتند: «هیچ کس برای شاهی از او سزاوار نیست»، و کسان دیگر گفتند که بخت نصر از آنرو بچنگ که بین اسرائیل رفت که بعیی بس زکر یار اکننه بودند.

ذکر بعضی
کنونیت‌گان این سخن:

از سدی روایت کرد و اندکه وقتی صیغه‌ایین خبر یافت که پادشاه بنی اسرائیل بعضی پسر زکریا علیهم السلام را کشته است بخت نصر را به جنگکه بنی اسرائیل فرستاد.

از این اسحاق نیز روایت کرد و اندکه خدا عزوجل پس از شهید مردی از بنی اسرائیل را که باشید نم داشت پادشاهی داد و خضر را پیغمبر آنها کرد. و یک‌نفر و هب‌این‌منه نام خضر ارمیا پسر خلقها بود و از سبط هارون بود.

از وہب‌بن‌منه یمنی روایت کرد و اندکه خدا عزوجل وقتی ارمیا را به پیغمبری بنی اسرائیل برانگیخت بدو آنکه: «هی ارمیا پیش از آنکه نرا بیانفرینم برگزیده‌ست و پیش از آنکه نرا در شکم مادر نفشن بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امتحانات کردم و پیرای کاری بزرگ انتخاب کردم».

آنگاه خداوند نرمیارا سوی پادشاه بنی اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا به‌وی خبر آرد.

تکوید: «آنگاه در بنی اسرائیل بدعهای بزرگ رخ داد و مرتكب گناهه‌شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنجاق‌ریب و سپاه وی نجاشان داده بود از پاد ببرندند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که بعترد قوم خوبیش را در آنچه را بدندو می‌گویم با آنها بخوبی و نعمتهای مرد بعیادشان آر و از بدعهایشان سخن کن».

ارمیا گفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگر باریم نکنی ذبور شوم».

خدا عز و جل گفت: «میگر لدانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهیم بگردانم، اطاعت من می کنی و من خدای می مانند و آسمانها و زمین و هر چهور آن دست با کلمه من به را شده است، من بادریها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حد آنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهانی چون کوه بیاید و چون به سد مقرر رسد از بیم فرمان من به دلت اطاعت او فند، من با توان و با وجود من بدی بدهو نرسد، من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که بیرون تو شوند پاداش بری و از پاداش آنها جزی کم نشود و اگر قصور کنی کنایت همانند آنها باشد که در گمراهیشان و اگذاشنای و چیزی از گناه آنها کم نشود - سوی فرم خویش شو و بگو خداوند پارسالی پدران شما را به باد تانی آرد و می خواهد شمارا بعتریه و ادارد و از آنها بیرس که پدران آنها از اطاعت من چهاردهاند و از مذهبیت من چه کشیده اند، آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تبره روند شده باشد با عصیان من کرده که با عصیان من نیکروز شده باشد آ چه از پایان که جاهای خوب را به باد آوران سوی آن روند اما این قوم در مراتع ملاکت بچسرا رفته اند احیان و راهپیشان بندگان مرا ینده خویش کرده اند و به عبادت غیر متشان و از اشتهاند و به خلاف کتاب من در میانشان داوری می کنند چنانکه کار من فراموشان شده و بیاد مرا از تھاطر بسزدهاند و نسبت به من جسوس شده اند و امیر اشان و سرانشان کفران نعمت من کرده اند و از مکرم این شده اند و کتاب مرا به یکسو قهاده اند و بیمان مرا فراموش کرده اند و بندگان من اطاعت اشان کرده اند اطاعتی که در خور گمی یجز من نیست و روا نیست که در کار عصیان من امانت ایشان کنند و بدهنهاشان را که از جسارت و فرور در درون من آورده اند و بررسوان من بسته اند پیروی کنند، جلال من والاست و مکانت من بالاست و شان من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصیان من قرعان بزند و بندگان مخلوق مرا به جسای من

خدا شمارند. فاریان و فقیهان شان در مسجدها عبادت می‌کنند و به آبادی آن می‌بردازند اما بدین، دنیا می‌جویند و فقهه ته بدخاطر علم می‌آموزند و خشم نه برای عمل فرا می‌گیرند. فرزندان پیغمبر ان بسیارند اما مقهور و مغروه که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بور دور شوند و پندارند که بی راستی و نفکر و غیرت آموزی سزاوار آن تو خواهد بود و بعیاد قیارند که پدر انسان چگونه مرا باری کرده اند و در قیال بدعنگرانی در کار من کوشیده اند و جان و خون بدل کرده اند و صبور و راستگو بوده اند ناکار من بالا گرفته و دین من تقویز یافته. من با این قسم مذکور را کرده ام شاید باز آیین و عمر شان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان یار انسان دهم و زمین را برویانم و عافية شان دهم و بردشمن قیروزشان کنم ولی بیومنه طلبی انسان بیفرزید و از من دور نز شوند، تا کسی چنین ناشد! مگر می خواهند مرا فریب دهند با استهزا کنند! بدهز تم قسم فتنه ای بیارم که عاشر در آن منجبر ماند و حکمت حکیم و رأی مدبر به آنرا هم (فتند، جباری، سنتکدل، سرکش و مهیب و بی دم دا بر آنها سلط دم با پیروانی چون سپاهی شب دیجور و سپاهی چسون یاره های ایروکشی ها چون موج که و زش برجمش چون برواز بازان باشد و حمله سوار انش چونه برواز عقاean.^۶

آنگاه خدا عزوجل بهارها و حی کرد که من مردم بینی اسرائیل را به باقی شهلاک کنم و یافث مردم با بلند که از فرزندان یافث پسر نوح خلید اسلامند. چون ارمیا و حی خدا پتند بناشد و بگیریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یافتم و روزی که نورات آموختم ملعون باد، بدترین ایام من روزی بود که از مادر بزادم، مرا آخر پیغمبران کردن که «چسار شر شوم اگر خبری برای من دی خواست مرا آخر یم بران بینی اسرائیل نمی کرد که بعضا هار من تبره روزی و هلاک به آنها رسد.» چون خدا عزوجل تصریع وزاری و سخن ویدا شتند تدا داد که ای ارمیا و حی

من سخن بودم؟

گفت: «آری ہرورد گارا، پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی تاخیر شابند بیپشم گرا هلاک فرمای».«

خدا عز و جل فرمود: «بعزت و جلالم قسم بیت المقدس و بنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگوئی.»

از میا از گفناه پروردگار خرسند و خسوند شد و گفت: «قسم به آنکس که موسی را به حق یوانگیخت هر گز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کند.» آنگاه از میا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدارا با وی بگفت که خورسته شد.

شاه گفت: «اگر پروردگاریمان عذر ایمان کند بهمیشه کفرت گناه آن ماست و اگر از ما در گذرد از قدرت اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصیان و بدگاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از باد بردازد و وحی خدا از آنها هر گز نهشتد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سلطوت خدای پرسد و قومی منگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا نوبه پنیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خوبیش دست جدا نهادند و خدا در دل بخت نصر پسر نیوز را (آن پسر سنجار بی پسر داریا) میسرنورد (همان که با ابراهیم در باره پروردگارش مواجهه کرد) پسر فالیخ پسر عابر افکنید که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جلوی سنجار بپی خواست کرد و با خشنه دهش از پرچم در آمد و آنگاه مردم بیت المقدس داشت.«

و چون بعد از افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر پاسباوه قصد شما دارد. شاه از میارا پیش خواند و چون بیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که

می آنسته بود مردم بیت المقدس را علاوه نکند چه شده؟

وارمیا گفت: «برور دنگار من خلاف و عده نکند و من بدو اطمینان دارم. و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی اسرائیل رسید و خدای را در حلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «بیش از میا برو و از ازو فتوی بخواه و موضوع استفتار ای باوی بگفته».

فرشته به صورت مردی از بنی اسرائیل بمنود از میا آمد که بلوگفت: «کنی هستی آ» گفت: «من یکی از بنی اسرائیل، آمده‌ام درباره خویشاوندانم از تو گتوی بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشتم اما حرمت من دشمنی آنها را بیفزود. ای پیغمبر خدا در کار آنها فتوی بدید». ارمیا گفت: «نگویی کن و با خویشاوندان به فرمان خدار فشار کن و امید خبر داشته باش».

نگویید فرشته از بیش وی گرفت و چند روز بعد به صورت همان مردی آمد و بمنزد او بنشست و ارمیا گفت: «کنی هستی آ» گفت: «همان کس که به استفناه در کار خویشاوندانم بیش تو آدم». پیغمبر خدا باوی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بیتر نشدند آ» گفت: «ای پیغمبر خدای قسم به آنکه تو را بمحق برانگیخته هر نیکی که کسی با خویشاوندان خود گردد باشد با آنها کرده‌ام و بیشتر».

پیغمبر گفت: «بیش کسان خود باز گردوبای آنها نیکی کن و از خدایی که پندگان پارسای خود را به صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم سخن کند و از خشم خویش برکنار دارد».

فرشته از بیش از میا گرفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت المقدس را در میان داشتند و بنی اسرائیل سخت بینالله بودند و شاه بنی اسرائیل که سخت آشته بود از میا را خواست و گفت: «ای پیغمبر خدا

و عده پروردگارست چه شد؟

از میاگفت: «من به پروردگارم اعلمینان دارم.»

هنگامی که از میا برده باز بیت المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدی بود فرشته بیامد و پیش او نشست و از میاگفت: «کی هستی؟»

گفت: «امن همانم که دوبار در باره کارکسانم پیش تو آمدم.»

پیغمبر بلوگفت: «هنوز از رفشار خوبش باز تبادله‌اند!»

فرمیله گفت: «ای پیغمبر خدای بر رفشاری که ناکنون یامن می‌کردند صبور بودم و می‌دانستم که جز خشم من باله‌ای تضاد افتاد دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند!»

پیغمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیغمبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفشارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خساعت خدای و به خاطر تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدا ایسی که به حق میتوانست کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

از میاگفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر بر حق و صواب است نگاهشان دار و اگر عاصی تو اند و از کارشان خستنود تبیتی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا در آمد خدا عز و جل صاعقه‌ای از آسمان به بیت المقدس فرستاد که فربانگاه را بسوت خفت و چفت در آنرا به زمین خروید.

و چون ارمیا این را پدید بناشد و چاهه درید و خسک پسر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! و عده‌ای که بامن نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلایه به فتوای تو که بازستاده ماگنی مدانه‌ها دیدند و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه پساز داد و آن مرد فرسناده پروردگار بود و از میان مردم پنگریخت و هدم درندگان شد و بعثت تصریح سهاده

به بیت المقدس در آمد و در شام فاختت و تاز کرد و از بنی اسرائیل چندان بگشت که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و به سه خوبیش گفت که هر کدام سیر خویش را از خالک بر کنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خالک در آن ریختند که پر شد.

آنگاه بسر زمین یا بابل باز گشت و اسرائیل را با خود ببرد و بگفت شاهمه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به مرد وی فراهم آمدند و یکصد کودک از آن جمله برگردید و چون شواست خدمت سهاد را میانشان تقسیم کنند سپاهیانی کسه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تو باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.» بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید و دانیال وختالیا و عزرا را و میتابل از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خالدان داود بود و بازده هزار کس از سبط بوسف و برادرش بنیامین بود رهشت هزار از سبط اشتر پسر بعقوب بود و چهارده هزار از سبط زیالوند و نهالی پسران بعقوب بود و چهار هزار کس از سبط رویل و لاوی پسران بعقوب بود و چهار هزار از سبط یهودا پسر بعقوب بود.

بخت نصر با فیلاند بنی اسرائیل را سه گروه کرد: یک سوم را به شام مفراد و یک سوم را به اسپری برد و یک سوم را بگشت و ظروف بیت المقدس را با هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عزوجل پا سبب بدعتها و ستمگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد.

و چون بخت نصر به سران بنی اسرائیل سوی یا بابل بساز گشت از میا با خر خویش بیامد و ظرفی از غشیده انگور با یک سبد انجیر همراه داشت و چون بهم ابلیسا در آمد و ویرانی آن بدبند شد در دل تو افتاد و گفت: «خدای ناکی این شهر مرده را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با عرش به حال مرگ برد و یکصد سال همچنان

بیورد، فشرده اندکور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کس اورا تدبید آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبست. قال لبست یوما او بعض یوم. قال بل لبست مأة عام فانظر الى طعامک و شرابک کم بسته و انظر الى حمسارک و لتجعلک آية للناس و انظر الىی النظام کیف نشرها ثم نکسوها لحما»

بعنی: گفت چه مدت بوده ای؟ گفت بلکه روز یا قسمی از روز بوده ام. گفت (نه) بلکه حدسال بوده ای. خود دی و نوشیدنی خسوبیش بیکر که دیگر گون نشده ا و دراز آنگوش خواش را بیکر ترا برای مردم عبوری خواهیم کرد. استخوانها را بیکر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به گوشت پوشانیم.

و خر خود را که یاوه مرده بود بدبده که عروف و عصیب آن دههم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و برخاست و بانگش برداشت و فشرده آنگور و النجیر را دید که بعض مانع حال ماده بود و دیگر گون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدبده گفت: «دادنم که خدا پر عمه چیز تواناست».

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگهداشت و همومست که در بیانها و شهرها دیده می شود.

بحث نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنجه می دید در شکفت بود و چیزی بدانه رسید و آنجه را دیده بود از یاد بردا و دانیال و حنایا و عزاریا و میثاپل را که از نسل پیغمبران بودند بخواهد و گفت: «چیزی به مهربانی دیدم و حادنه ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از باد بردم. یعنی بگویید چه بود؟»

گفتند: «بهمان یکچه بود تا تأویل آن باشو بگوییم.»

گفت: «به یاد ندارم و اگر تأویل آنرا نگویید شانه های نسارا می کنم.»

آنها از پیش بخت نصر یروان شدند و خدای را بخواهند و استفانه کردند و بنالبدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بخت نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفته‌ید.»

گفتند: «باها و ساقهای آن از سفال بسود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از قفره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفته‌ید.»

گفتند: «در آن اذنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوشت و این حادثه مجسمه را از باد تو برد.»

گفت: «راست گفته‌ید، اما ناویل آن چیست؟»

گفتند: «ناویل آن پیشین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کنتر و بعضی را بهتر و بعضی را پیشتر است؛ مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه ستر و نرم تر است، و بسالای آن مس است که بهتر است و استوار تر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که بسادشاهی تو است که از همه شاهان قوی تری و از گذشتگان نوانادر و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فیرستاد و مجسمه را بکوشت پیسپری است که خدا از آسمان برانگیزد و همه این چیزها را بکوبد و کارها باوی شود.»

پس از آن مردم باطل به بخت نصر گفتند: «این غلامان بسی اسرائیل که خواستیم به ما دهی و دادی از وقتی به عنانه ما آمده‌اند، زنانمان از مسا بریده‌اند و دلیسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، را بپرونشان کن یا بکش.»

بخت نصر گفت: «کار آنها پاشاست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد،» و چون برای کشش آورده‌اند بنالبدند و گفتند: «پروردگبارا ما از گساه

دیگر از پلیه تحمل می کنیم، و خدا بر آنها شفاقت و رحم آورده و عده داد که پس از کشته شدن زنده عان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت نصر باقی گذاشت.

داییان و حنایا و عزاییا و میثایل از جمله باقیماندگان بودند.

و چون خدا اراده فرمود بخت نصر را هلاک کند باسیر این بند اسرائیل گفت:

«می دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتم کیان بودند؟» گفتند: «این خانه خدا ویکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیغمبر ای بودند و ستم کردند و به تعلی پرده اخند و عصیان آوردهند و فری به سبب گناه ایشان بر آنها نسلط دادند و بروزگارشان پروردگار آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرامی و معنو و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاک شدند دار و بیخانه را بر آنها سلط کرد.»

گفت: «بمن بگویید چنگونه بر آسمان بالا نتوان رفت؟ بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فراغت یافته ام.»

گفت: «قدرت این کار نداری و بیچکس از خلابن قادر به آن نیست.»

گفت: «باید بگویید و گرنه همه ایان را میکشم.»

و آنها پنگریستند و بعد رگاه خدا بناشیدند و خدا قدرت خوبیش را بر اندیخت تا صعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشهای بود که به سر ایش بینی اش رفت و وارم مفرط شد و به اصل میخ نیش زدن گرفت و فرار و آرام نداشت کا سر اورادی محل میخ بکوئند. و چون مرگش در رسید به حاجیان خود گفت: «وقتی بمدم سرم را بشکافید و بیزند این که بود که مرا کشته اند» و چون بسرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل میخ او نبیش می زند تا خداوند قدرت و توانایی خوبیش را به بندگان بنماید.

خداد باقیمانده اسپران بنتی اسرائیل را رهانی داد و رحمشان کرد و سوی شام واپسیا، مسجد مقدس، بازیزد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنجه بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسپران مقتول را تبریز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داشد.

و چون اسرائیلیان پیشام در آمدند پیمان خدارانداشتند که نورات از دست آنها رفته بود و سرخنه و فنا شده بود و عزیر که از اسپران باقی بود و پیشام بازگشته بود شب و روز بر تورات می گزیرست و از مردم برباده بود و در دل دره ها و بیابانها نهاد می رفت و کارش گریه بود. دوری نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفتند «ای عزیر گریه ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می تکریم که میان مایود و خطاهای ما و خشم برورد تکار مان چنان شد که دشمن را بر ما پهلوه کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را اوبران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمال آنسامان تکبره، بسوزانید. اگر بر تورات نتکریم یوچه چیزی باگریم.»

آن شخص گفت: «آبا دوست داری که نورات به تو بازگردد.»

گفت: «آبا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فردا میینجا بینا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده تکاه رفت و آن مرد که فرشته خدا بود با غرف آینی پیش وی آمد و آب را بد و نوشانید که تورات در سپه وی آمودار شد و سوی بنتی اسرائیل بازگشت و تورات را با علاال و حرام وستها و فریضه ها وحدود آن برای بنتی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمال آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را می گذاشت. آنگاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنتی اسرائیل پدید آمد

و گفته شد که عزیز پسر خدا بود، و خدا پیغمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آرد و تعلیم دهد و به عمل تورات و ادوار کنند.

جمعی دیگر از وهابیین منبه درباره بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آوردند که از ذکر آن چشم پوشیدیم ناکتاب دراز نشود.

سخن از
جنگ بخت نصر
با عرب

از هشام بن محمد روایت کردند که آغاز منزل گرفتن در سان به مردمیں هر اق و استغفار در حیره و ابیار چنان بود که خدا عز و جل به برخیا پسر احسا اسرار بایل پسر شلیل از اعیان بپردا و سعی کرد که بیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله بود که خانه هاشان کلوب و در تدارد و باسپاه به دیار آنها بنازد و مردان بکشد و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده اند و به جز من خدا بایان دیگر گرفته اند و پیغمبران و رسولان مر از کذب کرده اند.

گوید: برخیا از تجریان یامد تا به بایل به نزد بخت نصر بجید و نام وی بتو خذ...
نصر بود و عربان نام او را عربی گردد بودند. یامد و فرمان خدای را با اوی بگفت و این بعد از مدتی خدوان بود و بخت نصر به باز رگانان عرب که در دیار وی بودند تاخت. آنها مال و کالا به بایل می آوردند و حبوبات و خرما و جامه می بردند؛ و هر که را بودست آورد فرام کرد و در تجف قلعه ای استوار بساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گماشت. آنگاه به مردم ندا واد و برای جنگ آماده شدند و خبر در میان عربان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خواستند. بخت نصر در پاره آنها با برخیا مشورت کرد که آنکه بیش از قیام تو از دیار خوبش بیرون شده اند بدمعنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها باید بر و نیکو شان بدار، و

بخت نصر آنها را در سر زمین سواد بر ساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا آنبار نام کردند.

گویند مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زاده بود در آنجا بمساندند و چون پمرد و مردم آنبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی بکی دیگر از مطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدین عدنان تولد باقت بنی اسرائیل به کشن پیغمبران خوبیش آغاز کردند و آنچرین کس که کشته شد بجهی پسر زکریا بود. مردم رم بر پیغمبر خود هجوم برداشتند و اورا بکشند و مردم حضور پیغمبر خوبیش حمله برداشتند و خوتش بربخندند و چون به کشن پیغمبران جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به روز تکار معدین عدنان بود خنا شود و بخت نصر دا بر پرده بنی اسرائیل بر انگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد الصی و شهرها فراخست یافت و بنی اسرائیل را در هم کوافت و پیغمبر میان بابل برد به خواب دید با یکی از پیغمبران پیو شد که به دیار عرب در آید و انسان و چهار پا زنده نگذارد و همه را در هم بکویند که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ایله و ایله سپاهی فراهم آورد که وارد سوریه و غرب شدند و هر چه چنینکه بود بکشند و خدای تعالیٰ بهارها و پرخنا وسی کرد که خدا فرم شما را بیم داد و بس نکردند و پس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش تعمیم به کتابی افتدند و مردم هر چه را نیز بیمدادم اما لجاجشان بینزود و بخت نصر را بر آنها سلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معدین عدنان را در پایید که محمد صلی الله علیه وسلم از فرزندان اوست که در آن عزیز زمان وی را بر انگلیز و پیغمبری را بد و ختم کنم و معد را به عزیز دهم.

دو پیغمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را بدیدند و سوی معد رانند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر برآق سوار کرد و پشت سر وی سوار شد و در ساعت پهرانه زمین شد و زمین برای ارمیا پیچیده شد و او پیز به سر این رسید و عدنان و بخت نصر در ذات هر قو و هر رو

شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و بعد از عرب ناخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و فتنی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عربه در حضور فراهم آمدند بودند و دو گروه متفق زدند و بخت نصر کمیون آمده، آنچند این تخفیف کمیون بود. آنگاه متادی از دل آسمان ندا داد که اتفاق پیغمبران را یک‌گیرید، و از پس و پیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خوبش پیشمان شدند و بنا تلیدند و عدنان و بخت نصر از پکدیگر بازماندند و آنها که در حضور تبرند و آنها که پیش از هر وقت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به دریوب شدند که علی آنجا بود و گروهی دیگر آهنج و بارگردند.

آنچه: و خدای از این آیات آنها را مأمور دارد که فرمود: «وَرَبُّكُمْ قَصَمْنَا مِنْ قُوَّةِ كَاتِبِ طَالِمَةٍ وَّ اَنْتَانَا بَعْدَهَا قَوْمًا آَنْجَرِينَ، فَلَمَّا اسْجَسَأْنَا اَذْاهِمَ مِنْهُ بِرَكْضُونَ، لَا تَرْكَضُوا وَ ارْجِعُوا إِلَيْنَا اَنْرَفْتُمْ فِيهِ وَ مِنْ اَنْكُمْ لَعْنَكُمْ تَسْلُونَ، فَالْكُوْلُوْنَ بِنَا وَ بِالنَا اَنَا كَنَا فَلَائِمِينَ، فَمَا زَالَتْ تَلْكَ دُعَوَاهُمْ حَتَّىْ جَعَلْنَاهُمْ حَصَبِدَا تَحَمَّدِينَ»^۱

یعنی: چقدر دمکده‌ها را که سه‌گر بودند در هم شکسته‌یم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آورده‌یم، و چون صلاحت مارا احساس کردند از آن گزینه‌ان شدند نگریزید، بدسوی لذتها و مسکنها خوبش باز گزیدند شاید سراغ شما می‌گیرند. گزینه‌ای وای برما که سه‌گر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا در و شده و پیچشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عربه فراهم آورده بود بدبابل بازگشت و آنها را در اتیار جداد و آنجارا الیار عرب گفتند و قام اتیار یافت. پس از آن بخطیان نیز با آنها پیامبرختند و چون بخت نصر از عربه بازآمد عدنان بهرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران بماند.

و پیوون او بمرد معد پسر عدقان با پیغمبران بینی اسرائیل صلوات‌الله علیهم به
مکه رفت و آزار آن را به پا داشت و حج کرده و پیغمبران نیز با وی حج کردند.
آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنها را فرامهم آورد و پرسید از
اعقاب حارث پسر مصاص چرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با
دوس عقیق پیکار کرده بود و بیشتر مردم چرهم را نایود کرده بود. گفتند: «چرهم
پسر جله‌هه مساقده است» و معد معانه دختر وی را به زنی گرفت و فرار پسر معد از
او زاد.

سخن از
پادشاهی بشناس
وحوادث ایام او

سلطمان اخیار سلف از هجم و عرب گفته‌اند که وقتی بشناس پسر کی لهر اسب
تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «دا از دشنه و عمل و دانش عویش را صرف
وصول به نیکی می‌کنم».

گویند: وی شهر فسرا در فارس بنیاد کرد و در هند و بلاد دیگر آتشکده‌ها
ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و
هر یک از نواحی مملک را به یکی از آنها سپرد.

به سال سی ام پادشاهی بشناس پزرا داشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی
پیغمبری داشت و بشناس را به دین خویش خواند که در اول نیزیرفت و سپس به دین
وی گروید و کتاب وی را که وحی می‌پنهادشت پذیرفت.

کتاب پزرا داشت بر پوست دوازده هزار کاو حک شده بسود و به طلا مبتنی
شده بود و بشناس آنرا در استخر در جایی به نام در بیشتر نهاد و هیربدان پسر آن
گماشت و تعلیم آنرا به عالمه متواع داشت.

بشناسیب در این روزگار با خرزاسف پسر کمی سوامت برادر فراسیات پادشاه ترک به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشناسیب بر در خرزاسف اسپی و اشته باشد مانند اسپان نوبتی که بر در پادشاهان تگهدارند وزرادشت بگفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد و او جادوگری بی باله بود و دل به جنگ بشناسیب نهاد و نامهای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی را خاندانش را بزید.

و چون فرستاده با نامه پیش بشناسیب آمد وی سران خاندان و بزرگان سلکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم و زرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به باسخ شاه ترکان نامهای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بموی یکدیگر رفته و هر یک سپاهی بی شمار همراه داشت و زرین برادر بشناسیب و ناطور پر زرین و اسندیار و پشون پسران بشناسیب و خاندان لهراسب همراه وی بودند، خرزاسف نیز تکه هر میزان را که برادران وی بورند با خاندان شاهی و پیدرفیش جادوگر همراه داشت، زرین در این جنگها کشته شد و بشناسیب سخت غمین شد و پسرش اسندیار جای او را پر کرد و پیدرفیش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشناسیب به بیخ بازگشت.

و چون سالی پنده از این جنگها بگذشت مردی به نام قرزم بی خرد اسندیار فنه گری کرد و دل بشناسیب باوی بد شد و او را پیاپی به جنگ ازستان سپس بگفت نا وی را به بند کردند و به دری قرستان که زادان زنان بود و بشناسیب سوی کرمان و سیستان رفت و باز آنجا به کوهستان طمده رفت که علم دین آموزد و متنسل شود و

لهراسب پدر بشناسیب که بیری فرقوت و از کار اخاده بود ما خزانین و اموال وزنان شاه و خطلوس با نوی حرم در بلخ بماند و جاموسان به خرزاسف خبر دادند و چون فضیه را بدانست، سپاهی بی شمار فراهم آورد و از دیوار خوش سوی بلخ راند و آمده داشت بر خصیب بشناسیب و مملکت وی فرستنی به دست آورد و چون بسیه حدود مملکت پارسیان رسید گوهرمز برادر خوش را که نامزد جانشینی وی بود با جمیع فردا و از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم یکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله بود. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی حرمنی فردا و خرزاسف از دنیا وی برفت و دفترها پسونخت و لهراسب و هیربدان بکشت و آتشکده‌ها و بران کرد و برآموال و گنجهای سلطانی و دو دختر بشناسیب را که یکی خمامی و دیگری بادافره نام داشت امیر کرد و پرچم بزرگ را که در فرش کاییان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشناسیب پرداخت و بشناسیب از او بگزیریخت و در ناحیه مجاور فارس دو کوهستان طمسدر حصاری شد و حواردست ساخت برو او رخ داد.

گویند: وقتی کاد براو سخت شد جاماسیب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان درآورد و پیش نه آورد که او را بتوانست و وعده داد که تاج پسر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار بسا خرزاسف را بدوسپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به عظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه را در اسان دید و شب را به تعبیره سپاه گنرا لید و صبح گاهان بگفت تا شیپور زندان و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی پدیدارد به متابله آمدند و گوهرمز و اند رمان با آنها بودند و چونک افداد و اسفندیار نیزه به دست چون بر قجهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمیهای بسیار نزد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افداد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان درآمده و بهزبست رفتند و به چیزی امداد نخوردند و اسفندیار بازگشت و در فرش

بزرگ را که پس گرفته بود افراده با خوبیش ببرد و پیش بستناسب شد که از ظلغر وی خوشبند نشد و پنگفت تا نر کان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خروز اسف دست بخافت او را به انتقام اهراسب بکشد و گرهرمز و اندر مان را به خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلمههای تر کان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردانه دین بکشد و اسبر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با اوی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش ازاوکسی نیموده بود به دیار ترکان در آمد و از مرافت سپاه و کشتن درندگان و تبراندازی به سبیر غکارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر تر کان را که دزروشین نام داشت بگرفت و شاه و پادشاه و سپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسپری گرفت و دو خواهر خوبیش را رها کرد و به پدر فتحنله نوشت و در این کار به جز اسفندیار، فشورن براورد وی و آذرنوش و مهران پسران ایسه نیز هترنایی کردند.

گویند: برای وصولی به شهر از رودهای بزرگ چون کاسروز و مهرروز و پل دود بزرگ ندیده اند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکنگ نام داشت در آمد و دیار ترکان را در هم کوفت و به اقصای حدود آن و دیوار تبت و دربند صول رسید آنگاه ولایت تر کان را یاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از سران فریاد داد و اماقشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هرسال سوی بستناسب فرستد و به بطن باز گشت.

آنگاه بستناسب که به کارهای اسفندیار حسد می برد او را به سیستان به چونگ رسم فرستاد.

از هنام بن محمد کلبی روایت کرده اند که بستناسب اسفندیار را و بهده خوبیش کرد و به پیکار تر کان فرستاد که بفروز شد و پیش پدر باز گشت که بدو گفت: «ابن رستم چوی از کشور ما را به دست دارد و پنداره که کابوس وی را از بندگی شاه

آزاد کرده و اطاعت نیارد برو و اورا پیش من آرد و اسفندیار سوی درست شد و درست او را بگشت.

مدت پادشاهی بنشانی بکصدو دوزاده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفتند که یکی از اسرابیل که سمن نام داشت به پیغمبری سوی بنشانی می‌عورت شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر درآمد و بازرا داشت پیغمبر محبوب و جاماسب دانسا پسر فحمد بنشست و سمن به خبر این سخن می‌کرد و تراوید این زیان را آموخته بود و گفتار سمن را به قارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بسود و از اینرو وی را جاماسب دانانگشتند.

بعضی عجمان پنداشته اند که جاماسب پسر فحمد پسر «هرو» پسر حکاک و پسر مذکار پسر فرس پسر رج پسر خورامرو پسر منوچهر شاه بود. و تراوید پسر یوسف پسر فرد و ناسف پسر اردیخد پسر مجدد سف پسر چخشنش پسر فاعل پسر حدی پسر هردان پسر سفهان پسر ویدس پسر اورا پسر رج پسر خورامرو و پسر منوچهر بود. گویند که بنشانی و پدرش له را بسی دین صدیوان داشتند تا وقتی کسی سمن وزرا داشت دین خویش را بباوردند و این به سال سی ام پادشاهی بنشانی بنشانی بود و نیز گفتند که پادشاهی بنشانی بکصدو نهجه سال بود.

از آن هفت کس که بنشانی مرتبه داد یکی به کامد بود که در دهستان گرگان مفر داشت و قارن فهلوی که در ولایت نهادند مفر داشت و سورین فهلوی که مفر وی سبستان بود و اسفندیار فهلوی که مفر وی دی بود. بعضی‌ها گفتند اند پادشاهی بنشانی بکصدو بیست سال بود.

سخن از شاهدان
یعنی به دروان
بشتاسب و بهمن
پسر اسفندیار

ابو جعفر گشوده: از پیش گذشته کسی بعضی‌ها ہند اشته اند کا بوس به دروان
سلیمان پسر داود علیهم السلام بود و از شاهدان یعنی که به روزگار مسلمان بودند و هم
از بلقیس دختر ایلیش رح سخن آوردیم.

از هنام کبیر روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یعنی به پسر پسر
عمرو پسر یغفر رسید که او را یامسر افعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام
وی پادشاهی قوم نیروگرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یعنی، پاسر انعام بهیکار موی مغرب رفت تا به دره‌ای یعنام دره
شن رسید که پیش از او کسی آنجا رسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری
شن گشتر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و پکی از خاندان خوبیش
را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود هبور کردند و برگشتند و باز نگشتهند
و چون چنین دید گفت تابهی میان ساختند و برستگی بر کنار دره نصب کردند و
به خط مسد برسینه آن نوشتند که این بت از پاسر انعام حمیری است.

گوید: پس از وی نیم، تبان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابوکرب بود
و به روزگار بشتاسب وارد شیر یعنی پسر اسفندیار بود و از یعنی بهزاهی که رائش
رقنه بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آنگاه انبیار گرد و چون بدجای حیره
رسید و شب بود به حیرت افکار و یماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جذام و عامله و قضاوه را به
جاگذاشت که بنا ساختند و بمانند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلخارش

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابوکرب سوی البار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربیجان رفت و با نسر کان رو به رو شد و آنها را شکست داد و مردانه یکشته و زن و فرزند اسپر کرد، آنگاه بهمن بازگشت و روزگاری بسریست و شاهان از او بیمناک بودند و تعقیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه ها و تخفیفها از حریر و ملک و عرد و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابوکرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت میاد از دیار ما کمتر آید و از چن پیشتر آید» و وصف دیار چن و وسعت و آبادان و فراوانی تجهیزاتی آن گفت و اوصم خورد که به پیکار چن رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سر زمین کائک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نایت نام داشت با سیاه بسیار سوی چن فرستاد که کشته شد و نیم برفت تا به چن رسید و مردانه یکشته و هر چه را بددید و رهم کوفت، گویند: و بهندار یعنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چن هفت سال برسد و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت بهیانی نهاد که اهل تبت از آنها بیند و هم اکنون خوبشش را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرد: «که نیم با قوم عرب ییامد تا بیرون کوفه که یکی از متزلهای داد بود به عیارت افتادند و صعفای قوم آنچا بساندند و حیره نام یافت و نیم برفت و وقتی بازگشت بناساخته بودند و از همه قبائل عرب ازین لحیان و مذیل و قبیم و جعفری و طی و کلب آنچا مقیم بودند».

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خطانی

پس از بختن از نواده وی اردشیر بهمن بهادشاهی رسید، گویند: وی روزی

که تاج برسر فهاد و پادشاه شد گفت: «ما بعوفا پایندیم و مدعیونیم که با رعیت تیکی کنیم»^{۲۰} و اورا اردشیر در ازدست گفتند از آنرو که بهمه ممالک مجاور دست آزادخواست و پادشاه افلمها شد.

تگرینده: دی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همسان
دهمکده بهمیناست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیه وسطه تیز شهری بنیاد
کشید و بهمن اردشیر نام کرد که همان ایله است. و هم او به خسرو خواهی پسر
به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش آزوارة و پسرش فرموز را
بیکشت و برای روزی سپاه و خرج هیربدان و آشکدها و مصارف دیگر مالی بسیار
گم فت.

از هشتم کلیین روایت کردند که پس از بتناسب، از دشیر بهمن (سراسفند پاره سر بتناسب به شاهی رسید و چنانکه گویند متوجه پیش و پسند بده خوش بود و نامه های وی بدهم از دشیر بدلده خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صد و ری یافت. گویند وی ببابک هزار هزار سیار به چنگ روم تزدیک رفت.

و دیگران گفته‌اند که بهمن بعد از دارا در شکم مادر بود و خماني را به پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهزادگان خراچگزار بهمن بودند و به شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهزادگان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبه‌ها را داشت که از نامه‌ها و پندنامه از دشیر پیر نیز بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یالپر پسر شمعی پسر فیض
منشا پسر علالوت شاه پسر فیض بر ابل پسر صارور پسر بصرت پسر افیع پسر ایشی
پسر بنایین پسر یعقوب پسر اسماعیل پسر ابراهیم شعلیل الرحمن علیه السلام بسود و
مادر قرزندان بهمن، راغب دختر فتحس از اولاد رحیم پسر سلیمان پسر داود

علیهم السلام بود و بهمن زر یا بیل پسر شلتاپل و پسرادر را حب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و دیاست جالوت را بد و سپرد و سپس به تقاضای خواهش او را سوی هم پس آورد.

بهمن دو پسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگک و بهمن دختر بودند و همی بهمن خوش نیت است و خماني پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتاد سال بود.

پس از آن دخانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و اورا به پاس نیکویهای پدر و هم پسپه کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که پادشاهی خماني از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بارگرفت از او خواست که تاج بر شکمش نهاد و پادشاهی بهداری دهد و بهمن چنین کرد و تاج بهداری داد که در شکم خماني بود و ساسان پسر بهمن رفشار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کسی پدر بدبند سوی استخراج رفت و گوشته گرفت و از روش پیشین بهدر رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوشه‌گزیری چند داشت که به کار آن می‌پرداخت و مردم این کار را ذشت و دسوی را نشستند و گفتند: «ساسان چو پای شده» و بهمین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالیال پسر بودنا پسر اوشیا پسر افون پسر منشی پسر هازقیا پسر احاذ پسر بولام پسر عوزیا پسر بورام پسر بوساقط پسر ایما پسر رجیم پسر سلیمان پسر داود علیهم السلام بود.

گویند وقتی بهمن بمرد پسرش دارای در شکم خماني بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را بزاد و نخواست این را علی کند و او را به مسند وی نهاد و گوهری گرفتقدر همراه وی کرد و به درود کر استخراج و بادقولی بعزم بلخ افکند و

تابوت بدست آسپایانی از اهل استخر اشاد که طفل گوچلش وی مرد بود و چیزی ندارا را بیافت، او را پیش زن خودش برد و از زیبایی وی و گرائدی گوهری که همراه داشت خرمندی کرد و پرستاری او کردند، و چون رشد کرد و خمامی مقرر شد که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداده کارش علیش شد و چون به کمال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمامی نایج بدواد و کار شاهی را بدست گرفت و خمامی به فادر رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پایه سپاه بعدهست چنگ روم فرستاد و قیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت خویش بازداشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در وفا و اوزانی بود.

وقتی خمامی سپاه به چنگ روم درستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند چنگ است نا بنیان رومی که در آن باند بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی باند و شکفت آور بسیک روم بسازند، یکی از بنایهای شهر استخر بود و دیگری در راه دارای گرد در چهل فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خمامی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشید و نصرت و خیر یافت و خراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قسمه
بنی اسرائیل
باش می رویم

و تاریخ ایامشان را نا بعوفت انجام بسا تاریخ شاهان ایران که معاصر شان بوده اند، پاد می کنیم:

از پیش گفته که چرا تگریه از اسیران بنی اسرائیل که بخت تصر با خود به بابل بوده بود به بیت المقدس بازگشته و این بعروزگار کبیرش، پسر اخشویوش بود که از جانب بیهیون پسر استندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمائنی شاه آنچه بود و خمائنی پس از مرگ کیوش پسر اختیوبخش بیست و سه سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانی بیت المقدس از آنوقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته‌اند هفتاد سال بود که بعضی بعروزگار پهمن پسر استادیار پسر بستاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به عروزگار خمائنی بود چنانکه در این کتاب آورده‌اند.

بهینه‌دار بعضی‌ها کیوش همان بتناسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده‌اند و گویند کی ارثی عمومی جد بتناسب بود، یعنی کی لرش برادر کیکاووس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود و بتناسب شاه پسر کی لهراسب پسر کبوچی پسر کیمنوش پسر کیکاووس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گوایند: کی ارش هرگز از جانب کیکاووس و کی خسرو پرسیا و نشش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در خوزستان و نواحی مجاور آذار مرازیمین با پای فرماده و این داشت و پسیار بزیست و را لقدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنچا بازگشته عزیز نیزها آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده‌اند و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می‌شد که با مردی از پارسیان بود یا بکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناجه اپشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر و قنی دارا را یکشنبه براین ناحیه سلطنت یافت و همه مدت آن چنانکه گفته‌اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارایی بزرگ و پسر وی دارایی کوچک
و گیفت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی
دارا پسر بهمن پسر استهان دیار پسر بستاسب که
نقب چهر آزاد داشت، سخن می کنم:

گویند وی مقیم باجل بود و برپادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراج کزار
وی بودند و در فارس شهردار ایگرد را بساخت و اسباب پست را مرتب کرد و بعد از این پسر
خویش ساخت دلبسته بود، از همین رونام خوبش بدو داد و ولیعهد خوبش کرد و وزیر
دارا که مردی خردمند بود و درین نام داشت با نوجوانی که بدارای کوچک بزرگ شده
بود و سری داد او را بکشت و دارا کنیه رسان و جمعی از مردان را که بودند سری
همدمشی کردند بودند به دل تکریت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی
ماهیا هنده خن هزار مرد پسر بهرا داده بود، و چون ناج پسر نهاد گفت: «هیچکس را
بمورد حله هلاک فیندازیم و هر که در آن افتاد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهردار ارا به سر زمین جزیره بساخت و برادر سری را دیپری داد
و وزیر خویش کرد که باوری و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد
دل کرد و بعضی از آنها را به کشن داد و خاص و عام از شاه بمحض افتادند و
بیزاری کردند و او جوانی مفرور و سخت سرو کنیه توز و جبار بود.

از هشام کلیی روایت کسرده آنکه از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا
چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پستیدیده نبود و سران آنها را
بکشت و اسکندر پسر او ناتخت کسیه مردم سلطنت از وی به جان آمده بودند و
می خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سر زمین جزیره با هم رو بسرو شدند و پکسال چندگاه بود آنگاه فرمان داد تا چند از باران دارا وی را بگشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بگشتند و گفت: «سرازی کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشک دختر دارا را بزیگر گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا باز گشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سر زمین سواد بمرد و او را در تایوتی از طلا به اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر پراکنده بود و ملک پارسیان پراکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سر زمین جزیره شهری رسیع بنیاد کرد و دارنوا فاعید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هر چه با پسته بود در آن فراهم آورد و فیلپوس پدر اسکندر بونانی از مردم مقدونیه بونان بود و شاه آنجا و ولایتهاي دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرمود و چون فیلپوس بمرد اسکندر پسر وی به شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چو گان و گویی را با یعنای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چو گان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نگذد و ندبیر امور پادشاهی کند گرس پسرست و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه های کنجدست گش بروای او فرستاده است.

و اسکندر به این نوشت که نامه وی را لهجه و چو گان و گوی را مبارک گرفت که چو گان کره را بزند و بگشند وزمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به

ملک خویش پیوست کند و ولایت اورا به حوزه خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگانلاند که روند دارد و از تلخی و نندی بدبور است و کبیه‌ای پراز خردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندله است ولی نندی و تلخی و قوت پسوار دارد و سیاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به دارا رسید سیاه خویش را فراهم آورد و آماده بیکار اسکندر شد. اسکندر قبز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون رو بپروردند جنگی سخت در اندختند که سیاه دارا بشکست و دو تن از نگویان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت خبریت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به اسکندر بود.

اسکندر گفت بود که دارا را اسپر بگیرند و نکشند. و چون از گار دارا خبر یافت سوی وی رفت و بعوقت جان دادن او رسید و از اسب بمزیر آمد و بالای مر وی نشست و گفت که هر گز سر کشتن او نداشته و آنچه رخ داده به خلاف رای وی بوده و گفت: «هر چه خواهی بخواه که به انجام رساتم.» دارا گفت: «مرادو حاجت هست، بکی آنکه انتقام مرا از فانلانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشانک را بهزنی بگیری.»

واسکندر هردو را پذیرفت و بگفت تا کشند گان دارا را بیاویزند و روشنک را زدا خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف گفتند این اسکندر که با دارایی کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارایی بزرگی نداشت و اسکندر را بهزنی گرفته بسود و او دختر پادشاه روم بود و هلاک نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بسوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. و افایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تمن بمحوشانده سندر بست و بسیاری از آن بوری بد برافت ولی همه ترفت و

شاه از آن بیوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کماش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به نام درختنی که بیوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس زمید و نام اسکندرروس از آنها آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال بعد از بزرگ خراج می دادند و چون پدر هلای پادشاه روم وجود مادری اسکندر بمرد پادشاهی به دختر زاده وی رسید و دارای کوچک کس فرستاد که خراجی که باید بدهی و اسلام تو می دادند دیر شد، خراج و لایت خویش بفرست و گزنه به جنگ نتو آیم. و جواب آمد که من مرغرا بگشتم و گوشت آن بخوردم و از آن جز پروپای تماند اگر خواهی بس اتو بصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنم.

و دارا سپاه بیار است و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو جایی دارا گفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجیان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند و چون دو سپاه آماده پیکار شد حاجیان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در چون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خالک از چهره او پاک کرد و سرش به دامن گرفت و گفت: «ای شریف، شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجیان ترا کشتند و من به این کار راضی نبودم هرچه خواهی پنگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را بیزقی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و یگانه بر آنها نگارد.

اسکندر گفت: «او را پذیریغت.» و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «بپسرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را یافی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی ها گفته اند که به روزگار دارای بزرگ، شاه روم بهوی خراج می داد و او بزرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و نوانا و باندیر بود و به جنگی یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر باقت و خویشتن را غوی دید و بوداری کوچک بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه های سخت توشیت و میاوه نیزه شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابله شدند و نامه ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواهند و دارا در گزار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتد.

در یاره مرز و محل تلاقي دارا و سکندر اختلاف کردند، بعضی ها گفته اند مقایله در ناحیه خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به کار آشاد و اسکندر بر اسی عجیب بود که بوکفر اسب نام داشت،

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد و صفتها بشکافت و اسکندر را بد شمشیر خویش زد که جان وی به خطر آفتد و اسکندر از کار وی شکافنی کرد و گفت: واین از سواران قارسی است که از دلیر یشان سخن بوده و کبته یاران دارا بجهتید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشتند و فرصنی جستند و به دارا خربست زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی یانگه برجاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می داد و بالو سخن گفت و سرش را بهداهن نهاد و بگویند و گفت: «از اهانگاه خویش آسیب دیدی و معمدانست با غو خیافت کردندو میان دشنان نهای ماندی هرچه نخواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم.» گویند: مقصود وی خویشاوندی میان مسلم و هیرج دو پسر افریقیون بود و از حداده وی سخت بناشد و خدا را سپاس داشت که دست به هنون وی قیافده بود. و دارالاز او خواست که دخترش روشنک را زن خویش کند و انتقام هنون وی را بگیرد و اسکندر

پذیرفت و آن دو کس که بدارا حمله کرده بودند بیامند و پادشاه خواستند واسکندر بگفت تا هر دو را گرفتن بزنند و بیاویزند و تدا دهند که هر که باشان خود چری شود و با مردم ولاست خود خبائی کند مزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و تجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سر یانی و سپس به رومی برگردانیده شد.

گویند: هر آن دارا اشک و سودا را و از دشیر بودند و پاک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی‌ها گفتند اند پاچی که پدر اسکندر به شاهان پس از سی می داد تهمه‌ای طلا بود و چون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر باسخ داد مرغی را که تخم طلایی می‌گرد کشتم و خوردم، و آماده چنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارا را بزرگ بود پاد کردم.

رویان و بسیاری از نسب شناسان گویند که اسکندر پسر فیلیوس بود.

بعضی‌ها گفتند اند پسر ایلوس پسر مطریوس و بقولی مصریم پسر هرمس پسر هرمس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر بونان پسر یافت پسر لسویه پسر سرخون پسر رومیه پسر مولط پسر ترپلیل پسر رومی پسر اصفر پسر یفر پسر عیض پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمن صلی الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قصر و خوشبیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خوبش را سان دید و چنانکه گفتند یک هزار و چهار هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و شصصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدای ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همه شهرها و دزهای و آشکدهای را که در قصر و پارسیان بود ویران کرد

و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوارهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به سلکت دارا گذاشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنچه را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنچه بهجین رفته و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطبع وی شد و نیت و چین را به فلمن و خویش آورد و با چهارصد مرد ۴۰ جستجوی چشمۀ لزندگانی جاوده به مظلومات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید چنوبی است و هبیجهده روز در ظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک المطرا بیف را پادشاهی داد و در انتای راه در شهر زور بمرد. به گفته بعضی‌ها هنگام مرگ سوی وشن سال داشت و چند وی را به اسکندریه پیش مادریش بردند.

به پندران فارسیان مدت ملاهی اسکندر چهارده سال بود. و به هند از نصاری مدت پادشاهی وی سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تائیرها بسازند و سیزده شهر بنیاد کرد و همان اسکندریه نام داد؛ یکی به اصفهان بود که جی تا بید و مسافتند بهشت ساعته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرغ و سر قند بود و به سر زمین یونان و دیار هیلاقوس نیز شهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پیش وی اسکندر وس عرضه کردند که پذیرفت و عبادت و گوشۀ گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بظالمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتاد و هشت سال بود.

به روز گار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسیده شاهی از یونانیان بود و بنی اسرائیل در بیت المقدس و اهل را آن دین و ریاست داشتند نه بر طریق پادشاهی، نا وقته که پس از قتل یحیی پسر ز کریا علیهم السلام هارسیان و رومیان آثارهای را ویران کردند و خسودشان را از

از آنها بر انداخت.

آنگاه ازوس بطلیوس هر او گوس بطلیوس دسانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلیوس اورگاطس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس فیلاظر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس افیاقس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس اورگاطس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس اسکندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوسی که از پادشاهی کم شد هشت سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلیوس فالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و دمه اینان بونانی بودند و همه شاهان بونانی پس از اسکندر بطلیوس

لقب می گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می گرفتند و بونانیان را مقدونی نیز نگفتند.

پس از فالو بطری چنانکه گویند پادشاهی تمام از رومیان خالص شد و نخستین کس از آنها که پادشاه شد کاپوس بولیوس بود که پس از اسکندر پادشاهی گردید.

پس از او اکوستوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم پادشاهی وی عبسی پسر مریم علیه السلام تولد یافت و تولد وی مبتدو سه سال پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پادشاهی
پس از هر گز استکندر
که سیاق تاریخ
بر پادشاهی آنهاست.

مظلمان اخبار سلف درباره کسی که پس از استکندر در هر ایل پادشاهی تکردو در کار ملوک الطوایف که نامنگام پادشاهی از رو شیر یا یکان شاهی اقبال باشند داشتند اختلاف کرده اند.

همام کلیم گوید: پس از استکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیخوس به پادشاهی رسید. گوید و انتیخوس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سواد کوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس وقت و آمد داشتند نا مردی بمنام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی بهری بوده بود، و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیخوس کرد و بر سر او سلطان یافت و از موصل ناری و اصنهان بدل است وی افاده و بسیب نسب و شرف که داشت و هم بسیب فیروزی وی دیگر ملوک الطوایف به تعظیم او بزرد اخند و برتری وی بشناختند و در نامه ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وفتی نامه هی نوشت از نام خویش آغاز می کرد و اورا شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب عوچیک از آنها پایوی نبود.

گوید: پس از اوی گودرز پادشاه کان به پادشاهی رسید وهم او بود که بازدوم به این اسرائیل حمله برد و به گفته مظلمان، خدا عزوجل وی را به سب قتل یعنی پسر فر کریا برینی اسرائیل سلطان کرد و بسیار کس بکشت که هر گز جماعت شان چون بیش نشد و خدا پیغمبری از آنها بگرفت و زیون شان کرد.

گوید: زرمان به مالاری پادشاه بزرگشان به خونخواری انتیخوس که اشک پادشاه

بابیل او را گشته بود بدیار پارسیان حمله بر دند و پادشاه بابلیان پدر اردوان بود که از دشیر پسر پاپکان دی و ای یکشی و بلائی به ملوک الطوایف نامه نوشت که رومیان برای حمله به داران شان قراهم آمده‌اند و جمیع سپاهشان چندان است که وی شاب مقاومت ندارد و اگر جلیل کیری آنها نتوانند بر شاهان و پیغمبر نیز خلیل یا پند و هربک از ملوک الطوایف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سری بلائی فرماد و پچهار صد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوایف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا پادشاه روم را بخواهد و این را بگشت و فردوسی را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بینان قسطنطینیه وادار کرد که جای پادشاهی را از رومیه بدآنها بر دند و پینان گسز از شهر قسطنطینیه بود و او این خبرین پادشاه روم بود که نصرانی شد و عم از بود که با قیامانده بین اسرائیل را گز فلسطین و اردن بیرون راند که پنداشته بود همیشی پسر مریم را گشته‌اند و چویی را که پنداشته مسیح را بر آن آورده‌اند پنگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به نزد این خویش بردند و تا کنون به نزد آنهاست.

گوید: ملک پارسیان برآ گند بود تا از دشیر به پادشاهی رسید، هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان گوید پس از اسکندر ملک دارا بودست کسانی بجز شاهان پارسی افنداد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جبل بودند و اطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی
بودند که اکنون یعنوان
ملوک الطوایف
خواهند می‌شوند.

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوایف، دو بیست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصتسال پادشاهی کرد، و به سال چهل و پنجم پادشاهی وی، عبسی پسر مریم مادر زمین فلسطین ظهر رکرد، و چهل سال پس از عروج عبسی پس از بیاناتوس پادشاه رومیه به بیت المقدس حمله بسیار و همه مردان آنجارا بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگفت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و پنجم سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او توسمی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او فردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلامی اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بابک به پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوك الطوایف که اسکندر مملکت را می‌اشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هر یکی از پادشاهی داشت به جز سواد که نامنجهاد و چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوك الطوایف که از نسل شاهزاد بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از وی فرزندانش بر سواد سلطنت پیافتند و پادشاهان آنجا و ماهان داشت، و پس از وی فرزندانش داشتند و سالاری دیگر ملوك الطوایف پیافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدیم دهند از این‌رو در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین پس کردند و نام شاهان و پنجم

گسوبید: عیسی پسر مریم صلی اللہ علیہ وسلم پنجاه و پکمال پس از آغاز حکومت ملوك المطوابق در اوری شلم بزاد و همه روز گزارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر ساپل و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دربست و شست و شنی سال بود.

گوید: و از جمله شاهانی که بر جمال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندانشان بر سواد چیره شدند اشک پسر حسره پسر رسان پسر ارشک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشناسی بود.

گوید: پارسیان پندراند که اشک پسر دارا بود.

گوید: بعضیان گفته اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان گیسه پسر کبیار بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشک پسر اشکان بیست و پیکمال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک پسر اشکان سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر گودرز بیست و پیکمال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز کوچک پسر بیژن نهم سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسد پسر گودرز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بیلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به آفرید اشکانی نهم سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید وی پسر بیلاش پسر

فیروز پسر هر مز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان بزرگ بود و چندین کیمپ پسر کیفیا بود که گویند قلمرو و ری از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تو انقدر و بلند آوازه تر شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوایف چیره بود.

آزاد وان ولایت استخیر را که به اصفهان پیوسته بود یکگرفت و از آنجا برگور و دیگر نسوانی فسارس تسلط بافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوک الطوایف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود . و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی ها گفته اند پس از اسکاندر نمود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نمود قسم پادشاهی داشتند که عیگی پادشاهان مدارین را که اشکانیان بودند ، بزرگ می داشتند .

گوید: از اشکانیان افخور شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر امن جبار پسر سیاوش پسر کیکاووس شاه شخصی دو سال پادشاهی کرد .
پس از او شاپور پسر افخور پنجه اوس سال پادشاهی کرد و مسیح و پیغمبر علیه السلام به روز تکار وی بودند.

پس از او گوهر رز پسر شاپور پسر افخور پنجه اوس سال پادشاهی کرد ، و هم او بود که به خونخواری یعنی پسر زکریا بهینی اسرائیل حمله برد .
پس از او بسرادر زاده اش ایزدان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد .

پس از او گوهر رز پسر ایزدان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد .

پس از او برادرش نرسن پسر ایزدان سی و چهار سال پادشاهی کرد .

پس از او هر رزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد .

پس از او فیروزان پسر هرمان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد .

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد .

پس ازاو اردوان پسر بلاش پنجه و پنج سال پادشاهی کرد و او آن عین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان اورا پکشت.

گنبد: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوك الطوفان در تبرانی مختلف پانصد و پیست و سه سال بود.

سخن از حواری کی که به
روزگار ملوك الطوفان
بود:

بدیندار پارسیان شخصت و پنج سال پس از نسلط اسکندر بر سر زمین پابل پنجه و بکال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی بدیندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از نسلط اسکندر بود و نیز پنداشته اند که تولد عیسی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بارگرفت و عیسی تا بهنگام عروج سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجه و چند سال بود.

بعضی ها پنداشته اند که عیسی سه ساله بود که بر کنار رود اردن بمحیی را بدید و بمحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر بوخیا و پدر بمحیی با عمران پسر هنان پدر مریم دو خواهر را یعنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر بمحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر هنان بود مادر مریم بود، و وقتی عسران پسر هنان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آن و که خاله وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود، نسام مادر مریم حنه دختر فالقد بسر فیل بود و نام خواهرش، مادر بمحیی، اثیاب دختر

فاقود بود. و قنی زکریا سرپرست مریم شد. وی تامزد یوسف پسر یعقوب پسر مانان پسر الیعازار پسر المیود پسر احییم پسر صادوق پسر عساکر پسر الیاقیم پسر ابیود پسر زریابیل پسر علیلیل پسر یوحنا پسر یوحنایا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احیاز پسر یونام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهودا شفاط پسر اسا پسر ایهیا پسر وحیم پسر سلیمان پسر داود علیهم السلام بود و یوسف پسر عمومی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احیزق پسر یونام پسر عزرا پسر اهصایا پسر باوش پسر اعزیزیه پسر یارم پسر یهودا شفاط پسر اسا پسر ایهیا پسر وحیم پسر سلیمان.

و یعنی پسر زکریا و پسر خاله عیسی کوچک بود که بیمه شد و بهشام رفت و کسان را بخواند. آنگاه یعنی وحیم فراهم آمدند و از آن پس که یعنی عیسی را تعمید داد از هم جدا شدند.

گویند یعنی عیسی را با دوازده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند و از جمله چیزهای که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از این عیاس نیز روایتی به همین مضمون است.

و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزادهای بود که دل در او بسته بود و می خواست او را یعنی بگیرد و هر روز راک حاجت از او روا می کرد و چون تعداد دختر از قضیه خبر یافت بدوقتی: «و قنی پیش شاه شدی و پرسید چه می خواهی بگو می خواهم که یعنی پسر زکریا را سو ببری.»

و چون دختر برفت شاه پرسید: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم که یعنی پسر زکریا را سو ببری.»

شاه گفت: «چن این بجزی بخواه!»

و دختر گفت: «جز این چجزی نمی خواهم.»

و چون دختر اصرار گردید، شاه یعنی را بخواست و ملشی بخواست و یعنی را سر بود و قدرهای از خون وی بعزمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عز و جل بخت نصیر را برانگیخت و پیرزنی از بندی اسرائیل پیش وی آمد و خونها بدو شمود و خدا بodel وی انداخت که از بندی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و هفتاد هزار کس از یک نسل بکشت و خون از جوشیدن بازماند.

از این مسعود و جمعی از یاران پیغمبر روایت گرده اند که یکی از بندی اسرائیل به خواب دید که خواجه بیت المقدس و هلاک بندی اسرائیل به دست پسر کی بیتم است به نام بخت نصر که با مادر بیوی خود به بایل هقدار و درست بندی اسرائیل پنهان بود که صدفه می دادند و خوابشان راست می شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به بند زد هادر بخت نصر فرود آمد و او به هیزم چیزی رفته بود و چون بیامد بسته هیزم را که بعسر داشت بیکنند و گوشة خانه نشست و اسرائیلی با او سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یک درم گوشت بطر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب و بخسوردند و بتوشیدند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «می خواهم که مر امان نامهای نویسی شاید روزی شادشوی.» بخت نصر گفت: «مرا مسخره کرده ای!»

اسرائیلی گفت: «مرا مسخره نگرده ام، چه زیان که با این کار بامن کرم کنی،» مادر مختار المتصر با او گفت: «تراجه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف خداوه ای.» و بخت نصر امان نامهای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بایم و کسان اهل رف تو باشند و نگذارند پیش تو آدم، نشانه ای بگذار که مرا بدان تو ای نشانی خواهیست.»

بخت نصر گفت: «اما نهاده خوبیش را بر نیی بالا ببر که ترا بشناسم.» و اسرائیلی وی را بپوشاند و عطا داد.

و چنان بود که شاه بندی اسرائیل یعنی پسر زکریا را اگرامی می داشت و

مقرب وی بود و در کارهای خوبیش با او مشورت می کرد و کاری را جز به رثی وی به سر نمی برد و شاه برسر آن بود که دختر زن خوبیش را بهزنسی بگیرد و از بعده پرسید که وی را از نکایح دختر زن منع کرد و مادر دختر خبر پاسفت و کینه بعده را بهدلی گرفت و وقتی دختر بمعجلس شراب شاه می وقت جامه ای نازک و سرخ بدو بیوشانید و خوبی کرد و زیور آوبخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شادر ا شراب دهد و عشهه کند و اگر اورا خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می خواهد گوید می خواهم که سریعی پرسنگ کریا را در طشتی بیارند.

و دختر چنان کرد و به شاد شراب داد و عشهه کرد و چون شراب اورا بگرفت دختر را خواست و گفت: «نگذارم تا آنچه می خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می خواهی؟»

دختر گفت: «می خواهم پیش بعده پسر ز کر را فرسنی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «روای بر نو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی خواهم.»

و چون دختر پذیرفت کس فرستاد که سریعی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد و می گفت: «مه تو حلال نیست.»

چون حسیع شد خون پیعی جوشش داشت و شاه بگفت ناخاک بر آن ریختند و خون از ناخاک بر آمد و باز ناخاک ریختند و خون بر آمد و همچنان خالد ریختند تا بهم بلندی دبوار شهر رسید و خون از جوشش باز قماند.

و صبحاً نیز خبر پاسفت و مسدم را نسدا داد و می خواست سپاهی سوی پی اسرائیل فرستاد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده ای است این من به شهر در آمده ام و سخن مردم آنها

شنبه‌ام مرد پسرست.»

و صبح‌چاهین بخت‌نصر را فرماد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی اسرائیل در شهرهای خود حصاری شدند و بخت‌نصر بارای آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و پیاره‌شی گرسنه‌ماندند و خواستند بازگردند پیروزی از بنی اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیش را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنبه‌ام که می‌خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خوبیش را ببیری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری در از مانده‌ام و بارانم گرسنه‌اند و پیش از این ناب ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو پکشایم هر چه خواهی بمن می‌دهی و هر که را پکوییم می‌کشی و چون پکوییم دست بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری.»

زن گفت: «چون صحیح شود سپاه خوبیش را چهارگره کن و هر گروه را برپا نکوشه شهر بدار که دست به آسمان بردارند و بانگ زند که خدایا به حق خون یعنی پسر زکریا مارا فیروزی ده و دیوارها فروزند.

و چنان‌گرفت نصر گفت: «به‌التفاهم این خون کشیار کن تا آرام گیرد.» و اورا به‌منزد خون یعنی بود که برخواک بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان کس بکش که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشیده شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که و فنی پیغمبری کشنه شود خدا عز و جل را خسی نشود مگر قائل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» و صاحب امانته بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست بداشت و

بیت المقدس را ویران کرد و بگفت نالاشه در آن افتکند و هر که لاشعبی در آن افتکند سرانه این سال را تهدد. رویان نیز بخت نصر را از ویرانی یاری دادند از آن سر و که بنی اسرائیل یعنی پسر ذکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و میثائیل که از نسل پیغمبران بودند با رأس الجالوت همراه ببرد و چون پسر زمین بابل و سید صبحایین مرده بود و مجذوبی دو شاه شد و دانیال و باران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بودند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال و باران وی خدای ترا نمی‌برستند و از دیگر خواستند که پاسخ دادند: «مارا خدایی هست که

او را پرستش می‌کنیم و از ذیبحة شما نمی‌خوریم».

و بخت نصر بگفت ناگودالی یکنندند و آنها را که شش کس بودند با شبری در تدبه گودال انداختند که آنها را بخورد، و باهم گفتند: «برویم و بخوردیم و بیامشامیم» و چون پسر گشتند دیدند که آنها نشته‌اند و شیر جلوشان دست به زمین نهشاده و در چیزی را لخی نمکرد بود و یکی با آنها بود، و چون همه را پر شمردند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نسزدیک وی آس و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود».

ابو جعفر گوید: «این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیا اورده‌ام و نگوید که چون بنی اسرائیل یعنی پسر ذکریا را کشند، بخت نصر به چنگ آنها رفت، بعنزو اهل سیرت و سیر و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت نصر و قنی به چنگ بنی اسرائیل رفت که شعبا پیغمبر خویش را پیروز گار ارعبا پسر خلقيا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت المقدس تا نولد یعنی

پسر ز کریا به گفته یهود و نصاری چهارصد و شصت و سی سال بود و این در کتاب یهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیرش پسر اخشویش سهیم بابل از جانب اردشیر یعنی پسر اسفندیار بوده هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا خلپهور اسکندر که ملکت این اسرائیل را بعد از خویش پیوست هشتاد و هشت سال داشتند و از پس قسلط اسکندر تا ولد یحیی پسر ز کریا سیصد و سه سال داشتند.

مجوسان نیز درباره مدت ویرانی بیت المقدس و کاریخت نصر باشی اسرائیل تا تسلط اسکندر بیت المقدس و شام و کشته شدن داراء یا نصاری و یهود موافقند در فاصله پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یک سال بوده است و اختلاف سیان مجوس و نصاری درباره فاصله پادشاهی اسکندر را مولد یحیی و عیسی همانست که گفتم.

بعندهار نصاری یعنی ششمین پیش از عیسی تولد بافت و فاتی وی یکسی از پادشاهان بینی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیروذیا نام که زن برادر فلیقوس برادر شاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به فجر رضاست داد و دختری داشت به نام دمیری و هیردوس می خواست راهیروذیا زن برادر خویش زنا کند و یعنی اورا منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دلخواه دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفت خویش کرده بود خواهشی کرد و شاد پذیرفت و یهیکسی از باران خود گفت فرماد وی را کار بند و دختر گفت سریعی را بیارند و آورند و چسون هیردوس خبر را بدالست خبرگان شد و سخت بناشد.

گفخار مطلعان اخبار و امور جاگلیت را دو این باب از پیش فسخ روایت هشام کلبی آورد هم.

گفخار این اسحاق در این باب چنین است که بینی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعنهای پدید آوردنده خداوند عزوجل رسولان سری آنها فرستاد

که بعضی را نکذیب کردند و بعضی را بکشند و آخرين پیغمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یوسف پسر زکریا و عیسی پسر مریم بودند که جمهه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب بعضی چنین بودا یعنی پسر زکریا پسر ابادی پسر مسلم پسر حمدونه پسر تحشیان پسر داود پسر سليمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر منظاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسر بیفاتاط پسر آسما پسر ابیا پسر رحیم پسر سليمان پسر داود. تگرید: و چون خدا عزوجل عیسی علیه السلام را از میان بینی اسرائیل بالا بردا و یعنی پسر زکریا صلی الله علیہم وسلم را بکشند و یا کویی زکریا را قیز بکشند، خداوند یکی از پادشاهان یا بیل را که خردوس قام داشت بر انگیخت که با اهل یا بیل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون پسر آنها غلیه یافت یا یکی از سالاران میاه خوبیش که نبوززادان بیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده ام که اگر برو اهل بیت المقدس غالیب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نساند»، و فرمان داد از آنها بکشد: «خونشان روان شود و نبوززادان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بسود و گفت: «ای مردم بینی اسرائیل قصه این چون جوشان چیست بعن پنگویید و چیزی را مکنوم ندارید».

گفتند: «این خون قربانی است که ما کردیم و خدا نپذیرفته و چنانکه می بینی پیوسته می جوشد و از یکصد سال پیش قربان کردیم و حز این یکی هم پذیرفته شده است».

گفت: «سخن راست بیاورید».

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می شد ولی پادشاهی و پیغمبری از ما بونه از اینرو پذیرفته نشده است»،

نبوززادان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و گفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خسون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چسون این بدبند گفت: «ای بني اسرائيل و اي بر شما از آن پيش
کشه بکشن از شما را فرستاده نگذارم و عمه را بکشم سخن راست گويند و به فرمان
خدای خوبش کردن نهيد که دير روزگار بست در زمين هادشاهی داشته ايد و هر
چه خواسته اي بگرداد (آيد).

وچون اسرائيليان سختي کار و شدت کشnar را بدبند گفتند: «ابن خون بکى
از پیغمبران هاست که مارا از بسياري چيزها که مایه خشم خدا بود منع می فرمود و اگر
اطاعت وی کرده بوديم هدایت باقته بوديم و ما را از آمدن شما خبر می داد اما نضدین او
نگردديم و خونش بر بختيم».

نبور را اذان گفت: «قام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش بعین پسر زکریا بود».

گفت: «اکنون راست گذاشت و خدايان انتقام خون وی را از شما می گيرد»
و چون نبور را اذان ديد که آنها سخن راست آوردن سجده شکر کسرد، آنگاه به
کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سهاه خردوس را که اينجا هست
بیرون ببرید.» و با بني اسرائيل بماند و گفت: «ای بعین پسر زکریا خداي من و
خدای تو را دانند که قومت پس بسب توجه گشيدند و چه مقدار کشته داده اند، به اذن
خدا پيش از آنکه يکي از قوم ترا فرستاده نگذارم آرام گير.» و به اذن خدا خون بعین
آرام گرفت و نبور را اذان دست از گشتن آنها بداشت و گفت: «خدای بني اسرائيل
ایمان دارم و تصدقی او می کنم و یقین دارم کسه پروردگاري جز او نیست و اگر
خدایي جز او بود گارها سامان نداشت، اگر شربکه داشت آسمانها و زمین بدهی
نمی ماند و اگر فرزند داشت سامان نبود و نثارک و تقدیس و تسبیح و کبریا و
تعظیم، ملک الملوكی را روایت که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و
عزت خوبش بدارد و زمین را بگشوده و میخها در آن تهاده که فرزند و پروردگار
مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و بهبگی از پیغمبر اذن باقیمانده و می آمد که نیوزر اذان نوایمانی صادق است، و نیوزر اذان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خداخوردوس بهمن گفته جندان از شما بگشم که خوتان در رود و گاه روان شود و من فاتوانی او نتوانم و باشد چنین گتم، گفتند: از هر چه را فرمانداری کار بند.^{۱۰}

و بگفت تا خندق پکندند و از چهار پایان خویش از اسب و استر و خروگان و گوسفند و شتر بیاورند و سر بریدند تا خون در ترد و گاه روان شد و بگفت تا گشتگانی را که از پیش گفته بودند بر چهار پایان فکنند که روی آنرا بگرفت و خردوس پنهان است هر چه در خندق دست او مردم بنی اسرائیل است و چوی خون به ارد و گاه وی رسید کسی پیش نیوزر اذان فرستاد که از گشتن آنها دست بدار که خونشان بمنزد من رسید و از آنجه کرده بودند انتقام گرفت.

آنگاه خردوس سری بسائل بازگشت و بنی اسرائیل هلاک شده بسواده با نزد بیک هلاک بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عز و جل به بنی اسرائیل نازل فرمود و به پیغمبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم خبر داد. حادثه اول از بخت سنصر و سپاه وی بسود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود که دبارشان و میران شد و میراثشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسبر شدند و خدا عز و جل فرماید: «و بپرچم شاهد را فتح نایبود کردن کامل».^{۱۱}

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می بینیم: میریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به نوادگی که بودند و چنانکه گفته اند وقتی میریم آب نداشت و یوسف آب نداشت که زه من گرفتند و به غاری که آب خوشگوار آتیجا بود می رفندند و کوزه خوبیش را بر آب من کردند و به کتبه باز می گشند و آن روز که چیرنبل میریم را بدید و در لازمی و گرمنی روز سال بسوده میریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می آبی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت: من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم،» و گوزه برجگرفت و لنها برفت و به طار در آمد و جبرتیل را آنچا دید که خدا عزوجل وی را به صورت مردی در آورده بود که بدو گفت: «الما انا رسول ربک لا هب لک غلاماز کیا،» قالت این یسکون لسی غلام و لم بعسنسنی بشرط ملک بنبایا. قال کذالک قال ربک «واعلی هین و لنجعله آبة للناس و رحمة منا و کان امرا مفضیا.»

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار قوام که ترا پسری باکبزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نیوده ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و هنون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرتیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزه خوبیش را آب کرد.

از وهب بن منبه روابت کرد «اند که وقتی خدا عزوجل جبرتیل را سوی مریم فرستاد فرشته به صورت مردی در آمد و مریم گفت: «اگر پر هیز کار باشی از تو بمرحمان پناه می برم» و جبرتیل در گریبان پیر آهن وی دمید و دم جبرتیل به رحمه سبد و عیسی را بارگرفت. گویند: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک کوه سهپون بود میرفشد و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رهیبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفاقت و پاله کردن بعهده داشتند و هیچ کس از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانست یوسف بود که آنرا بسرگ و رشت شرد و ندانست چه گویند که اگر می خواست وی را متهم کند بارسایی او را

به باد می آورد و اینکه هر گز از او غایب نبوده است و اگر می خواست وی را بی-
گناه و اند آبستی او را می دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نهضتین
سخن وی آن بود که گفت: «در باره تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از پاد
بیرم ولی نتوانستم و پندارم که گفتگو از آن بهتر است.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیک نگویم به من بگو آیا کشت بی پدر بروید؟»
مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی پاران بر آید؟»
مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی مرد آید؟»
مریم گفت: «آری.»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون پدر
آفرید و بذو از کشتنی آمد که خدا آنرا بی پدر رو بانده بسود. مگر ندانی که خدا
درخت را بی پاران برویاند و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را ماهیه
زندگی آن کسرد. مگر پنداری که خد! نمیتوانست درخت را برویاند و از آب گماش
گرفت و اگر آب نبود قدرت رو باندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی تقویم و می دانم که خدا به قدرت خوبیش هر چه را
خواهد گوید بهاش و بیاشد.»

مریم بید گفت: «مگر ندانی که خدا عز و جل آدم و همسر او را بدو زن آفریده
گفت: «چرا!»

و چون مریم این سخن بیگفت این اندیشه به تھاطر یوسف راه پاقت که حالت
ری از جانب خدا عز و جل است و چون را ذوشی وی را بددیده می بیند از انتواست.
و یوسف خدمت مسجد را به عنده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می داد که تن

لاغر و رنگ زود و نیرگی چهره و برجستگی شکم وضعف و آشفتگی نگاه وی را
می دید و مردم از آن پیش چین گردید.

و چون وات وضع مریم رسید خدا عزوجل بد و حسی کرد که از سر زمین قوم
خوبیش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او
پیش خواهر خوبیش رفت که در آن هنگام بعین را آبستن بود و چون دیدار کردند
و مادر بعین آبستنی وی را بدلید به مسجد افتاد و به عیسی ایمان آورد.

آنگاه یوسف مریم را برخرا خود نشاند و آهنج مضر کرد و برخرا به جز جل
چیزی نبود و بر فتند تا بمصر مضر و انتهای دیار قوم پنی اسرائیل رسیدند و مریم
را ادرد زاون گرفت و به آنخور خیری در کنار غلی پناه برد و هنگام زستان بود و
در دزدان سخت شد و به داخل پناه برد و آنرا بهر گرفت و فرشتگان او را در میان
گرفتند و به دور او حف کشیدند و چون بزاد غسگین بود و بدو تکه شد الاتختری
تقطیع ریث تعلق سریا و هزی آنکه بجذع ^{النحده} تساقط علیث رطیا جنبا، فکلی
و اشری و قری عینا فاما ترین من البشر احداً فقولی آنی تذرت الرحمن صوما لفان
اکلم الیوم انسیا^۰.

بعنی: غم مخور که پروردگارت آفای پیش تو نهاد. تنه خرمابن راسوی
خوبیش بجهان که خرمای تازه پیش نموده است. بخور و بتوش و دلست بیاساید،
اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزهای نذر کرده ام و امروز با کسی
سخن نکنم.

و شرما بر او می افتاد و این به وقت زمان بود و بینها که به جای خدا پرستیده
می شد هر کجا بسرد و از ومه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب آن
نداشتند و باستان پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه
ای سیز جای داشت و به تقلید پرده های تور که پیش روی رسمان آویخته بود پرده

داشت و نیش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را پدید بیو خواست افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کفر اهشتان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می‌زدند و چون حالی پیر سید گفتند: لادر زمین محاوئه ای شده که بستان را وارون کرده، برای هلاک یعنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بستان می‌شدیم و با کسان سخن می‌کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم و بندانشند بت است که سخن می‌کند و از پس این حادثه بستان در چشم آدمیان حفیر و زیبون شده و بیم هست که پس از این هرگز برسنند آن نکند و بدانکه پیش از آنکه پیش نوشویم عمه زمین را بگشتبم و در باغها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.» ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه بهر و از آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرده و چون فرشتگان را بدور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بسازوهای فرشتگان نا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین تر از آنجا که ابلیس می‌خواست گذر کند فرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و بدناچار سوی یاران خوبش پسر گشت و گفت: «اهمترین را از هنری و مغرب و هشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در انتای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از نواد مسیح خبر داد و گفت: «آنرا از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی بجانگرفت که ندانستم و زنی نزد مگر حاصل بودم و امیدهست کسان را بخوبی بیشتر از آنچه بد و هدایت می‌شوند به وسیله او به تکرایی بکشانم که هیچ پیغمبری برای من و شما سخت تر از او نبوده است.»

و همان شب فویی به آنچه عیسی بروز شدند که ستاره‌ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می‌شد که طلوع آن ستاره از مشاهدهای مولود است

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او بروان شده بودند و طلا و مرو
کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذشتند که پرسید کجا همروید، و چون
حکایت را با او یگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی
می بروید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار خمه کالاهاست و این بیم بر نیز
سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی ها را به کند»، و این پیغمبر
نیز هریماری را شنا دهد و دودکنلر به آسمان رسید و همچ دود دیگر فرسد و این
بیم بر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»
و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت:
«بروید و چون جای او را یا فند بمن بگویید که من نیز چون شما به کار وی
دلبسته‌ام.»

آن آنکروه بر فتد و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون
خواستند سوی آن پادشاه بازگردند و جای عبسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها
را بدید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سر کشتن
وی دارد.» و آنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خرقهاد ویوسف نیز با او بود و بسیار زیبین
مصر در آمدند و این همان فلانی بود که خداوند عزوجل فرمود:

و آوینا هما الى ربوة ذات قرار و معین^{۱۰}

یعنی: و بر فلانی که جایگاهی با آب جاری دائمی جایشان دادیم،
و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او
خیر نداد و هیچگیس را بر او اعین ندانست و بعوقت درو به خوش بجهتی می رفت و
گهواره به بیک شانه دائم و ظرفی که خوشید در آن باید ریخت بعثانه دیگر، ناوقتی

که عیسی دوازده ساله شد و نهضتین آیتی که مردم از او یادداشتند چنان بود که مادر من به خانه دهقانی از مردم مهصر مفتر داشت که تیج وی را دزدیده بودند و چن مسمندان کس در خانه او مفتر نداشت و قمی خواست آنها را منهم کنند و مریم از طبله دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از طبله صاحب خانه یدید گفت: «مادر، دوست داری که مال اورا بپاهم؟»

مریم گفت: «آری پسرم.»

عیسی گفت: «به او بگو مستمندان خانه خویش را پیش من فراهم آرد.» و مریم به دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراغم آورد و چون فراهم شدند، عیسی بهسوی دو مرد رفت که یکی کورد بود و دیگری شل بود و شل را به آگرده کورد سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی؟» و چون این سخن بشنیدند کسرو را بر انگیختند تا شل را بسرداشت و چون بایستاد شل به پنجه رخراخ رسبد و عیسی گفت: «لایشب نیز به همین صورت برای ربوون مال فوچیله کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کمک نکرد.» و کور و شل گفتند: «راست بگو بد.» و مال دهستان را بدادند که در خراخ نهاد و گفت: «ای مردم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «پسرت بده.»

مریم گفت: «شان و حرمت وی پیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی پیاکرد و «مردم مهصر را فراهم آورد و چون عروسی بهسر رسبد جمعی از اهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود پیاکردند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب تذاشت و چون عیسی یادداشت که خاطر

وی بدلین مشغول است به یکی از خانه‌های دهستان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به عهان خمره‌ها کشید که پرازشرا بخشد و در این هنگام دوازده سال داشت، و چون عیسی چنین کرد مردم از شان وی و تبروی که خدا بار داده بود حیرت کردند و خدا عز و جل به مردم وحی کرد که اورا به شام بیر و او چنان کرد و عصیان در شام بیود تا عیسی سی ساله سد و وحی بدو آمد و مدت بیمه‌ی اوس سال بود. آنکه خدا وی را سوی خوبیش بالا برد.

و چون ابلیس عیسی را بددید نایاب وی نداشت و به صورت مردی سالم‌خورده و نیک هنرخان در آمد و دو شیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به بندار و هبہ بن مبه تا به بود که بکار پنجاه هزار بیمار به مرد عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌ترانست بدو می‌رسید و هر که توانست در سید عیسی صلی اللہ علیه وسلم سوی او می‌شد و بعد علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به شکفت بودند پیش وی آمد و چون او را بددیدند به دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در آنکه او سخن کرد و مرده زنده کرد و از عجیب خیر داد و بسیار شفای داد و او خدا است.» و یکی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! قادرست تکشی و بدگفتی که روا نیاشد خدا بربندگان نسایان شود و در رحم جای تکرید و شکم زنان جای وی نیاشد، ولی این مرد پسر خدا است.»

آن دیگر گفت: «از این درست تکفیرید، هر دو خطا کر دید و نداشتند، روا نیاشد که خدا فرزند تکرید ولی او تریخ‌خدا ای همانند خدا است.» و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خوبیش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از این مسعود و گروهی از باران پیش بر روابت کسرده‌الله که مردم دچار حیض

ترجمہ تاریخ طبری

شد و از مغارب به یکسو رفت و پس دیوار تهان شد و همدا هزو جل درباره او فرماید: «فاقتیمت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من: و نهم سیچاها قارسلنا الیهار و حنا قنیل لیها بشرا سویا. قات اقی اعود بالرحمن هنک اذ کنست تبا قال ائمما انا رسول ربک لاهب لک غلاما ز کیا».

یعنی: آندم که در جایی رویه آفتاب از کسان خود دوری گرفت در مقابل آنها پرده‌ای آویخت و روح خوبش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت‌نام ابرانمودار شد گفت اگر پرهیز کاری به خدای رحمان از توبه‌نام می‌برم. گفت من فرستاده پروردگار نوام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی بر گرفت و دو آسین او بگرفته و در تخریبیان پیراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و باز گرفت و خواهش زدن فکر باشی باید دار وی آمد و چون دار بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می دانی که من آیستم» مریم گفت: «می دانی که من نیز آیستم؟»

زن ز کسر با گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می کند.» و معنی آنکه خدا عز و جل همین است که فرموده: «و کلمه خدا را تصدیق کرده» و زن ز کسر با یادی از را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی تخلی کشانید و به حال درد می گفت: «ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جیر نیل بد و نداد الانحرزی قد جعل ریلک شحنیت سر برایا.

یعنی: «ضم مخور که پروردگارست آقایی بیش نتو نهاد،» و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و بهبی اسرائیل شبر داد که مریم بزاید و شتابان بیامدند و او را بخواهندند و پیش قوم آمد و مولود را بهدل داشت و گفتند: «پا مریم لقد جست شپنا فر را یا اخت هرون ما کان ابیک امرأ سو و ما کانست

امثل بقیایه^۱

یعنی: ای مریم حقا که کاری شنگفت انتگیر کرده ای. ای خواهر هرون تهدرت مرد بدلی بود و نه مادرت زنگار بود.

مریم از احتقاب ها ورن برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر ها ورن خواهدند و چون خواه استند پیشتر بالو سخن کنند به عیسی اشاره کرد که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می کند و گویند با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدلتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان غی المهد صیباه^۲»

بعنی: چگونه با این که کودک و درگهواره است سخن کنیم؟ و عیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آنانی الکتاب و جعلتی نیبا و جعلتی مبارکا اینما کنست.»^۳

بعنی: من بنده خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فروند مایه ام کرده است.

بنی اسرائیل گفتند هیچ کس جز ذکریا وی را آبین نکرد که پیوسته پیش او می رفت و به جستجوی او پرآمدند و ذکریا از آنها پگریخت و شیطان به صورت چوبانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می رسد از خدا بخواه نایین درخت را بشکافدو داخل آن شوی.» و او خدا را بخواهد و درخت بشکافت و دانل آن شد و گوشة ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گلستند و گفتند: «ای چوبان آبا مردی را لینجا ندیدی آنه

شیطان گفت: «جراین درخت را بشکافدو جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.»

وقم هیامند و درخت را بالارهها پیریدند و ذکریا در آن بود. و هیچ بهودی

را تبیین که این رشته در رهای او تیا شد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بنتها که به جای خدا می بستند بعرو در افتاد. از وهبدین مبه روابت کرده اند که وقتی خدا عزوجل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بتأمیل و براو ساخت بود و حواریان را بخواست و خدایی بروای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چسون از خدا فراست بافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه شان کرد و دستهایشان را به جامه خوبیش مالیل و این کار را بزرگ شمردند و نیستندند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مران کار کند از من نباشد و من نیز از او نباشم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراست بافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستان شما را به خدمت خوبیس شستم، سرمهش مهباشند که من از شما بپتزم. با یکدیگر تکبر نکنید و خدمت هم دیگر نکنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک کبیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندارد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خواهشان گرفت و دعائتو اشند کرد و عیسی آنها را بیدار کردن نگرفت و گفت: «سبحذ الله یکش بسر کار من صبر نیارید و با من کمک نکنید.»

گفتند: «با خدا ندانیم چه شد به صحیح بودیم و صحبت دراز شد و امشب قاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چو بانه را ببرند و گویی مفتادن برآ کننده شود،» و سخنانی نقلی بر این گفت و از مرگ خوبیش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خرویں به سار باشگزند یکی از شما متکر من مسود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهسای مرا

و حواریان برون رفتند و پرآکنده شدند و بیهودان «جستجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از بیاران است، و او انکار کرد و گفت: «من از بیاران عیسی نیستم»، سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و پانچ خروس شنبد و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش بیهودان آمد و گفت: «چه عی دهد که مسیح را بدهشان بنمایم؟» و سی درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و اورا بگرفتند و بند کردند و پدریمان بستند و دیسان را بکشیدند و گفتند: «تو که مسدده زنده کردی و شیطان را براندی و دهوان را شفا دادی چرا خوبیشان را از این دیسان رها نکنی آه» و آب دهان بر او آنداختند و خار بر او افکنندند تا پیش داری بسزند که می خواستند وی را بر آن بیساویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و عفت روز بزدار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی الله علیه وسلم بیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدای ما را به آسمان بالا برد و بدی به من ترسید و همانند ما گرفتند به حواریان بگویید که در فلانجا ما را بهبینند»، و بازوه کسی از حواریان، وی را در آنجا بدیدند و آنکس که او را فروخته بود و بیهودان و آنها نموده بسود نبود و از بیاران سرخ او را گرفت که گفتند: «از کار خوبیش پشیمان شد و خود را نفخه کرده و پکشته».

عیسی گفت: «اگر توبه کرده بود خداوند توبه اورا می بذریفت»، آنگاه از حال جوانی بجهی نام که به دنبال آنها بود برسیش کرد و گفت: «او نیز باشد است اورا پر بد که هر بیت از شما به زبان فرمی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کنند».

از وہ بن منہ روابیت کرده اند که خدا هزو جل مدت سه ساعت هی سی را
بی جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا بردا
ولئی این اسحاقی گوید که به پندر نصاری خداوند هفت ساعت او را بی جان
کرده س از آن زنده کرد و گفت: و فرود آتی و در کوه پیش مریم مجددیه و که هیچ کس
چسون او بر تو نگیرسته و هیچ کس مانند وی غم تو نخورد و او حواریان را
فراهم آرد و آنها را در زمین پراکن تا دهوت خدا کنند که تو اینکار نکردي.
و خدا او را پیش مریم مجددیه بردا و کوه پرخورد شد و حواریان به نزد وی آمدند
و آنها را پراکند و گفت آنچه را خدا بسدو فرمان داده از جانب وی با مسود
پگویند.

آنگاه خدا هزو جل وی را سوی خویش بالا بردا و بال داد و جامه نور به فن
کرد و لفعت خور و نوش از او بیرد و با فرشتگان به رواز آمد و با آنها به دور عرش
است و انسان فرشته آسمانی - زمینی است.

و حواریان سوی آنچه اکه گفته بود پراکنده شدند و شبی که عبسی فرود
آمد همان شبی است که نصاری بخود سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که
عبسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بسود و
حواری نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندرایس و متنی را به سر زمین آدمخوران
فرستاد که سر زمین سودان بود و نویان را به سر زمین یا بیل فرستاد و فیلیس را
به پیروان و کارناز فرستاد که همان اقربیه پیا شد و یحیی را به دفسوس فرستاد که
دهکده جسوانان اصحاب کهف بود و بعقوب را به اوری شلم فرستاد که همان
ایلیای بیت المقدس بود و این تلمی را به هراپیه فرستاد که سر زمین حجمیاز بسود و
سبن را به سر زمین ببر فرستاد که بیش از اقربیه است و به سود اراکه از
حواریان نبود سوی ثریو بس فرستاد و ذکریا بوطارا به جای بونی نهاد که او را
فروخته بود.

از زدگی روایت کرده‌اند که بکی از زمان ماندر داشت که بالای جما رود که کوهی است در عراق و بیرون مدینه و من با وی بر قم و چون به بالای کسوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و توشه‌ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم پیسبت و دو سنگ را برداشت و در سر از پری کوه سنگینی کرد و بکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و بعزم سریانی زیان نشان دادم و گفت: آبا توشه آنرا شناسند؟ و شناختند و پیزبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می‌نوشند نشان دادم و آنرا شناختند.

گوید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوقی آنداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پسار سیان بیاهدند که به طلب خواهان می‌رفند و به آنها گفت: «آبا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به آنها نشان دادم که بخواهند و به خط آنها بود و چنین بود: «ابن قبر پیغمبر خدا هبی پسر مریم است» و خطاب بعزم این دیار بود که آن روز گار عبی می‌ران آنها مرد بود و پسر کوه به گوری کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به باقی‌مانده حواریان تاختند و در آن‌باشان آنداختند و عذابشان دادند و میان کسان پیگرداندند و شاه روم که بپردازان زیر سلط وی بودند و بت پرست بود این قصبه بشنید و بد و گفتند: «بکی در میان این فسوم بني اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشند و می‌گفت که بیغمبر خداست و عجایب نسوده بود و مرد زنده کرده بود و پیمار شفا داده بود و از کل شکل مرغی ساخته بود و در آن دیده بود که به اون خدا مرغی شده بود و از غیر خبر داده بود».

شاه روم گفت: «وای برشما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودند که اگر خبر داشتم وی را به دست بپرداز رها نمی‌کردم»، آنگاه کس فرستاد و حواریان را از چندگان آنها در آورد و از دین و کار عیسی بپرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیانات و داری را که بسر آن آویخته شده بسود برگرفت و آگرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خسوردۀ بود و پس بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و روبشۀ نصر انبیگری روم از آنجایی بود. بعضی اهل خبر گفته اند که مولود عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی ایگوستوس بود و او گوسنوس پس از آن مدنهای پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجمادوشن سال بود و به قولی چند وزیر بیشتر بود.

گویله: هنگامی که یهودان بر ضد مسیح برخاستند ریاست بیتالمقدس با قیصر بود و پادشاه بیتالمقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان گله سوی مسیح فرستاده بود به خطاب پیش وی شدند و گفته که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا نصفه مللا و مرو کنفر را که همسواد دارند به مسیح پیشکش گشند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی آنچه می‌نولند وی را دانسته بود و نصفه‌ها را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به جستجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا فیض شاه را به یوسف که با مریم به کبیه بود بگویید و فرمان داد که کودک را با مادر وی پس مصر برد.

و چون هیردوس بعد فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس پسرد وارکلاوس پسرش بمجایش نشست و آنکه قصد جان کورله داشت برگش وار مسیح را به ناصره فلسطین برد ناسخن شعیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد».

و چون ارکلاوس بعد هیردوس کوچک پادشاه شد و می‌بود که همانند مسیح را در ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود و هیردوس و فرزندانش از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیتالمقدس بسیورت صلیب کردند مسیح هیردوس کوچک

بود که شاهی از جانب طبیاریوس پسر اکوستوم داشت اما منصب قضا نداشت و یک مرد رومی بنام فیلاماروس از جانب قبص منصب قضا داشت ولسوی پسر بروس زیاست جالوت داشت.

گریند کسی که همانند عیسی بود و به جای او آویخته شد بلکه اسرائیلی بود که ایشان پسر فندیر امام داشت.

پادشاهی طبیاریوس بیست و سه سال و چند روز بود که هیجده سال و چند روز تا به وقت عروج مسیح بود و بنج سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی
پا سر زمین شام
از عروج مسیح
تا به روز میلاد پیغمبر عا

ابو جعفر گوید: بهیندار نصاری از پس طبیاریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به کایوس پسر طبیاریوس رسید و مدت پادشاهی وی چهار سال بود. پس از او پسر دیگر طبیاریوس به نام کلودیوس چهارده سال پادشاهی کرد. پس از او تیروون چهارده سال پادشاهی کرد و هم بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاریخت.

پس از او بو طلایوس چهار ماه پادشاهی کرد.

پس از او اسپیانوس پدر نتوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خسوبیش و سال چهلم عروج عیسی علیہ السلام نتوس پسر خسود را سوی بیت المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به عنوان خسواهی مسیح بسیار کم از نی اسرائیل بکشت.

پس از او نتوس پسر اسپیانوس دو سال پادشاهی کرد.

پس ازاو دومیلانوس شانزده سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو فارویس هشت سال پادشاهی کرد
 پس ازاو طراپیانوس نوزده سال پادشاهی کرد
 پس ازاو هدریانوس یستادیکسال پادشاهی کرد
 پس ازاو قنوس پسر بطنیوس بیست و دو سال پادشاهی کرد
 پس ازاو مرکوس و پرانش نوزده سال پادشاهی کردند
 پس از آنها کودوموس سیزده سال پادشاهی کرد
 پس ازاو فرطناجوس ششماه پادشاهی کرد
 پس ازاو سبروس چهارده سال پادشاهی کرد
 پس ازاو انتپیاوس هفت سال پادشاهی کرد
 پس ازاو مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد
 پس ازاو انتپیاوس چهار سال پادشاهی کرد
 پس ازاو الحستدروس سیزده سال پادشاهی کرد
 پس ازاو کسپیانوس سه سال پادشاهی کرد
 پس ازاو چوردیانوس شش سال پادشاهی کرد
 پس ازاو فلیقوس هفت سال پادشاهی کرد
 پس ازاو داقیوس شش سال پادشاهی کرد
 پس ازاو گالوس شش سال پادشاهی کرد
 پس ازاو والریانوس و کالپیوس یازده سال پادشاهی کردند
 پس از آنها کلودیوس بیل سال پادشاهی کرد
 پس ازاو کریطالیوس دوماه پادشاهی کرد
 پس ازاو اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد
 پس ازاو تیقوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو فولوریوس بیست و پنج روز پادشاهی کرد.
 پس ازاو فرایوس شش سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو کوروس دو پرسش دو سال پادشاهی کردند.
 پس ازاو آنها دو قلعه ایانوس شش سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو محسمیانوس بیست سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو فسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو قسطنطین سی سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو فسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو الپانوس هنافن دو سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو بیانوس یک سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو والمطیانوس و تخرطیانوس ده سال پادشاهی کردند.
 پس ازاو آنها خرطیانوس و والمطیانوس کوچک یک سال پادشاهی کردند.
 پس ازاو نیاداسیس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو ارکادیوس والوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
 پس ازاو آنها نیاداسیس کوچک و والمطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
 پس ازاو آنها مرکیانوس دفت سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو لاون شانزده سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو اورانون هیجده سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو اوانسطیان بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو اوپوسلطیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو پومنطیانوس پور بیست سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو یوسطیان دو هزاره سال پادشاهی کرد.
 پس ازاو طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس ازاو مر پیش و فاده پس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.
پس از آنها فوقا هفت سال و شاهزاده پادشاهی کرد و کشته شد.
پس ازاو هر قل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ
وسلم به او نامه نوشت.

طبق گفته اینان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به
وقت هجرت مهوار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت
نهصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا ولد عیسی سیصد و سه سال
بود و از تولد تا هر وچ عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت
پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که قتل بعضی پسر زکریا به دست مردم یهودی اسرائیل به
روزگار اردشیر پسر بابل و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور
شاه پسر اردشیر بابل برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عمر بان در حیره و انبار

از جمله حسوات ایام ملوک الطوایف اذامت بعضی قبایل عرب در حیره و
انبار بود و این قبایل از روسانهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده اند که وقتی بخت نصر بعده عربانی که در
حیره میزبان داده بود به مردم ابار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدنی ید پنسان
سر کردند و کسی از دیار عرب نیامد و در اینبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از
حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعتاب احسان اعلی و نسل معذ پسر عدنان بودند.
و چون فرزندان معذ پسر عدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها پیوستند بسیار
شدند و سرزمین تهائمه و نواحی مجاور آنرا بر کردند جنگهای میانشان رخ داد و

خادنها بود و بطلب جای وسیع و بیلاق سوی دیار یمن و مرتفعات شام بروندند و بعض قبایل نیز برآمدند تا به ناحیه بحرین فرود آمدند و جماهی از ازد آنها مفراد شدند که به روز گار عمران پسر عمر و آنها آمده بودند و از باقیمانده بنی هاجر بودند و عامر ماء السماء لقب داشتند پسر حارثه غطريف پسر نعلیه پسر امراء القبس پسر مازن پسر ازد بود.

و هر یانی که از نهاده آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر ویره پسر تطلب پسر حلوانی پسر عمران پسر العاذف پسر قضاوه بودند و مالک پسر زهیر پسر عمر و پسر فهم پسر نیم الله پسر اسد پسر ویره با جمیع از قومشان.

و حبیقار پسر حبیق پسر عمر پسر فصل پسر معد پسر عدنان با همه بنی قنس و این کسان نیز به آنها بیوستند: غطفان پسر عمر و پسر طمثان پسر عوده منا پسر بقدم پسر الهمی پسر دعی پسر ایاد پسر ازار پسر معد پسر عدنان.

و ذهرا پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسر ایاد و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دعی پسر ایاد و جمیع از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان توخ بستند، یعنی اقامت و تعهد کردند که بار و پشتیان همدیگر باشند و نام توخ بر آنها یماند و چنان شد که گویی فیلهای بودند.

گویید وحیاپلی از نمارهین لخم نیز با آنها مقیم شدند و مالک پسر زهیر، جذیمه الایرمی پسر مالک ازدی را دهوت کسرد که با وی مقیم شود و لیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه باگرویی از قوم ازد آنها مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و عمر و پسران فهم و ازد هم پیمان شدند و بلک مسخن بودند.

فوایم آمدن این قبائل در بحرین وهم پهمانند شدند و این به دوران ملوک الطوایف بود که اسکندر اس از کشتن دارا پسر دارا شاه پس از میان پادشاهیان داده بسود و ولایت‌ها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر پادشاه شاه پس از میان بر ملوک الطوایف خلفر باقت و مغلوب شد کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: و ملوک الطوایف از آنروز نام بافتند که قصر و هریکشان زمینی اندلک بود، چند قصر و خانه بود و اطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی ذمی اندلک داشت و یکشان چون بر قبیل بدیگری حمله می‌بود و بازمی‌گشست و غربانی که در ناحیه بحرین مقر داشتند دل در روزنای هر ای بسته بسوند و می‌خواستند همچنان را از دیار عرب مجاور آن برآیند با آنها شرایک شوند و اختلافات ملوک و الطوایف را فرمی داشتند و سرانشان همچنین شدند که سوی عرب‌اق و وند و جماعتشان با اینکار همدستانی کردند، حیفارین حبیق و قوم وی و جمیع بدیگر زخستین گروهی بودند که می‌دانچار سپندند و از مانیان که به سر زمین باشند و تو ای عرب آن تا مرحل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوک الطوایف به جنگ بودند و قامر و ملوک الطوایف دمکده قدر نیز سواد عراق نا زیله و حدود پادشاه بود و عربان را به دیار حوریش راه ندادند.

گوید: و عاد را از گفتند و چون عاوفنا شد نمود را از ارم گفتند، و از مانیان یعنی بطبان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز از ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند از سواد عراقی دوری گرفتند و میان عربان ایبار و عربان حبیره برآکنده شدند که با قوام اندکان قصص بن معبد از آنها هستند و نیره عصرو بن عدی بن نصرین ربیعه بن عمر و بن حارث بن مسعود بن مالک بن عاصیان نماره بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مفسر و حمادر او به است که درست بسته و درباره قصص بن معبد چیزی

درسته از سه من جمیرین مطعم تبست که گوید نعمان از اعفای وی بود،
گوید و اینبار از آنبو اینبار گفتند که ڈنبره آذوقه در آن بود و کسری روزی
کسان خویش را از آنجا می‌داند.

پس از آن مالک و عمر و پسران فهم بن یحیی‌الله و مالک بن زهیرین فهم بن
نیم‌الله و غلطان بن عمر و بن طمنان و زهیرین حارث و صبح بن صبح و عثایر مقیم با
آنها به اینبار پیش شاه ارمایان رفتند و نمازه‌بن قیس بن نارد با نجد که قبیله‌ای از
عمالق بودند و به کنده و ملکان بن کنده (التساب و الشند) با مالک و عمر و پسران فهم
با هم پیمانان خویش به مقریش شاه ازدوازیان رفتند که آنها در قلعه‌ای که بخت نصر
برای تجارت عرب پنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان اینبار هسچنان ببودند
و از عجمیان برگزار بودند تا تبع اسد ابوکرب پسر علیکرب به سهاد خویش آنجا
رسید و قصیفان سهاد را که بارای رفتن و بازگشتن قد اشند آنجا گذاشت که با پن
قامه قشیان ملحق شدند و با آنها در آنجا گفتند.

کعب بن جعیلی تبلیغ شعری دارد با پن مخصوصاً تبع در سفری که با قوم حمير
به چندیگ می‌رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.
و قبع برفت و باز گشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت
وسوی پن باز گشت.

و از همه قبایل پن لحیان که با قیمانده جرمیان بودند از جعفری و طی و کلب
و نعیم کس میان آنها بود و با قیمانده کان جرهم جز به حیره نیاشند.
و بن کلبی کویده لحیان با قیمانده جرمیانند.

و پس از اینبار اینبار و حوره و اطراف حیره به ساحل فرات و هر ب آن
از حدود اینبار در سایه‌های خوب‌ها مقر گرفتند و به نهاده‌های ساخته در تیامند و پسا
مردم شهری آمیزش نگردند و جماعت‌شان میان اینبار و حوره پیوسته بود و عمر بان پیروی
نام نگرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطراویث به شاهی رسید مالکین نهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالک بمرد بسرا در ش عمر و بن نهم شاه شد و چون عمر و بمرد جذبمه الابرش بن مالک بن فهم بن خانم بن دوس از دی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبد الله بن نصر بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبد الله بن مالکین نصر بن ازد بن غوث بن مالکین زید بن کهلازن بن سبا.

گوید: بنوی جذبمه الابرش از عربان عاریه قدیم، ازینی و بار بن امیم بن لسود بن مام بن نوح بود و جذبمه به رای و تدبیر و دلیری و دورانسدنی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به خورشید پیوست و با سپاه به جنگ رفت، وی برصن داشت و عربان نخسین است بصر احت از برص وی سخن آرند او را جذبمه روشن یا جذبمه ابرش گفتهند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمر و جذبمه مابین حیره و انبار و بقہ و بیت و اطراف آن و عین التمر و جنود دشت تا غمیر و قطفطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج بعوی می رسید و کسان به قزدوی می شدند. وی در ناسیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و بمحسان بن تبع امدادی ای گوب بخورد که در پیامه به طسم و جدیس حمله برد بود و جذبمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دسته ای از فرستادگان جذبمه دست یافتهند و نابود شدند و جذبمه در این باب شعری سوزنگان گفت،
شاهر جاهمی در باره بیکارهای وی با اقوام کهنه و عربان هاریه و خارتها که کرد گوید:

«جذبمه در بیرون مقره ارد.

و همه چیزها را که هاد به روزگار خود داشت.

«نصرف کرده است».

جدبیه به کاهنی و پیشگویی برداخت و دویست داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای خبیزنان در هجره معروف است و به مبله آن باران می خواست و بر دشمن ظفر می جست و قوم ایاد در عین ایاغ بود و ایاغ یکی از عمالق بود که براین چشم مقدار اشته بود و جدبیه یا ایاد یه پیکار بود از آنرو که جوانی صاحب جمال از قوم لخم بنام علی پسر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جدبیه از وی سخن کسره بودند و جدبیه به پیکار آیادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جدبیه را مست گردند و دویست را برسودند و بردند و بد جدبیه پیام دادند که بیانه از تو بیزار بودند و بهما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به چنگ کنی ما نیایی بیان را به تو باز دهیم.

جدبیه گفت: «علیکم نصر از نیز بهمن دهید.» و علی را با بیان بد و دادند و ایادیان را و گذاشت و علی را به توبیخن بیوست و شرایدار خویش گرد.

و چنان شد که رفاقت دختر مالک خواهر جدبیه، علی را بردید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت: «مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.» علی پاسخ داد: «جزئیت نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که نرا زن من گند.»

رفاقت گفت: «وقتی بشراب نشست و ملیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بد و شراب دیگران را با آب پیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و درینچه نیارد و چون مرا بهزیستی تو داد فرم را شاهد گفتاب وی گیر.»

و جوان لخسی چنان کرد که رفاقت گفته بود و چون شراب جدبیه را گرفت رفاقت را از او خواستگاری کرد و جدبیه خواهر را بهزیستی او داد و علی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جدبیه اورا دید که زعفران خوشبوی مالپیده بود

و سبب ندانست و گفت: «ای عدی این چوست؟»

گفت: «آنار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «با رفاقت.»

گفت: «ای برتو، کی اور این تو کرد؟»

گفت: «شاه اور این من کرد.»

و جذبمه به پیشانی خویش زد و از پیشمانی بروز میان غلط بود و عدی بگریخت.

و کس نیاد او نکرد و جذبمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری بداین مضمون

پیام داد:

«بهمن بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آبا با آزادهای زنا کردنی با یامرد دور نگه.»

«با نا غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«با با سفلهای که شایسته آنی.»

رفاقت پاسخ داد: «تو مرا این مردی عرب معروف و والا نژاد کرده و با من

مشورت نکردی و من اختیار خویش ندانستم.»

و جذبمه از او دست بداشت و عذرمن را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بیود و روزی با تئی چند نز جوانان بعشکار

شد و پیکشان تیری بزد که عدی یفتاد و بمرد.

ورفاقت آبستن بود و سری بزاد و نام وی را عمر و کرد و پرورد و چون بزرگ

شد اورا عطرزد و ایاس فانخر پوشید و بیاراست و پیش جذبمه آورد که جون او را

بدیده میباشد را بدول گرفت و به قرآنخان خویش بیوست و با آنها بیود.

اتفاقا در سالی پر علف که فارج فراوان بود شاه بروز شد و در باخسی برای

او فرنن گستردن عمر و نیز با کودکان به چیدن فارج مشغول شد و قنی کود کان

فارچ خوبی به دست می آوردند می خوردند و چون عمر و به دست می آوردند
می داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمر و پیشایش آنها بود و شهری می گفت
بدان مقصون:

«من این را جیوه ام و اختیار آنرا دارم، وقتی چندم که خبر که هیزی می پرورد
به دان می نهاد.»

و جذبیه اورا به حضور خواند و جایزه داد.
آنگاه جن عمر را بربود و جذبیه مدتی بجهت جوی او در آفاق بگشت و
خبری از او نشنبد و دست از جستجو بدهشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و
دیگری عفیل که هر دو پسر فارج بودند به قبیل آنگه هیزی بدان عذر کند سفر کردند
و بر لب آنی فرود آمدند و گیزی به نام ام عمر همراه داشتند که ویگی برای آنها
بسار گذاشت و خذابی آماده کرد و در آن اثنا که، غذا می خوردند مردی خساک آورد
ژولپده موی که ناخنهای دراز و حالمی تباشد بامد و به کناری نشست و دست دراز
کرد. کنیز استخوان پاچه ای بدو داد که بخورد و کتفاوش نداو باز دست دراز کرد کنیز
گفت «اگر استخوان ساق بینده بدھی استخوان بازو می خوند.» و این جواب مودم
زیاده طلب مثالی شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهستان دشک را بست.
عمر و بن علی گفت:

«ای ام عمر، جام را بدها ندادی در عورتی که گردش جام بدهرف داشت
نست ولی ای ام عمر، این یارجام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»
آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا نشانید نسبم را می شناسید، من عمر و بن علی هستم،»
آنها برشماستند و اورا بپرسیدند و سرش را بشستند و ناخن بگرفتند و همچنین
کوشیده کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو برشانندند و گفتند: «برای پساده
تکر انقدر تر و مرغوبتر از خواهرزاده او که تهدایش بس از استاد هدایتی نیستند،»

آنگاه بر قند تا به در جذبیه رسیدند و اورا به وجود عمر و مژده دادند که بسیار خرسند شد و اورا به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما بجه می خواهید؟» گفتند: «می خواهیم مادام که توهنتی رما هستیم ندیم تو باشیم». گفت: «ندیمی از شما باشد.» و زبمان معروف چذبیه همانها بودند، و متین بن نویره یز بو عی در دنای برادر خودش که به وسیلهٔ خاقدین ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشانرا منظور دارد که گوید: «به روز گاران در از ما چون تدبیان چذبیه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گریبی من و مالک یا آن اس در از پل شب با هم نبوده‌ایم».

وابو عمران هذلی گوید:

و مگر ندانی که بیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شدندند. مادر عمر و بدرو پرداخت و نجدیده را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون بروند شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت پل طوق ملا به گردند او کرد و گفت به حضور دایی خود رود، چون داییش ریش اورا با طوق گردنش بگردید گفت: «عمر و از من طوق گذشته استه عمر و با چذبیه دایی خود بیود و همه کارهای اورا بمحده گرفت.

و پادشاه عرب به سر زمین جزیره و مرتفعات شام، عمر و بن طوبین حسان بن اذینه بن سید عین همیر عملی و به قرقی عملیگی بود.

و چذبیه سپاهی از هربان فراهم آورد و سوی او شد و آنگه پیکار او داشت و عمر و بن طرب با سپاه خوبیش از شام بیامد و و به رو شدند و پیکاری ساخت گردند و همروین طرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و چذبیه با سپاه خود با سلامت و خیست باز گشت.

و هم از عمر و دخترش زیبا به پادشاهی رسید و نام ری نائله بود، و سپاه زیبا از باقیمانده عمالیق و عربان عاربه و قبائل قضاوه بود و خواهی

داشت زیبیه قام و برگناوه غربی فرات نصری استوار برای وی پساخت و زمان را پیش وی به سر می کرد بهار را در بطن النجار می گشانید و به ندرمی رفت.

و چون کار زبان استفاده یافت به توان خواهی پدر آنچه جنگ جذبۀ الپرس داشت و خواهر وی زیبیه که زنی خوبیار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذبۀ روی و فیروز شوی انتقام خوبیش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت برود که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است تو بقی و سختی و حاده ندیده ای و ندانی سر انجام کار چه باشد و بخت از که برگرد».

زیبیه گفت: «درای تو صواب است» و نیت پیگردانید و راه مکروه را بگرفت و به یاد شاهی زنان خوش نیاشد و کسی را بجز فرهشان خوبیش ندانم، پیش من آی و شاهی خوبیش باشانی من فراهم کن و دیار من به دیار خسوبیش ملحق کن و کار مو با کار خوبیش عهده کن».

و چون نامه زبا به جذبۀ رسید و فرماده گان وی بیاندند طبع وی به جنیه و به قبول دعوت وی راغب شد و پاران قدیمی و خردمند خوبیش را فراهم آورد و منورت گرد و همسخن بودند که برود و پاشی او را به گفت آرد مگر قصیر و اوضاعی بین سعد لخی بود و پدرش سعد پکی از کنیز کان جذبۀ را به زنی گرفته بود و قصیر را آورد بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذبۀ مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سنت است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذبۀ گفت: «بدو بنویس اگر راست نگوید پیش تو آبد و گرفته در دام وی بفتاده ای که پدر او را کشته ای».

ولی جذبۀ رای قصیر را نپذیرفت و خواهرزاده خوبیش عروین هدی را بخواست و ازاو رای خواست و عصرا او را بدرفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صفت زیارت گفته اند و اگر می نوانستند به تو می پیوستند» و جذبۀ رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

و نهشل بن حری بن خسروه بن جابر قسمی در این باب گوید: «املاکی که خلاف من کرد و رای خوبش را به کار بسته، هچنانکه در بند کسی اطاعت فسیر نکرد.» او چون سرانجام کار عیان شد، «آرزو کرد که احنا عت من کرده بود.» و عیان نکنند «در بند کار نیامش» و این مثل شد.

و جذبیه، عسروین عدی را جانشین خود کرد و عسروین عبدالحق را سالاری سپاه داد.

آنگاه با سران قوم خوبش بر قت و از کناره غربی افات رهسپار شد و چون به فرضه رسیده فسیر را پوش خواند و گفت: «رای تو چیست؟» فسیر گفت: «در بند از رای چشم پوشیدی.» و این مثل شد. آنگاه فرستاد گان ز بایا هشدها و نصفه های استقبال جذب آمدند و به فسیر گفت: «چه می بینی؟»

فسیر گفت: «چیزی اندک در حادثه ای بزرگ» و این مثل شد. سپس گفت: «سپاه به تو می رسید اگر پوش روی تو شدند این زن راست می گویند.»

و اگر بعد سوی شدند و نرا از پس احتمله کسر وند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من بر عدای بد زبال تو می آیم و عصا اسب جذبیه بود که مانند نداشت و سپاه بیامد و میان روی و عصا حاصل شد و فسیر سوار آن بود و چونه جذبیه وی را بد بد که بر عصا می برد گفت: «در اندیشه بر بخت عصا است» و این مثل شد. و از گفت: «هر که بر عصا باشد گمراه نشود.» و این نیز مثل شد. و فسیر نا فروپ آذتاب بر عصا بر قت و اسب مهظ شد که راهی در از رفته بود و بر جی آنچا باساخته شد که برج

عصا نام گرفت و عربی گفت: «بهترین چیزی که عصا آورده و این مثل شد.

و جذبیه بر قت تا زیاده در آمد و چون زیاده وی را بدید پایین ته خسورد را

برهنه کرد و موهاي آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است،» و این مثل شد.

جذبیه گفت: «کار به نهایت رسید وزین بخشید و خبات نمایان شد.»

زیبا گفت: «این بسب کمیابی نیز یا تنگیستی نیست، رسم بعضی ها چنین است»

و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شیده ام که خون پادشاهان هاری را علاج کنند.» سپس او را بر

سفره پر می نشانید و بگفت تا طشنی از طلا یا اوردن و پنهادن و چندان شراب

بدو داد که می شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدن و طشت را پیش برد و گفته

مودن اگر جیزی از خون جذبیه بروند طشت بریزد، به خونخواهی او برخیزند. و

رسم نبود که پادشاهان را تگردن بزنند چنان در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود

و چون دستش سست شد بینند و چیزی از خون وی ببرون طشت را بخت.

زیبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذبیه گفت: «به خونی که صاحب شد هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.

و جذبیه بمرد و زیبا خوندی را بچوشانید و بعپتیه پیچید و در جعبه ای نهاد.

فصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عموین عذری رفت که در حیره بود و

سیان کسان و فاق آورد که گروهی با عبدالجن جری بودند و گروهی با عموین عذری

بودند و در عیانه بر قت و بیامد تا صلح کردند و عموین عبدالجن مطیع عموین

عذری شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه فصیر به عموین عذری گفت: «آماده شو و خون دایست را وامگذار.»

عمو و گفت: «با زیبا که چون عذاب باز دسترس من به دور است چه نوام

کردا.»

و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟ و کاهنه گفت: «علالا توبه دست غلامی زیست و غیر این باشد که عمر و بن عدی نام دارد، به دست وی نمیری، به دست خویش نمیری، اما به دست او باشد.»

وزبا از عمر و بنیانک شد و از جایی که بود به قلمهای داخل شهر بود نفیں زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از تقب به قلمه خویش روم و مرد مصویر را که در دیوار وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناست پیش عمر و بن عدی روم را کسان وی پامیز و هنر خویش بتمای و تصویر عمر و را فشته و ایستاده بالباس عادی و باصلاح آماده کن و پیش من آر.» و مصویر برفت تا پیش عمر و رسید و فرمان زبارا انجام داد و پیش وی باز گشت که زبا هی خواست عمر و بن عدی را به هر حسال بینند بشاند و از او حذر گند.

گوید: و تصریح به عمر و بن عدی گفت: «اینی مر را بر پیش مر را زخمدار کن.»

عمر و گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نیستی.»

تصویر گفت: «اپس مر را بخودم و اگذار و کس ملامت نو نکند.»

این کلین گوید: پدر زبا تقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلمه داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمر و بن گفت: «نو بهتر داس» و فصیر بینی خسود ببرید و پشت خود را زخمدار کرد و عرب گفت: «فصیر بینی خویش را برای حلقه‌ای ببرید.» و این مثل شد.

و چون فصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش را زخمدار کرد بروند شد گوین فراری بود و چنین وانمود که عمر و این کارها را با وی کرده بود از آنرو که پنداشه بود فصیر در کار زبا دایی وی را فریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید و بدون گفتن: «فصیر ببرد راست.» و اورا پیش زبا بردند که بینیش ببریده بود و پشتیش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم؟»

قصیر گفت: «عمر و بن عدی پنداشت که من دایی او را قریب داده‌ام و وی را به‌آمدن پیش تو قسر غیب کرده‌ام و با او خیافت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که می‌بینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و داشم که به‌نژد هیچکس خسوارتر از تو نیست.»

ذبای باوی ملاحظت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و در کار پادشاهان مهرب و دانایافت.

و چون قصیر بدانست که زیبا بدو اعتماد کرده با او گفت: «مرا در هر ای حال بسیار هست و آنجا تحفه و جایه و عطر هست مرا سوی عراق فرست نامالی خوبیش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بیوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فرار از بری و شاهان را بدان نیاز باشند که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» و همچنان زیبا را تر غیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق بدو و کالایی را که بعده داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای مابخواه.»

قصیر بسا آنچه زیبا داده بود سوی هراق شد و ناشناس به عجیب آمد و پیش عمر و بن عدی شد و حکایت با او بگفت و از وود: «از چه و تحفه و کالا بمن ده شاید خدا ترا بزبا دسترس دهد و انتقام خوبیش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمر و بن عدی آنچه را بسیه بود بدو داد و به اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همراه پیش زیبا برد و بدو پسورد که شکنی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزونی گرفت و بیشتر از بار اولی کالا بدو داد و گرفت تا به عراق رسید و عمر و بن عدی را بدد و از پیش وی چیزهایی که بنداشت زیبا می‌بستد بار کرد و از هیچ کوششی و ایماند و تحفه و کالاهای خوب هرچه توانست برد اش.

دبار سوم به عراق آمد و حکایت باعمر و بازگشت و افزود که باران و سر بازان
معتمد خویش را فراهم آر و جواهرا آماده کن.

ابن کلیی گوید قصیر اول کسی بود که جوال ساخت.

و گفت: «بر هر شتر دو مرد در دو جوال بارگشته و گردد در جواهرا به درونه فه
که چون شهر زیبا در آینده نرا بر در تقب او و آنکه مردان از جواهرا در آینده
بر مردم شهر بازگشته زند و هر که به چنگیشان آید بالا و چنگ کشند و اگر زیبا به آهنگ
تقب آمد اورا با شمشیر بزنی.»

و عسر جنان کرد که قصیر گفته بود و مردان را در جواهرا بازگرد و شتران را
که مرد و اسلحه بازداشت سری زیبا بود. و چون به نسیز دلش شهر وی رسیدند، قصیر
جلوی رفت و مزد داد و خبر داد که جامه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که
باید و قطایر های شتر را با بارهای آن بینند.

ابن کلیی گوید اقصیر روز کمین می کرد و شب راه می سپرد و او نخستین کس
برد که بیرون روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زیبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بازگویی پاهای آن در زمین
فرو می شد و بد قصیر گفت: «چرا شتران کند می رود، مگر سنگ با آهن بازدارد؟»
و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بی محوصله شد بود
و سیطی را که بدست داشت به جوالی فرو کرد که به کامل مردی که در آن بود فرو
رفت و بادی از او رهاشد و دروازه بان گفت: «یشنا بسقا» و این بهزیان بیطی بعنی در
جواهرا هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید بخت و قصیر همرو را به در تقب بردا
آنچه از این شود و مردان از جواهرا در آمدند و بر مردم شهر بازگشته زند و شمشیر
در ایشان نهادند و همروین عذری بر در تقب ایشان و زیباری بیامد که به تقب در آید
و همرو را ایشانه دید و از روی صورتی که مصود وی کرده بود او را بشناخت

و انگشت خویش را بسکید که زهر در آن برد و گفت: «به دست خودم نه به دست عمر و» و این مثل شد آنگاه عمر پیش آمد و با ششیز بزد و اورا بکشت و از شهر غبیمت گرفت و به عراق باز گشت.

پس از جذیسه، پادشاهی به خواهرزاده اش عمر و بن عدی رسید و او نخستین کس بود که حیره و امیر شاهان عرب کرد و نخستین کس از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بینی نصر نسب از او دارند.

عمر و بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به بکسل و بیست سال رسید و در این روزگار در از پادشاهی منافق و مستبد بود، جنگلها کرد و غبیمهای گرفت و کسانی پیش وی آمدند و با ملوك افلاطونی سروکاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بایدک با پاریزان بیامد.

این سخن درباره جذیسه و خواهرزاده اش عمر و بن عدی بگفته ایم از آنروز که پیش از این درباره شاهان بین گفته ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت برو لایت خویش بود و از آن پیش نبود و اگر کسی از آنها سر برداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از لایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز بیمود نه از اینروز بود که او با پدرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهگان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه ای بمنایه ای هجوم می بردند و چون تعقیب می شدند نیات نداشتند، کار پادشاهان بین چنین بود و نگاه و بینگاه بکیشان از لایت خویش بروند می شد و فنیمت می گرفت و چون بیم تعاقب می رفت به جای خویش باز می شد و هیچ کس بعجز مردم لایت وی مطیع شد و خراج نمی داد تا به روزگار عمر و بن عدی خواهرزاده جذیسه که از او سخن آوردندیم واو و فرزندانش چنانکه گفته ایم در نواحی عراقی و سهحرایی همچنان عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان قلمرو خویش و اسامان می داشند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان بن مثیر را پکشید و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر سر دادند و ایشان را درباره جذبیه و خسرو بن عدی از ایزرو گفتیم که می خواهیم همه تاریخ را بر سیاق شاهان پارسی پادشاهی و بر صحبت حکایات آنها که درباره آنها آورده اند شاهد بیاریم، کار توانده آن نصر بن ریبعه و دیگر عاملان ملوك پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به تزد مردم حیره روضن بود و در کنیسه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام کلی کویید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ریبعه و مدت عمر آنها را که عامل خسرو ای بودند و تاریخ پادشاهیهایان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی و همه کارشان آنجاست.

ولی این اسحاق گشوبید که ریبعه بن نصر لخی خواهی دید که هس از ذکر سلطنتیه برین، خواب وی را با تبریز شق و سطیح درباره آن بیاریم و چون ریبعه بن نصر از شوال شق و سطیح فراغت یافت این الدیشه در دلش افتاد که بیشگویی آنها درباره کار حبشه بن اچار رخ می دهد و هر ای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خرزاد نامه نوشت که آنها را در حیره مقر داد.

نعمان بن مثیر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود، وی نعمان پسر مثیر پسر نعمان پسر مثیر پسر عمرو پسر عدی پسر ریبعه پسر نصر بود.

ابو جعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می کنیم که حکایات آنها نیز به روزگار ملوك الطوایف بود، و فنای جدیس به دست حسان پسر تبعیج بود و سایقاً از تبعان حسیر که به روزگار ملوك پارسیان بوده اند سخن کروهایم.

از این اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کردند که طسم و جدیس از ساکنان یسامه بودند که در آن روزگار از همه جا سر سیز نز و آبادتر و حاصل خیر تر بود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌النگیز و نصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر و جبار بود و جوزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عمیق بود و این پادشاه مردم جدیس را زیبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله مستهای وی آن بود که فرمان داده بود هرچهار دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر اورا پیش شاه بردند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی از مردم جدیس که اسودین خفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «ابن ننگ و زیبونی را می‌بینید که بر سرگه روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران و رفع مذلت است.»

گفتند: «افرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم مسلم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامده بآشیانی می‌بینند که آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشند.»

و جدیسان را اورا پذیرفتند و با اوی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف درآورند و در ریگ نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم بازپور شاند امن کشان بیامده شمشیر برگیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حله بزید و بزرگان فوهران بکشید که وقتی آنها را کشید فرومایگان چیزی نباشد.»

و شاه بیامد و گشته شد، سران قوم را نیز بکشند و بسفلگان هجوم بروند و نابود شان کرند.

و یکی از مردم مسلم به نام ریاحون مرد بگریخت و به ازد حسانین نیز رخت و از او کمل نخواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون بهمه منزلی بیامده رسیدند ریاحون محسان گفت: «گزندت میاد مرد خواهی هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوریان تراز او نیست و سوار را از سه شب راه بهبیند و

بیم دارم که قوم را از تو شبردار کنند، بهتر بک از بیاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه پیسود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قسم جدیس گفت: «حیثی براه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوانه کنی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بسود که او گفته بود و حسان همچنانه اینها ناخواست و نایبودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و فصرعا و دژهایشان را درهم کوافت. در آن روز کار ناجیه یمامه را جو وده کده می گفتند.

و یمامه دختر مرد را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرقد و رگهای سیاه در آن بود. بدین گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سرگ سیاهی است که المد نام دارد و از آن سرمه می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جورا یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدیس را نایبود کرد ذوقها بر بود و پسر تبع تبان اسد ابوگرب پسر ملیکوب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کمیه را جامه پوشانید و در راه مطابیخ این نام از آن یافت که مطابیخها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجیاد از آن را اجیاد نام گرفت که اسبابنوى آنچه بود و اجیاد یعنی اسباب است.

گویند وی بهیثب آمد و بمجایی که هم اکنون متول شاه نام دارد فوراً آمد و بسیار کس از بیوودان بگشت از آنرو که مردم اومن و خوزج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خوبش حسان را به سوی سندفرستاند و شمر دوالجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت غابرایی و صول به چین سیفت جوشوند

و شمر به سمرقند گذشت و آنجا ببود تا شهر را بگشود و مردان بگشت و امیر و غبیمت گشافت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعض اهل یمن پسدارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غبیمت سوی نیم باز گشتد.

و از جمله حوادث ایام ملوك الطوایف حکایت جوانانی بود که به غار پناه برداشت.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاف کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عزوجل وصف ایشان را در فر آن مجید آورده و به پیغمبر خوبیش محمد صلی الله علیه وسلم فرموده: «ام حسبت این اصحاب المکهف والر قیم کانوا من آنان عیسیا».
بعضی: هنگز بدانشتهای از جمله آبدهای ما اهل غار و رفیم شکفت اند گیز بوده اند.

و رفیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتهند و خبر و حکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آور بخندند با بر کوهی که سوی آن رفته بودند حک کردند با بر لوحی نوشتهند و در حستیوی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهندۀ غار نهادند.

جسوانان غسار: چنانکه این عباس تکنسه هفت کس بسودند و هنینیشان سگشان بود.

از این عباس روایت کردند که تکفت خدا عزوجل فرموده: «و جز اند کی آنها را ندانند و من از آن اند کم، هفت کس بودند».

گوید: نام یکشان که غذاءی خرد بیمیج بود و خدا عزو جل درباره او فرموده که وقتی از خواب در از پیدار شدند گفتهند: «فابعثوا الحدکم؛ و/or قم هذه الى المدينة فلبتظر ابها از کم ملعاما فليأكم برزق منه».

یعنی: یکشان را با این پولان ره شهر پفرستید تا پنگرد طعام کدام یکشان پاکیزه نهادست و خود را ای از آنجا برای شما بیارد. ولی در روایت این اصحاب هست که نام وی بملیخا بود.

و هم این اصحاب گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق تکهه او سگشان نهیشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که بادشاه از مجاہب همه سخن کرد مکملینا نام داشت و دیگری محشیلینا و سومی بملیخا و چهارمی مرطوس و پنجمی کو-ملوش و ششمی بروانس و هفتمی رسوانس و هشتمی بعلوan و نهمی قالوس بود و همه جوان بودند.

از مجاہد روایت کردند که بعضیان چندان جوان بسوزند که دندها بشان چون نفره سپید بود را ز جمله رومیان بودند که پرستش بدان می کردند و خدا به اسلام دندها بشان فرمود و به قول جمیعی از علمای سلف شریعتشان شربعت عیسی علیه السلام بود.

از این قیس ملامی روایت کردند که اصحاب کهف و رقیم بودین عربی بن مريم صلی الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و بادشاهان کافر بود. بعضیها پندها بشان کار و حکایت آنها و رفتشان به غساد پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزو جل بس از خروج مسیح در فاصله بیان وی و محمد صلی الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از مسیح بود و هیچیک از مطلعان

اخبار مردم سلف نخلاف تدارند که قصه در ایام ملوك الطوایف بود، و در آن روزگار پساد شاهی داشتند که دفنه و میس نام داشت و بسیار بود و خبر پسافت که جوانان به خلاف دین و پیوند و به طلب شاه پسر آمد که برای حفظ دین خویش از او پنگری خفتند تا به کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلویس نام داشت.

و هبین میله در باره سبب ایمان جوانان و مخالفانشان با قوم گوبد که یکی از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کفه رفت و خواست در آید گفته: «بود شهر یعنی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به شهر نباید و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پر برگشته شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر را بسته او شدند که از آسمان و زمین و آخوند به آنها خبر می داد و مرانجام به او ایمان آوردند و نصلی یافتن کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بسود که شب آزاد باش و مانع من از نساز خود را نشود و چنین بود تا پسر شاه بازنسی بیامد و او را به حمام در آورد و حواری او را ملامت کرده و گفت: «تو پسر شامی و با این زن به حمام در می شوی؟» و پسر شاه شرمگین شد و پر فت و بار و پنگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با او بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسرا گفت و سخت ملامت کرده، اما پسر شاه اعتنای نکرده تا به حمام شد و زن نیز با او پشید و هردو در حمام بمردند و پادشاه خبر دادند که حمامی پسرت را گشت و شاه به طلب حواری پسر آمد که گنجانده بود و بدو دست فیافت، و از مصاحیان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان پسر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان برهنور دند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ها هستند و او نیز با آنها پر فت و سگش نیز همراه بود و شیانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باشد کرد.

و به خواب رفتند و شاه و بارانش به نتیجه آنها برخاستند و آنها را بینا نهادند که وارد غار شده بودند و چون بیکشان می خواست به غار در آید ترسان می شد و هیچ کس نتوانست در آید و بیکشان به شاه گفت: «اگر بر آنها دست بانمی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بخواه از تکرستگی و نشکی بسیر ند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را تکرستند روزگارها گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوستگانه هوش را بعورون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزی گشود و بعد رون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفته گانه را جان داد و یکی را با پول فرمیا و که غذایی برایشان بخورد و چون بهور شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سو اجماع پیش مردی رفت و گفت: «این در همه ایارا بگیر و خوردنی بدم ده.»

مرد گفت: «این در همه ایارا از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و بیارانم شب بیرون شدیم و شب بختیم و صبحگاه مرا فرمیاده اند.»

گفت: «این در همه ایارا بدروزگار خلاص شاه بود چگونه بدوست تو رسیده.» و اورا پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این در همه ایارا از کجا آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و بیارانم بیرون شدیم و شب در آمد به لان غار رفتیم آنگاه بمن گفتند که غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «ایران تر کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گنروید؛ و باوری بر ثابتند نا پهدر هار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش نز از شما به نزد یارانم شوم.»

و اورا بدیدند که چون تزدیک آنها شد بهتر از دقت و آنها نیز به مسواب شدند و هر که می خواست وارد غار شود ترساند می شد و نتوانستند تزدیک آنها شوند و کلپسالی به تزدیک آنها ساختند که در آن نماز می کردند.

از عکرمه روایت کرده اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را فضیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خسود گوشیده گرفتند و به غار شدند و خدا پاسخواهیان برده و روزگاری در از پیمانند تاقومنان علاوه شدند و فومنی مسلمان به عیان آنها آمد که شاهزادان مسلمان بودند و در باره روح و جسم اختلاف داشتند یکی می گفت: «روح و جسم پاکم بر انگیخته شود.» و دیگری می گفت: «بر از گیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نمایند.» و شاه از اختلافاتان ناخشود بود و خرقه پوشید و برخواکستر نشست و خدا غزو جل را بخواند و گفت: «بر از دگار اختلاف اینان را می نگری کسی را بر انگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف را بر انگیخت و پیکشان را فرستادند که غذایی برایشان بخرد و نوید بیازار رفت و کسان را نشناخت اما راهها را می داشت و ایمان را در شهر رایح دید و نهانی برفت تا پیش مردی رسید که خواست از او غذایی بخورد و چون بول را بدید شگفتی کرده و گفت: «پنداشتم بچه شتر نامست.»

جوان گفت: «مگر غلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه عالیان است؟» و همچنان سخن کردند نا او را بمنزد شاه برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت باران خواهش را گفت و شاه کسی فرستاده مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار دوح و جسم اختلاف کروید و خدا غزو جل شمار انشانی فرستاد، اینک مردی از قوم غلان.» یعنی شاهی که گذشته بود، و جوان گفت: «مرا پیش یارانم بیرونیم.»

و شاه سوارشد و کسان نیز پاوه سوار شدند و چون بهدر غار رسیدند چنان گفت: «بگذار بد پیش پارادا خود شووم.» و چون آنها را بدبند خدا او را بخواب برد و آنها را نیز بخواب برد و چون دبری شد و باز نیامد شاه ور آمد و مردم در آمدند و پیکرها را بدبند که جان نداشت و شاه گفت: «این آینه است که خدا سوی شما فرستاده است.»

قناده گوید: این عباس با حبیبین مسلمه به غزاره بودند و به غار گشتند که در آن استخوان بود و یکی گفت این استخوان اصحاب کیف است. این عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوان اشان نابود شد.»
ابو جعفر گوید:

و از جمله پیغمبران
یونس بن معنی بود

چنانکه گفته اند یونس از دعکده های موصل بود که آفراتی می گفتند. و قوم وی بست پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بست پرستی منع شان کند و وادار شان کند تا از کفر نوبه کنند و به توحید گرایند.
و حکایت وی و فرمش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خوبیش آورده و فرموده: «فلولا کانت فریه آمنت فتنمها ایمانها الافرم یونس لمسا آمنوا کشنا عنهم عذاب الغزی فی الحیوۃ الدنیا و متعناهم الی حین.»

یعنی: همیج دعکده ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردنده و در زندگی دنبیا عذاب خفترا از آنها برداشتیم و نا مدنی بیهودگران کردیم.

و نیز فرموده: «و لایتیه لاذه ب مغافلیها فقلن ان لن نقدر علیهم فناوی فی الظلمات

ان لایه لایه است سیحانک این کنست من الظالهین، فاستجنبناله و تجنبناء من الفم و كذلك
تجنب المؤمنین.^۱

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که خشنعتاک بر فرت و گمانداشت بر او سخت
نخواهیم گرفت. پس، از خلماحت ندا داد کم خدا بی جزو نو لبست تسبیح تو گوییم که من
از مستمکر ان بوده ام، پس اجابتیش گردیم و از تنگنا تجنباتش دادیم و مؤمنان را نیز
چنین نجات می دهیم.

علمای سلف امت پیغمبر ما محمد صلی الله علیه وسلم درباره خشمگین رفتن
یونس که پنداشته بودیاوی سخت نخواهند گرفت و این که چه وقت بود اختلاف کرده اند
بعضی ها آنکه اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقت هذاب خدا
به قوم وی نزدیک شد فرمان بافت پیش آنها رود و از قوت هذاب خبر شان و هد تا
سوی خسدا باز آیند و او مهلت خسوس است و خدا مهلت نمداد و از شتاب خسدا
خشمگین شد.

ذکر گوینده
این سخن:

از شهربین حوصله روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و
گفت: «سوی مردم یعنی رو و بیشان ود که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «لایچهار
پالی بجهویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل نر از این است.»
یونس گفت: «ایا بوسی بحوبیم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»
و یونس خشمگین شد و سوی کشتن رفت و بر آن نشست و کشتن بماند و

بیش و پس نرغست، گویند: و قرعه زدند و بهنام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما بونس را روزی تو نکردیم بلکه ترا حرز و نماز گاه روی گردیم.

وماهی اورا بیلعید و از آنجا بود تا از ایله گذشت میس او را برد تا از دجله گذشت و باز اورا برد تا درینسوی انداخت.

از این عیاس روایت کرد: اندکه رسالت بونس بس از آن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفتند حادثه پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگزراشت ولی نزول عذاب را بهوقی معین و عدد داد و چون تو به آوردن و بداجایت خدای باز گشته از آنها جداشد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احایله کرد و چنانکه خدا عزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشتیو بونس از سلامت قوم و رفع عذابی که وعدد داده بود خبر یافت و خشمگین شد و گفت: «وعددی که بدآورده دارم دروغ شد.» و خشمگین از پروردگار برفت و تحویل استسیو قوم باز گردد که دروغ وی را بدهد بودند.

ذکر سیو بندۀ

این سخن:

از این عیاس روایت کرد: اندکه سه دای تبارک و فعالی بونس را بعاهل دهکده اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند، و اینان نیاوردهند. و خدا بدو وحی کرد که به روز فلان و قلان عذاب فیض از میان قوم بروندش و او نصیه را به قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر از میان شما بیون شد عذاب آمدنی است. و چون شبی که وعده عذاب به صحیحگاه آن بود بیامد، قوم از دقبال وی به راد

اقنادند و از تهر در آمدند و بر تهای رفتند و چهار پایان را از فرزند جدا کردند و بدیشگاه خدا تصرع کردند و بخشش ملیبدند و یونس در انتظار خبر دهکده مردم آنجا بود که یکی براوگذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیغمبر شان برفت صدق و عده وی بدانستند و از شهر سوی نهای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تصرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دادم و نیامد.» و خشمگین از پروردگار بمرا خوبیش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از دیمیع روایت کرده‌اند که پروروزگار همین خطاب، یکی که فر آن را از برداشت، از قوم یونس سخن آورده که یونس بیمشان داد و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدلیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خوبیش برون شدند و به جایی بلند رفتند و تصرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیغمبر شان را باز آرد و خدای عذاب از آنها برداشت.

نها قسم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدلید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پندشت که با او سخت نخواهد گرفت و به کشتن نشست و ملوان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتن نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا انکنید،» اما پذیرفتند و قرعه کردند و او گنوه‌کار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند اورا به دریا انکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند اورا به دریا

افکند تا باز سوم قرعه کردند و او گناهکار درآمد و چون این بدیده خوبشدن را به دریا
افکند و این به عنیکام شب بود و ماهی اورا بیلعید.

و یونس که آنرا خوبش را داشته بود و در تاریکی ندا داده خدایم بجز نوبت
تبیع تو گشیم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا
درباره وی فرموده:

و طلولا انه کسان من المیسین للب فی بطنه الی يوم يبعثون فیذناء بالعراء
و هو سقیم.^{۱۰}

بعدی: اگر از جمله تسبیع گویان نبود، در شکم نهنج تاروزی که مردمان
زنده شوند می‌ماند، پس اورا به صحراء مکتدهم و بسیار بود.

و چون به ساحل المکتده شد خدا در سخت کدویی بر او بروپایاند و چنانکه گفته‌اند
در سخت کدو بر او شیر افشاراند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیک در سخت رفت
و آنرا خشکیده یافت و خسین شد و بگریست و ملامت شنید و به او گفت: «درای
درختی خسین شدی و بگرسی و بر بکصد هزار کس با بیشتر غصین شدی و خواستی
نه را علاک کنی.»^{۱۱}

آنگاه خدا ویرا از گمراهی بر کنار کرد و به صفت پارسا یان بردا و فرمان داد
تا سوی قوم خوبیش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و او سوی فوج روان شد
و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نیکند و انتظار
بازگشت پیغمبر خوبیش دارند.»

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده‌ام.»

گفت: «این سخن بی شاهد نتوانم گذست.»

یونس، بزی از گله اورا نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را
دینه‌ای.»^{۱۲}

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «واین درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به تزدیق داشت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «لشتاب میلار یه تاصبیح در آیت.» و چون تاصبیح در آمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عز و جل در این باب فرمود:

«ارسلناه الى مأة ألف او بز بدرن فامتو المتعاهم الى حين.^{۱۰}

یعنی: و اور ۱ به صدهزار یا بیشتر فرستادیم، پس اینا آورند و تا مدتی بر خود دارشان کردیم.

از این مسعود روابت کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت که یونس به قوم خویش و عده عذاب داد و گفت: «ما سه روز عذاب یابده و قوم مادر از فرزند پیریدند و بسرور شدند و به درگاه خدا بنا بیاند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغ نگو در آمد که سخن راست نشده بود و خشیگین برفت و در ظلمات ندا داد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت در را بود.

از ابوهیره روابت کرده‌اند که پیر مصلی الله علیه وسلم فرمود و قنی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرزندان کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را محترم و استخوانش را مشکن، و ماهی یونس را بگرفت و در را

به مکان خوبش برد و چون به سقی دریا رفت بوس صدای شنید و با خوبش گفت:
«این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرده که این تسبیح جهندگان دریا است
کویتو او قیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند:
«خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می‌شوند.»
خدا عزوجل فرمود:

«این بندۀ من بوس است که نافرمانی من کرده و او را بعزم با در شکم ماهی
بمزدگان کرده‌ام.»
گفتند: «همان بندۀ پارس است که هر شب و روز، کار نیکی از او صوری تو بالا
می‌آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»
و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا بفرمود نا ماهی او را به ساحل افکند و
چنان‌که خدای فرمود بیمار بود و بیماری‌وی آن بود که ماهی وی را چون حلقه نوزاد
افکنده بود و گوشت راستخوانش نرم بود.
از این عباس روایت کرده‌اند که ماهی وی دا برد و به ساحل دریا افکند که
چون حلقه نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.
از ابهربره روایت کرده‌اند که ماهی بوس را به ساحل افکند و خدا درخت
کلسونی بر او بروانید که هر روز صبح اورا شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث آیام ملوك
الظوايف؟!ین بود که
خدای سارسول فرستاد

و خدا عزوجل در تزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«وَأَنْهَرْبَ لَهُمْ مِثْلًا أَصْحَابَ الْفَرِيْدَةِ لِذِجَاتِهَا الْمَرْسَلَوْنَ أَذْارْمَلَّا إِلَيْهِمْ اَلْبَنَينَ
فَعَزَّزَنَا بِثَالِثٍ فَعَالَوْنَا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ».

معنی: برای ایشان مردم آن دهکده را می‌یزد، وقتی فرستادگان سویشان آمدند وقتی دونن سویشان فرستادند و تکذیبیشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادند و گفتند: ما بی‌غام آوران شستیم.

گذشتگان در باره ایشان اختلاف کردند اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای در این آیه یادشان کرده و حکایت‌شان را آورده بی‌پیران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند و او انتظیخس بود و شهری که شاه در آن بود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد اقطاعیه بود.

ذکر گوینده این سخن

از وهب بن منبه یعنی و هم از این اصحاب روا است که مردی در اقطاعیه بود که حبیب نام داشت و سریر می‌باقه و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود و بر یکی از درهای دورافتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخششده بود و چنان‌که گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب‌خوایش را دونیمه می‌کرد یک نیمه را برای روزی عبارت‌خوایش می‌گرفت و نیم دیگر را صدفه می‌داد و چون دلی پلاک ر فیلتر استوار داشت بیماری وضعف و کار را بجزی نمی‌شمرد.

و در شهر فرعونی بود به نام انتظیخس پسر انتظیخس پسر انتظیخس که بستار است بود و مشرک بود و خدا رسولان سه گانه را بر انتگیخت که صادق و صدوف و شلوم نام داشتند، دونن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبیشان کردند و سومی را فرستاد.

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نبی بودند که فرمود چون دوئن را فرستادم و تکذیب‌شان کردند و پسومی تأییدشان کردیم.

ذکر محوینه این سخن

از قناده روایت کرده‌اند که عیسی پسر مریم دوئن از حواریان را سوی انتظاکه فرستاد که از مهه‌های روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند مارا سوی شما فرستاده‌اند ناآخر آیه... این اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خوبیش و امنودند و از دین قوم عیسی گرفتند فالسواه با این تطییر تابکم لتن لم تنهوا لزرجستکم ولیمسنکم هنا عذاب الیم، فالسوا مظاکر کم معکم این ذکر نم بل انتم فوم مسرفون.^۱

بعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده‌ایم اگر پس نکنید سنگواران می‌کنیم و عذابی الی انگیز از ما به شما می‌رسد. گفته هر چا مامنان به میان آید بخت بدشان هم اهتمان است که شما آگر و هی افراط کارید.

و چون شاه و قوم وی بر کشش رسولان هم سخن شدند و عجیب که بود در دور افتاده شهر بود خیر یافت یامد و خدار ایدیادشان آورد و به پیروی رسولان دعویشان کرد و گفت: «با قوم ایمها اسر می‌بن». ایمها من لایستلکم اجرها و عم مهندوون» یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که هزدی از شما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

از قدره روابط کرده‌اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آبا برای این کار مزدی می‌خواهد؟»
که نیز گفت: «نمایم».

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته‌اند و از شما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق گزید: آنگاه حبیب با پیش‌ترستی قوم مخالفت آورد و دین خوبش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «ومالی لایعبد اللہ فطرنی و الیه ترجمون، ماتخذ من دونه آلهه ان بودن المرحیمان بغير لائقن عنی شفاعتهم شیا ولا ينفیون. انی اذالقی ضلال میین، انی آمدت بوبکم فاسمعون!».

بعضی: مرا به شده که خدایم را که ایجاد کنید و بمسوی وی باز می‌روید عبادت نکنم، آبا جز او خدایانی بخیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعت‌شان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگار تان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنویم!».

بعضی به پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم و سخن من بستوید، پس همگی همیل بر او ناخنند و او را یکشند که زبون و یمار بود و کسی نیوکه از او دلایع کند.

ابن مسعود گوید: وی را چندان لگنده‌الکردن کردند که نایش از دیر در آمد و خدای عز و جل گفت: «بیهشت در آی» و زنده به بیهشت در آمد که آنها روزی خورد و خدا بیماری و خم و رنج دنیا از وی ببرد و چون بدرحمت و پیش و کرم خدا رمید گفت: «و بالست قومی بعلمون بسا خفرلی ربی و جملنی من المکر من!».

بعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگارم را آمرزیده و از نواختگانم کرده است. و خدا به مخاطر روی چنان خشم آورد و قدر را عذاب کرد که چیزی از آنها به جای نهاده، او عز و جل فرماد: «وما نازلنا علی قومه من بعده من جند من آسمان و ماکنا مترزیم. ان کانت الا صیحة و احتجة فلادهم خامدون».

بعنی: از بی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجزیک صیحه نبود و آنوقت همگیشان بیحر کت شدند. و خدا، شاه و مردم افطاکه را هلاک کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند.

از این عیام روایت کرده‌اند که رسولی که قصه او بهیس هست حبیب نام داشت و خوره در او افتاده بود. وهم از ابومخلد روایت کرده‌اند که نام وی حبیب امر مزی بود.

و شصت و نیز
در ۱۴ام ملوک
العلویف بود

وی دریگی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و نسوم وی پیغمبر است بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت و هبین منبه‌یمنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش اورا نذر کرده بود، و از شهری بود که مردمش کافر و بیت پرست بودند و مفر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به غزای قوم می‌رفت و در راه خدا با آنها جهاد می‌کرد و سوانح خوبیش بروی گرفت و می‌کنست و اسبر و مال می‌برد و غیره وی بسیار داشت و به آهن و پند پسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمال زنش به او دست نوانیم یافت و پیش

زن وی رفتهند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌شنم.»

و ریسمانی محکم بدو واوندو گفتند: «وقتی بخطت دست وی را به گردن بینند

تا باییم و اورا بگیریم.»

و چون شمشون بخطت زن دست وی را باریسمان به گردن بست و چون بیدار

شد ریسمان را با دست خسوسیش بگشید که از گردانش بیفتاد و به زن گفت: «چرا

چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیاز مایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمانه بستم اما سودی نداشت.»

و غایی آهین فرستادند و گفتند: «وقتی بخطت غل را به گردن او بند.» و چون

شمشون بخطت زن غل آهین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بگشید و از دست وی بیفتاد و به زن گفت:

«چرا چنین کردی؟»

زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آیا

در جهان چیزی نبست که بر تو چیز نشود.»

گفت: «فقط یک چیز نبست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «یافتو نگویم.»

و زن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت بعوی گفت: «مادرم

مرا نذر کرده و چیزی بهز مویم مرا قبلاست و بور من چیز نشود.»

و چون شمشون بخطت زن دست او را با موی سرش به گسردن بست که بسته

ماند و کس پیش قوم فرستاد که بیامند و اورا بگرفند و بینی اش ببرند و چشانش

را کود کرند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بدلند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفشار قوم را با شمشون بیپنده. و چون اعضا شمشون را ناچصر کردند و او را بیاد نهادند، از خدا نخواست که وید ابر آنها نسلط دهد و فرمان یافت که دوستون از مناره را که شاه و همراهان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشید و خدارند چشم او را باز داد و زخم از تن وی برد و مناره با شاه و همسر که بر آن بود بینتاد و همگی ملائک شدند.

سخن از حکایت

جرجیس

جرجیس چنانیکه تکفته‌اند بنده‌ای پارسا بسود از مردم فلسطین و با قیامندی حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خوبیش به مسودم محتاج نبود و مازاد آن‌تر بمستمندان بدل می‌کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت، این امتحان گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردانکش بود و جز خدای تعالی کس ناب وی نداشت و جرجیس سردى پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و اینان خوبیش نهان داشته بود و از آن حسله مردم پارسا بود که اینان خوبیش نهان می‌داشند و با قیامندۀ حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعجب گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدفه فروان می‌داد و گاه می‌شد که همه مال خوبیش را به صدقه می‌داد و چیزی نیم ماند و بینوا می‌شد، آنگاه می‌کوشید و چند براابر مال رفته بعدست می‌آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدفه می‌کرد، و گرنه بینوابی را از توانگری دوست را داشت و از فرمایه وابی مشرکان آشته دل بود و بیم داشت وی وابه سبب دینش بیاز ارتد بالازدینش بگردانند

و به آنکه شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدبه کند تا شاهان و پیغمبر را
بر او نسلط ندهد.

وقتی به فرد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومنش بیش
وی بودند و آتشی فروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان غیر از این بود و گفته
بود تا بست وی را که اتفاق نام داشت پادارند و مردم بر آن بگذرند و هر که بر آن
مسجد نمود در آتشش افتکند و شکنجه بیند. و چون چرچیس این بدبود خدا بغض
شاه را در دل وی افتکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت
به مردم بخشن کرد و چیزی از آن نمایند که تمی خواست به کمال مال جهاد کرده باشد،
و دوست داشت این کار را بجهان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت:
«بدان که تو بندۀ مخلوکی و کاری اوای خوبیشن با برای دیگری نتوانی و بالای
تو پروردگاری هست که تو را آفریده و روزی داده و اوست که ترا بعیراند و زنده
کنند و زیان دهد و سود رسانند و تو بکی از مخالفی کن و گنگ او را که سخن نکند و
نپیند و سود و زیان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند باطل و غیره آراستند
ای که خنثه مردم کنی و بمحاجای خدا پرسش کرده ای و مردم را به عیادت آن و ادار
کرده ای و آنرا پروردگار نمایده ای.» و از آنکه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال
بست که در خور پرستش نیست با شاد گفت.

شاه پرسید که او کیست و از چه کجاست؟

چرچیس پاسخ داد که من اندۀ خدا و فرزند بندۀ او و فرزند کثیر او بیم و به
یشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خسکم آفریده اند و به خالک باز
خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و نیبال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزو جل و ترک است پرستی خواند.

شاه نیز چرچیس را به بست پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه داهان است چنان بود که گویی می‌باید التروی بر فو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به باسخ وی به تعظیم خدا برداشت و گفت: «ظرفیتی را که بزرگ قوم نست و نعمت از تو یافته بالایاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، بالایاس در آغاز انسانی بود که خدا می‌خواست و می‌بازار می‌زفت و از کرم خدای بال در آورد و تور پوشید و انسان‌سفرشنه آسمانی سرمهی شد که با فرشتگان پرداز می‌کند. و مجلیطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم نوشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بد و داره چنگونه برایر قوانی کرد که او را مرده، جهانیان برتری داد، او و مادرش را آبیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدای سه وی داده سخن آورد و گفت: «چنگونه مادری را که خدای برای کلمه خوبیش برگزید و درون وی را برای روح خوبیش پاکبزد کرد و مصالار کنیزدان خوبیش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس قوانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و مردین تو بود و خدا وی را بهم خود و آنگاه است تاسگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خونش بخورد و شغالان و گرگان اعضا پیش را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می‌کنی که ماندانیم. این دو هر دو را که از آنها سخن آورده به قزد مایهار تا بینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «النکار تو از آنهاست که خدا را نشناسی و این دو میوه را نتوانی دید و بیش او تپایند مگر به عمل آنها تکرایی و میزالت ایشان بایم،»

شاه گفت: «اینکه در و فکری تو عیان شد که چیزها گفته که اثبات کردن نتوانست.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرده با شکنجه شود با بر افلوی سجده بسرد

و پاداش بیند.

جرجیس گفت: «اگر افلون آسمان را پر افرادشته (و چیزها از تقدیرت خدای بر پسرد) سخن صواب آوردهای و نیکخواهی کردهای و گزنه تعجب و ملعونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس نامزای او و خدایان او می‌گوبد، از گفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت ناداری بیاوردند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانهای آهین بآن زیادند که پیکروی را بدوید و گوشت و پوست و عروقش پاره بازه شد و سر که و خردل بآن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت تاشش میخ آهین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراو قرو بردند که مخفی روایان شد. و چون دید که از این شکنجه نمرد بگفت تا عوضی میخ آوردهند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را در آن نهند و بینند و همچنان ببود تا خنک شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد وی را بیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «همگز نگفتم که فرا خدایی هست که از تو، به تو نزدیکتر است.» شاه گفت: «چرا به من نگفته.»

جرجیس گفت: «هم بود که مر این حمل شکنجه نو صبوری داد که حجت بر تو نسام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید و محبت کرد و بر پادشاهی و جان خوبیش بیناک شد و عزم کرد وی را برای همیشه بعزمدان کند. کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه ایش گفتند که از سخن با کسان بازماند.

شاه یگفت ناوی را در زندان بدرود از انداختند و چهارمیخ آهقین برویهار دست و پایش کوچتند که به مردست و هر یا میخی بود، آنگاه یگفت تا ستونسی از موری پیاورنده و برپشت وی نهند، هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند، چهارده کس به حمل آن برداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا پیاورنده و تمام روز جرجیس می خکوب و تزیر ستون بود و چون عرف کرد فرشته ای سوی اوی آمد (و نظرین بسار بود که از فرشته کمک دید و سوی اوی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خورانید و مزده رساند و دل داد و حبیبگاهان وی را از زندان در آورد و گفت بیش دشمن خود را و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می خوبد؛ لشکر شد و حبیب را باش که هفت سال ترا بیلای این دشمن دهم که شکنجه دهد و چهار را پیکشند و ترا جاند هم و چون باز چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دهمه و ناگهان کسان جرجیس را ببدیدند که بر سرخان استاده و آنها سوی خدا می خواند.

شاه یگفت: «تو جرجیس؟»

یگفت: «آری.»

پرسید: «کی فرا از زندان در آورد؟»

یگفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم طبریز شد و یگفت تا انسام شکنجه بیاورنده و پیغیزی و آنگذارند. و چون جرجیس آنها ابزار شکنجه را که برای او فراهم کرده بودند چدید، پرسید و بتایید آنگاه خوبشتن را به صدای بلند به ملامت گرفت چنانکه دیگران تو انتستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت ویدا میان دو دار کشیدند و شمشیری بر سرخان نهادند و قشار دادند تا میان دو پایش رسید و دونبیه شد آنگاه هر تیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر در نده داشت

که در پیاهی برد و از وسائل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران گشتنده که سوی آن شد نا بخورده، اما خدای عز و جل به شیران فرمان داد و سرفورد آورد و به خصوص آمد و پرینجه ابتداد و از رنج باک نداشت، و جرجیس پلش روز مرده بود، و این نخستین مرگ که وی بود، و چون شب در آمد خدعاً پاره های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته ای بقوس ناد که وی را از پیاه در آورد و غذا و آب خورانید و مرده رسانید و دل داد.

وصبعگاهان فرشته ندا داده دای جرجیس،

جرجیس گفت: «اینک حاضرم،»

فرشته گفت: «بدان که قدرت عالی آدم از خالک، نرا از قدر چشان در آورد سوی دشمن خسوبیش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون حساب ران بپیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و عوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشته که ناگهان جرجیس سرسری و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است،»

و بهضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست،»

شاه گفت: «جرجیس تهان نهاند، خود جرجیس است، آرامش و نترسی او را بینید،»

جرجیس گفت: «بر این خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتهند و پاره باره کردند و خدا که همه نیکی است و از شما مهر بانش است مرا از نده کردو جانم را بازداد، سوی این پروردگار بزرگ آپید که این آنها را به شما نموده،»

و چون این سخنان پنگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشان شما در برادر وی جادو شده، و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردهند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خسوبیش چیزی به من پنما که

خوشدل شوم ۹

سالار جادوگر آن گفت: «بیگو گاونری بیارند»، و چون بیاوردند دریک گوش آن پمود که دو زیمه شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گلو شد، آنگاه بگفت تا بذری بیاوردند و بفشارند و بروند و برسند و درو کرد و بگوشت و باد داد و آرد کرد و خبر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به دل ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که چرچیس را جانوری کنی؟»

سالار جادوگر آن گفت: «جده جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن».

جادوگر گفت: «بیگو ظرف آبی بیارند».

و چون آبرا بیاوردند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشه.

چرچیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراحت یافت جادوگر بدو گفت:

«چونی؟»

چرچیس گفت: «سبار نیله، نشی بودم و خدا نظر کرد و مرا بدمین تو شیدنی

بر ضد شما قوت داد».

و چون جادوگر این سخن بستید گفت: «ای پادشاه، اگر بامردی چون خویشن

روبرو بودم بر او چیزه می شدم، اما ای بیمار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهی که

کسی قاب وی نیارد».

و چنان بود که زنی مستمند از چرچیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و

بیامد ر چرچیس در کمال بله بود و بدو گفت: «ای چرچیس من زنی مستمند و ممال

و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می کردم و بسرد، آدم که بر من رسم آری

و از خدا بخواهی که گلو مرا آزند کند».

چرچیس عصایی بدو داد و گفت: «برو و گلو را با این عصای بزن و بگو به این

خدا آزند».

زدن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و در ندگانش برآکنده کرد و از جای من نا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر یاک دندان گاورا بیایی و با عصا بزنی به این تعداد از جای
بر تغییر ده.»

زدن به جای مردن گاو رفت و پلک دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود باهم بیکجا نهاد و با عصایی که بدود داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو باد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زدن آنرا به کار نگرفت و خبر بدقوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه پنگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از عمه والانو بود گفت: «ای قوم بشوید چه می گوییم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جاذب گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شمارا جادو کنده و به شما و آنمرد کنده که شکنجه داش می دیدید اما آزار شما بدرو نمی دارد و به شما و آنمرد که وی را کشته اید اما مرده، آبا هر گز جادو گری دیده اید که بتراند مرگ را از خویش برآورده ای برآزند کند. آنگاه کار جرجیس را درباره گاو پنگفت و بر ضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدرو داده ای.»

گفت: «از وقته که اعمال وی را دیده ام پیوسته ار کار او بشنیدم.»

گفتند: «ادر دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بنان سمه بیزارم.»

و شاه و بیارانش با خنجرها بدرو حسله برداشت و نیز سانش ببریدند و چیزی نگذشت که بسرد و گفتند ملاوهون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند در گذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند و چون

سهر جیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را علیه کرد و سخنان وی را باز گفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او شود مرده بود، می گفتند راست گفت و شوش گفت خداش بیامزد،

و شاه آنها را بگرفت و بهبند کرد و شکنجه های گونه گسون داد و بکش و اعضام پریده تا همه را نایود کرد و چون از کارشان فراتر بافت روی سهر جیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را خوانی که باران نو را زنده کند که اینان به گفته تو گشته شدند.»

جرجیس گفت: «وقتی آنها را بهنو و آنکه اشند باشدشان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته ای که خدای تو مخلوق و آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می خواهم که اگر خدایست انجام دهد به تو ایمان آرم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بردارم، اینک چنانکه می بینی، چهارده کرسی ذیر یا داریم و خوانی در میان داریم که کاسه ها و قابها بر آن هست که همه را از چسوب خشک ساخته اند که از درختان گونه گون آمده، از پروردگاریت بخواه که این ظرفها و کرسی ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید باز برد تا سبز شود و هر یک از چوبها را بمنگش برگ و کل و میوه بشناسیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گوان است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواهد و از جای بر نخاسته بیوند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست آورده و شانه ها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس تکمیل شد و او گفت: «این جادوگر را چنان شکنجه کنم که جبله او ناچیز شود.» و پیکر گاری بزرگ و تو خالی از مس پساخت و آن را از نفت و سرب و گوگرد و ذر نیخ پر کرد و جرجیس را به درون

آن جای داد و فرستاد که آتش کرد نا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آبیخت و چرچیس در آن میان برد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از آبری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پایانی داشت و غرفانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مأیین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیسرت و ظلمت پرسکردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که چرچیس دد آن بود بر-داشت و چنان بزمین کوافت که از شدت آن مردم شام پوچشت افشارند و همگی در یک تجنه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افشارند و پیکر درهم شکست و چرچیس زنده از آن درآمد و چون پاسناد و با قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مأیین آسمان و زمین روشن شد و قوم بخود آمدند و یکسی شان که علوقبلیتا نام داشت گفت: «ای چرچیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است، اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تامرگان ما را زنده کن که در این قبرها که می بینی مردگان داریم که بخشی شان را می شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده اند، تحدیت را بخوان نا زنده شان کنند و چنان شوند که بوده اند و آنها را که می شناسند ایم به پیش و آنها را که نمی شناسیم قصه خویش پامایکوینند.» چرچیس بدو گفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این همه عجایب و اندیاد نا حجت خویش کامل کند و منحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت: نا قبرها را بکنند که استخوان و خاله در آن بود. سپس بدعای پرداخت و هنسوز کسان از جسای لرفه بودند که هفده کس، نه مرد و پنج زن و سه کوکله را بددند و پیکشان پیری قرتوت بود و چرچیس بدو گفت: «ای پیر نسام تو چیست؟»

گفت: «نام من پوبل است.»

گفت: «کن مرده‌ای.»

گفت اودرفلان و فلاان وقتی و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون شاه و باران وی این بیدارند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر کرسنگی و نشنگی.»

و این شکنجه را نیز بعلو دادند و او را به خانه پیرزنی فرست و قبیربردن و پیرزن پسری کود و شل داشت و او را در خانه بدانستند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و پسون چرچیس گرسنه شد به پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به حق کسی که بدو قسم می‌خورد از فلاان و فلاان وقت خوردنی نداشتند ایم اینکه بروند شوم و چیزی برای کو بجهویم.»
چرچیس بدو گفت: «خداد را می‌شناسی؟»
هزار گفت: «نه.»

و چرچیس وی را سوی خدا خواند وزن تصدیق او کرد و برفت تاچجزی بجهود و ستوانی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن نکیه داشت و چرچیس بعد از پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابو جعفر گوید لیاگیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخوردند و از ستون شاخی بآمد و برخانه و اعماق سایه اندانخت. چرچیس هر چه خواست به طراو این بخورد و چون نزد بیامد و دید که پس از رفتن اودر خانه اش چه در خود دارد گفت: «وی کسی که در خانه تکرستنگی خوردنی به نداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»
چرچیس گفت: «پسر را نزدیک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی ازدستخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

بیرزن گفت: «تجدیبست و حمیت کنند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

وشاه بگردش شهار بروند آمد بود و چون درخت وایبدید به پاران خویش گفت:

«درختی این جامی بیشم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری روپیده که می خواستی شکنجه گرستگی بخواهد و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفایاده است.»

شاه بگفت نایانه را بیراد کنند و درخت را بیرون و چون خواستند درخت را بیرون خدا را چنان که بوده بود بخشنگانید و آن را بگذارند و بگفت تاجر جیس را برو در آنکنند و چهار میخ بر او کوپند و چرخی بسازند و بارستگین زندند و زیر پجرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل تکاو به پجرخ بستند که بهیک حسر کن آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه یاره شد. آنگاه بگفت تا بلک یاره را به آتش بسوزند و چون خاکستر شد کساند فرستاد تا خساکستر را بعدریا بیختند و از جسای خویش فرقه بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا تجدیب فرمان می دهد که هرچه از این بیکر پالک در تو هست محظوظ داری که می خواهم آن را چنان که بود باز پس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فراهم کرد و چنان شد که بیش از پر اکنند به دریا بوده بود و خاکستر بر اکنان از جای خود نرفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلو دار آن در آمد که سرخویش را می نکانید.

خاکستر بر اکنان باز گشند و جرجیس نیز با آنها باز گشت و چون به نزد شاه

بر سیدند حکایت صدابی را که سبب احیای چرچیس شده بود و ہادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای چرچیس به کاری که مایه خبر من و تو بیاشد رضا می دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مخلوب کردی ای یعنی آرم و پیروز نمی شوم. یکبار به افلون سجده کن با گرسنگی برای آن فربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چسون چرچیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقی شاه او را پیش بست می فرسند آن را نایود کند یا این امید که چسون بست نایود شود و شاه از آن امید بیرد ایمان بیارد و با شاه خود خد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بست خوبیش پیشرفت نا اور اسجدده کنم با گرسنگی فربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی بیومید و گفت: «از تو می خواهم که این روز را در خانه من بسر بری و این شب را در خانه من به صبح رسانی و بر پیش من بخسروایی و استراحت کنی و در نج شکنجه از تو برو و مردم حرمت تو را پیش من بینند.»

شاه خسنه خوبیش را برای چرچیس خالی کرد و همه ساکنان آن را بروند برد و چرچیس در آن بیاند نا شب در رسید و بیانخاست و نماز کرد و نزدیک خواند و صوتی خوش داشت و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان چرچیس او را دید که پیش سوش بود و پای وی میگرایست و چرچیس او را به ایمان خواند که بر دند که سجده بنان کند و به پریزی که چرچیس در خانه وی زندانی شده بود گفتند: «می دانی که پس از تو چرچیس فریغه شد و یعنی اگر امید و شاه او را به طمیع پادشاهی آنداخت و وی را به بختخانه خوبیش روان کرده که سجده بنان کند.» پریز بن جمع برون شد و پسر خوبیش را بسردوش داشت و چرچیس را

به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

و فتنی جرجیس به تنفسانه در آمد و مردم نیز با او در آمدند پیروزی را دید که پسر خوبش را بدوش داشت و از همه به او تقدیک نمود و پسر پیروزی را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بدار و از آن پیش هر گز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر بعزم آمد و برپاهای خوبش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هر گز به پای خوبش راه فرسته بود.

و چون پیش روی جرجیس استاد بلو گفت: «برو و این بستان را بزد من بخوان.»

در آن هنگام بستان برگرسی های طلابود و مفتاد ویک است بود که قوم، خورشید و عاه را نیز باغان برستش می کردند.

پسر گفت: «به بستان چه تجوییم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به عنی خالقان خستمان می دهد که پیش وی شوید.»

و چون پسر این سخن باغان پیگفت هستگی روان شدند و سوی جرجیس غلبه شدند و چون پیش وی رسیدند زمین را به پای بکوشت و بستان با گرسی ها بعزمین فرو شد و ابليس از شکم یکی از بستان در آمد و بگریخت که بیم داشت بعزمین فرو شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پستانی وی را یگرفت که بعسر و گردن مطبع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک وای مخلوق ملعون چرا خوبیشتن را هلاکتی کنی و مردم را بخوبیشتن به ملاکت می دهی و نیکی داتی که سر انجام نو و سپاهت جهنم است.»

ابليس گفت: «اگر مغایر کنند که همه چیزها را که نزیر خورشید هست و ظلت و شب بر آن در آید برو گیرم باهکی از بن آدم را حتی یک لحظه به میلاحت افکنم آن

لحظه قیامت را اختیار کنم که لذت من از آن هم تنگ نذنهاي همه مخلوق باشد، اى چرچیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده بدر تو آدم واداشت و چبرتیل و میکانیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجده او کرده اند اما من نکردم و نگفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم، و چون شیطان این سخن بگفت چرچیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم پنی نرفته و پس از آن نیز نرود میادا به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای چرچیس مرا فریب دادی و خدایان من هلاک کردي.»

چرچیس نگفت: «اینکار را از روی فصلد کردم تا عبرت نگیری و بدانی که اگر بیان چنان که تو می گویی خدا بود خوبیش را از من محفوظ نتوانست داشت، چنانه به خدایانی تکیه داری که خوبیش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خوبیش محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون چرچیس این سخنان بگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خوبیش عیان کرد و از دین آنها جدا بیگرفت و اعسال چرچیس را با عبرت ها که آورده بود بروزمرد و نگفت: «جز این چیزی شانده که این مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بیان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خوبیش را به خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «واي برتو، اسکندره چه زود اين جادو ترا به يك شب گمراه کرد و من هفت سال از او برحست بودم و یامن بر نیامد.»

زن گفت: «و مگر نیینی که چنان خداوی را بتوظیر می دهد و در همه جا بجهت و قیروزی وی آشکار می شود.»

شاه بگفت تا وي را برداری که چرچیس را آوبخته بودند بیساویزند و شاههای آهین را بردن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بسنو رسید گفت: «ای چرچیس از خدایت بخواه که رنج من سبک کنند که از شکنجه بر نیجم،»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بذکر و چون پنگریست بخندید. جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «ادو فرشته بالای سرخویش می بدم که تاجی از ذبور بهشت همراه دارند و منتظر جان متند که در آید و او را بهاین تاج بیمارانند و سوی بهشت بمنند.» و چون خدا جان وی را پنگرفت جرجیس بعد از پرداخت و گفت: «خدایاتو مرا بهاین بلیه کرامت بخشدیدی ناضبلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخر من و سپهه که و عدد داده ای از بلیه دنیا آسوره ام کنی، خدایا از تو می خواهم که جان من پنگیری و از اینجا تروم ناسطوت و عذاب خویش براین فرم تکردنکش فرود آری و دل مرا خدک کنی و دیده ام روش کنی که می من ستم کردن و شکنجه ام دادند و از نومی خواهم که هس از من هر دعو نگری بیلا و شکنجه مینلا شود و مرا باد کند و نرا بنام من بخواند بلیه از او مرداری و رحمه ای آری و تجابت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برده خود او ند بر آن فرم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله برند و با شمشیر بزند که از شدت سوزش، خشک گین بودند و چتین شد نا خدای مرجح چهارم را بیاو عطا کند. و چون شهر با هر چهدر آن اود بسوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زیر شد و روزگاری در از جان بود که از زیر آن دوری عین بروند می شد که هر که آن را می بوید بیمار می شد و بیماری های گونه گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و با اوی کشته شدند سوی و پهصار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیمار زاد از آن جمله بود.

سخن از
ملوک پارسیان

اگر کنون که حوادث معتری داکه از دوران ملوكه المطوا ایف تا بعد روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کرد یعنی بر سر سخن از ملوك از سیان و سالهای پادشاهی شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام ہادشاهی اسکندر به سر زمین بایل به قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دویست و شصت و شش سال نزدیست.

اردشیر شاه پسر بابک با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر هلک خیر پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر همین پسر ساسان و بهمن شاه پسر اسندیار پسر بنتاسب پسر کوچی پسر گیشش.

و بقولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زاد پسر بهادرد پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسندیار پسر بنتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست اتفاق خسون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسندیار را بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجبانش او را یکشند و پادشاهی را به اهلش بازبرد و رسم وزیگان سلف خویش را که پیش از فومنوک اطرو ایض بوده بودند پس آرد و شاهی از آن بیک سالار و بیک شاه شود.

خوبند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و چنگاور بود و دلیری و چنگاوری او چنان بود که یکننه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جویان اصطخر بچنگید و مغل اشان کرد و زند وی از نزادگروهی از شاهان اسلاس بود که آنها را با زرنگیان می‌گشند و نامش را بهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آناجید می‌گشند و بهتکار و

سوارکاری دلسته بود و چون رامیهشت باشد را بیاورد موی وی بیش از بیک و جب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم برد اخشت وارد شیر را بیاورد و شاهی اصطیغ خواهی باشد کی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوزه هر نام داشت و یکنخته دیگری نام وی جزه بود و خسروجهای داشت تیری قام که او را از کبد دار اینگرد کرده بود و چون از دشیر حفصاله شد پدر، او را به بیضا به نزد جزه بود و پیش وی بدانست و از او خواست که از دشیر را به تیری پسپارد که مریبی وی باشد و پس از وی از کبد شود و جزه پذیرفت و فرماتی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشابی پذیرفت و پسر خوانده تهییش کرد.

و چون تیری بمرد کار بهار دشیر رسید و از عهده بی آمد و جمی از منجمان و پیش تکویان از زایجه خوب وی خبردازد و گفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شود وارد شیر فروتنی می‌گرد و بیوسته خبر شایع قر می‌شد و شیخ به خراب ورد که فرشته‌ای بالای سرشن شسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایت‌ها بدو خواهد داد و آماده این کار باشد. و چون بیدار شد خوشدایی کرد و خوبیش را تبره‌مندتر و دلبر قر از پیش یافت و تختین کار وی این بود که سوی چوپان رفت که محلی بود در ولایت دار اینگرد و شاهی را که آنجا بود و فاسین نام داشت بگشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت پیکش می‌پس سوی محلی به قام تزویر رفت و دل را شاه آنجارا بگشت و او این جاهای پادشاهی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خوبیش را با پدر بنوشت و پادشاهی از جزه که در بیضه بود حمله برد. و مایلک چنین کرد و جزه را بگشت و تاج وی پذیرفت و بهار دوان بهلوی پادشاه سپاه و نواسی عجاور نامه نوشت و تصریح کرد و اجازه خواسته تاج جزه را بر سر شاپور پسر خسرویش نهاد و از دوان پاسخ سخت داد و اعلام کرد که او و از دشیر پسر من در کشتن شاهان خطا کرده‌اند.

و باید اهتما نکرد و شاپور پسر بابک تاج برسر نهاد و بهجای پادر شاه شد
و بهادر شیر نوشت که سوی وی آید.
اما اردشیر پیغمبر است و شاپور از رفاقت وی مطلع آمد و سپاهی فراهم آورد
و سوی وی رفت تا پیکار کند.

چون اردشیر خود وی بنتیه سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران
خویش را بددید که بعضی شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و
تاج و تخت پادشاهی را بیاورند و همه مطبع اردشیر شدند که تاج برسر نهاد و
بر تخت نشست و کار خویش را با فدرت آغاز کرد و کسان را به مرتبه نهاد و یکی
را به نام ابرسام پسر رجतر وزیر کرد و اختیار داد و کارهای را به دست او سپرد و یکی
را به نام فاهر مربدان مورد کرد و خوبیافت که برادرانش باگروهی از کسانش سر
کشش وی دارند و بسیار کس از آنها یکشت.

پس از آن مردم دارابگرد بشوریدند و سوی آنجا باز گشت و شهر را بگشود
و گروهی از مردم آنجا ایکشت.

آنگاه سوی کرمانشاد که پادشاهی به نام بلان آنجا بود و به او جنگی سخت
کرد و اردشیر خود بجنگید و بلان را یکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر
خویش را که او نیز اردشیر نام داشت پادشاهی آنجا گماشت.

برگزاره در بای فارس شاهی بود به نام اینبیود که کسان تعظیم و پرستش او
می‌کردند و اردشیر به سوی او رفت و او را یکشت و باشیر خویش دو نیمه کرد
و اطرافیان وی را یکشت و از سردارانهای آنجا گنجیده بدمست آورد.

آنگاه از اردشیر خره به مرکز پادشاه ابرساد و جمهوری شاهان امیال وی قویست
که به اطاعت وی آید که نهضیر فتنه و سوی آنها شد و مهرک را یکشت آنگاه سوی
 محل گور شد و به نیاد آن پرداخت و قصر طربال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و
همچنان ببود تا فرستاده ازدواج بیامد و زامهای بیاورد.

اردشیر کیان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مقصود آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در عیسیه کردان، از حد خود برون رفته ای و مرگ خویش را پیش خوانده ای، کی بتو اجازه داد که تاج بوسزنه و ولایت بگیری و پادشاهان و کیان باطاخت آری؟ کی بتو گفت که در بیان شهری بنیاد کنی. مقصود گسورد بود. اگر اجازه بنیان شهر بتو دهیم باید در بیان شهری بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را در آن اردشیر کنی. و هم بدو نویشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه بپرد.

اردشیر پاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت ها که بگشودم خدای بمن عطا کرد و کیان کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و زمام اردشیر نام کنم امیدوارم که خورا دستگیر کنم و سرت را با توجهه هایش را باقی کده اردشیر خود فرمم.

آنگاه اردشیر آنکه استخراج کرد و ابرسام را در اردشیر خود نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمد و مملوک برفته. سپس سوی اصفهان شد و شادشاپور شاه آنجارا اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیرو فرشاه اهواز کرد و از راه هر مز سوی ارگان و سسار و طاشان شد سپس به سرف رفت و از آنجا با جمیع از بیان خویش برنشست و برگنار دجلیل فرود آمد و شهر را گرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس باز گشت.

و باز دیگر از فارس از راه جره و کازرون عزیست اهواز کرد و از اهواز سوی میان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد. و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که چاپی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هر مگان با نور و برو شوم. و اردشیر پیش از او برفت و در صحراء چاگرفت و خندق زد و چشمه ای را

که آنجا بود به تصرف آورد واردوان بیامد و قوم برای پیکار صعب کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بندان دیگر اردوان یافت شاپور کشته شد واردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کسان وی کشته شد و با قیامانه گریزان شدند. گویند اردشیر بیاده شد و سر اردوان را لگده مال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربیجان و ارمبلیه و موصل را نیز بجهتگ رت صرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورده و بر کنار دجله رو بروی شهر ملهمیون که در شرق مدارین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به اردشیر» نام کرد و آنرا ولاپنی کرد و بهر سپر و رومقان و تهر در قبط و آسپنی و نهر چوپر داده اند پیوست و خاملان بر آن گذاشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و گرگان رفت و از آنجا آنچه ایران و مر و کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزمه رفت که مجاور خراسان بود و از آنجا سوی مر و بازگشت و جمعی را بگشت و سرشار را به آتشکده آنها بد فرستاد آنگاه از مر سوی قارس رفت و در شهر تکور مقر نکرفت و فرستاد کان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از تکور سوی پهرين رفت و سطحی شاه آنجا و امصاره کرد و او به تابعه خویشتن را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مدارین رفت و آنجا بماند و تاج به پسر خویش شاپور داد.

گوید به دهکده لار از روستای کوچران از روستاهای ساحل اردشیر خود ملکه ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال و کنجهنه و سپاه فراوان داشتند اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بگشت و مال و کنجهنه بسیار به دست آورد. گویند اردشیر هشت شهر بینان کرد که از جمله شهر: رام اردشیر و شهردیو.

اردشیر و شهر اردشیر خود را که همان گور باشد به قارس بود و هر مز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب میانی و استانی اردشیر که همان کوش میانی باشد به مساد بود و قسماً اردشیر که همان شهر خط باشد به بخرین بود و بوداً اردشیر که همان حزه باشد به موصل بود.

کویند: اردشیر هنگام خلیلی به ملوك المطواطف نامه‌های بلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواهد و در او اخیر روزگار خویش بجانشین خویش و صیحت کرد و همچنان پسندیده روش ویروز بود و هر گز سیاه وی نشکست و پرچم او و اساقده، و لاینها پدید آورد و شهرها بشان کرد و مراتب نهاد و آبادی پیسار کرد. و مدت پادشاهی وی از وفاتی که اردوان را یکشت تا وفاتی پسر دیگر چهارده سال بود. و به قوی مدت پادشاهی ری چهارده سال و ده ماه بود.

از هشتم کلیسی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به هر ران آمد که پادشاهی آنجا را پکرده و با با پادشاه ازمانیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود. هشتم کویند: ازمانیان بسطیان سواد بودند و اردوانیان بسطیان شام بودند.

کویند: این دو شاه که بر سر پادشاهی باهتمدیگر بهیکار بودند و پیکار اردشیر هدل شدند، یکروز آن و پیکار بودند و روزی که نویت با باشود اردشیر پیکار نمی‌کرد و روزی که نویت اردوان بود او بهیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این پدیده با باشود مصلح کرد که از جنگ دست بدارد او را با اردوان و اگذاره و اردشیر با باشود با ملکش و اگذاره، و اردشیر پس ای جنگ اردوان فراخست باش یافت و چیزی نگذشت که او را یکشت و برملکت وی تسلط یافت و باشود مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی هر ران را بعجنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پروری ناز اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را پمپنگی آورد، پس از از تو خیان تخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قابل قضاوه بودند و با مالکو

عمر و پسران فهم و مالکین زهیر و دیگران آمده بودند سری شام رفتند و به قبایل قضاوه که آنجا بودند مطلع شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای می‌آورده بایه تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مفر می‌گرفتند و اینان مه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب فرات مایین حیره و ایبار در میان ایانها و خیمه‌های میان و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احلاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها افاقت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطبع اردشیر شدند و حیره و ایبار به روزگار بعثت نصر بنیان شده بود، اما حیره بی سکنه شد که پس از مرگ بعثت نصر مردمش از آنجا سوی ایبار رفتند و ایبار پاکسازی شد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمر و بن عدی حیره آبادی گرفت که عمر و در آنجا مفر کرده بود و حیره پاکسازی و سی و چند سال آباد بود تا کفره بنیاد شد و مسلمانان آنجا مفر گرفتند و همه پادشاهی عمر و بن عدی پکشید و هشت سال بود: پنجاه و نه سال بیروزگار اردوان و ملوک الطوایف و بیست و سه سال بیروزگار ملوك پارسیان، که چهارده سال و پنج ماه در ایام اردشیر پسر بابلک بود و هشت سال و دو ماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

مخفی از شاه
پارسیان پس از
اردشیر پسر بابلک

و چون اردشیر پسر بابلک بود، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابلک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوایف از آنها بودند بسیار بکشت و نابود نمی‌کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر باپک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر خره یکی را بسانی نگذارد و این را بر اعقاب خوبیش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند بیشتر از آنها را باقی نگذارند، و نحسین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر باپک بسود که بهسبب وصیت جد خوبیش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند، و چنان شد که اردشیر در دارالملک و ختری یافت و فریته جمال وی شدوار نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بسوده واردشیر از ور پرسید که دوشیزه‌ای باز؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام».

اردشیر با اوی در آمیخت و او را خاص خوبیش کرد که از اردشیر بارگرفت و چون بهسب بارداری، خوبیش را در امان داشت بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فروخت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگرچه جای وی درده من چنانست که داشته‌ای اورا پیر و بکش، بیش او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد و قابلگان بناورد و گفتند که بار دارد و اورا در سرداری نهاد و مردی خوبیش پیر بده و در حقه‌ای نهاد و مهرزاد و پیش شاه باز گشت و شاه پرسید: «چه کردی؟»

هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حفظ ای بشاه داد و گفت که به اتفاق‌گشتر خوبیش مهر بمنهد و بمنزه بشه سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر ببود تا بار نهاد و پیر بخواست پسر شاه را خود سرانه نام‌گذارد و نظرو قدمت به هنگام کرد کی شاه را از او خبردار کنندتا به میلو خرسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایجه کرده بگرفت و طالع وی بشاخت و بدانست

که به شاهی می‌رسد و نامی عام بر او نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فیروز نزد خود یابد بر آنکه بودن تو اند و نامش شاهی و کرد و نخشن کس اود که این نام بافت و عرب اور اشایور صیاه خواند.

بعضی‌ها آنکه اند وی را اشیه بور نام کرد و اشیه شاهی بود که مادر کودک از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند تیاورد، و روزی پیرامین که کودک به نزد وی بود بر شاه در آمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟» اردشیر گفت: «چنگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده ام تا مقصود خوبیش یافته‌ام و از اشاهی پدر ایم بر من راست شده و بی فرزند باشم و بی دنیا!»

پیر گفت: «ای پادشاه خدابست خرسند بدارد و عمر دراز دهد که نرا پیش من فرزندی نکو و گرانقدر هست، اینکه حقه‌ای را که به تو سپردم و بدانگشت خوبیش مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو و انسایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشت خوبیش بدلد و آزرا بگشود و مردانگی پیر را در آن دید با نامه‌ای که چون دختر اشکرا بیاز سودیم که از شاه شاهان اردشیر بازدار بود و مارا به کشن وی فرمان داده بود و نابود کردن کشت شاه را روا تدبیم و دختر اشکرا به شکم زمین سپردم چنانکه شاه فرموده بود و خوبیش را به مقام برائت آوردیم تا بد اقدبیشی بدگفتن تبارد و نگهیان کشت شایسته شدیم تا به ساعت‌فلان از مال فلان به‌اهم خوبیش پیوست.

آنگاه اردشیر بد و فرمان داد که پسر را با یکصد و بدقویی بکهزار پسر به قاتم و ادب و بوشش وی بیارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بسیاست از آن میان پسر خوبیش را خوبیش داشت و بدول پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت ناممکنی به صحن مجاور ابوان روند و چوگانها بگیرند و با
گوی بازی کنند و از دشیر در ابوان بر تخت بود و گوی به ابوان افتاد و پسران جرلت
نکردند به ابوان شوند بهتر شایور که بشد و از دشیر افدام و چرائت وی را با آن مهر
و پذیرفتن دل که به عنگام نخشنین دیدار باقته بود نشانه فرزندی او گرفت.

آنگاه از دشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه بور نام دارم.»

و از دشیر کلمه شاه بور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و
جانشین خوبیش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپسون پادشاه شود در
زندگی پدر، عقل و فضل و دافش و دلیری و بلافت و رافت و نیکدلی وی را
پیازمودند.

و فنی شایور ناج پسر نهاد بزرگان بیش وی فراهم شدند و پرایی وی عمر در از
خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شایور با آنها گفت که به نزد وی
جزی خوشتر از پاد پدر نیست و عدد های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینه ها به سران و سپاهیان و حاکمان دادند و به
عاملان ولایتها توشیت تا آنها نز جنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و
شریف و حضر و خاص و عام رسید و داششان بهشد.

آنگاه عاملان برگزید و پر کار آنها و کار رعیت، نظارت دفین داشت و روش
نیک وی هیان شد و آوازه اش بلندی گرفت و از همه شاهان پر تر شد.

گزینند؛ شایور به سال یازدهم پادشاهی خوبیش سوی نصیین رفت که سیاه
دوم آنچه بود و مدنی شهر و امپاچه کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد
که با بد آنچا من شد و آنچه گئه خسراشان کرد و کار آنچا و اسماشان دار، آنگاه سوی
نصیین باز گشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و ماله بسیار که از قصر آنجا بود بعده است آورد، سپس از تصیین سوی شام و دبار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجارا بگشود. گویند: از جمله شهرهای که نشود فائزه و قدویه (کیلکیه و پادکیه) بود و در انتاکیه الیانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار بیرون و به جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الیانوس را بساختن پند شوشت و فداشت و بگفت تا یهندی آنرا هزار ذرایع کند و رومی، پند را به کمال جماهی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از اسیر گرفت و بیش را بیرون و آزادش کرد و بقولی او را بکشت.

دو مقابل نگریت، مابین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکسی از جرمیان به نام ساطرون آنجا بود و هم بود که ایو داود ایادی در باره وی گشود؛ و مرگ را بیتم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمد. و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به گفته هشتم کلیی از هرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عیید پسر اجرام پسر عمرو پسر نفع پسر ملیح پسر حلوان، پسر عدران، پسر الحاف، پسر فضاه، و مادر ضیزن از قوم نزدین حلوان بود و جویله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به هنگام این کلیی ضیزن پادشاه سر زمین چزیره بود و از بنی عبیدین اجرام و قبائل فضاه مردم بیشتر باوی بود و هادشاهی وی تا نام گشته بود.

و چنان شد که ضیزن به عنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشهای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور بیامد و از ماجرا غیر رافت سوی

وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و خیزند حصاری شد،
به پندار این کلیسی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران
نمی‌انست کرد و به خیزند دست تیافت، اما چنان‌گه در شهر اعشی هست محاصره
دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیزرن که نسبیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زناته داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را یه‌هندگان آزار بروزامی کردند. و شاپور چنانکه گفته‌اند سخت نکوروی بود و هم‌بیگر را بدلیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشست: چه پاداشم دعی ایکو راهی پندایم که حصار شهر را ویران کنی و بیلرم را بکشی؟

شاهور پاسخ داد: «هر چه خواهی، و ترا با اینی حرم کنم و خاص خوبش کنم.»
دختر گفت: «کبتوی سر و طوقدار بگیر و پای آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای
کبود چشم بتویس و ره‌اکن که مردبو او شهر نمایند و فرو ریزد.» و این علیم شهر
بود که جز را آن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان کرد و آماره شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شرائب می‌دهم، و جون می‌ست افتادند آنها را بکش و به شهر در آمی، و چون حصار فروریخت شهر را بعدنگ بگشود و ضیز را بکشد و قبایل قبایل که با وی بودند نایبود شدند و کسی از آنها نیافرند که بام نوان بود و بعضی قبایل بینی حلوان قیز نایبود شدند و نیافرندند.

شایور شهر را بس ویرانی داد و نخیره دختر ضیزان را ببرد و در عین التمر عروس خود گرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت یستر بنالبد و بستر وی خدربر پرشده از ابراشم بود. و شاپور بنگریست که بین آرامی وی از چیست و برگ موده دید که بهشکم وی چسبیده بود و آنرا خر آشیده بود. گویله: و پوست وی چندان نرم سود

که مخش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه خدا داده‌ای؟»
گفت: «از کره و مفر و شیره سخن نورس و خراب صافی.»
شاپور گفت: «وا پدرت که چنین خدایت داد چه کردی که بامن کنی؟» و بگفت
تا یکی بر اسی سرکش نشست و گیسو ان زن را بعدم آن بست و اسب را بتاخت و
بیکروی پاره پاره شد.

شاعر از در گفته‌های خویش از خیز بسیار بادکردند و عدی بن زید در اشعار
خویش وی را «ناظور دارد که مضمون آن چنین است»:

«و صاحب حضر که آنرا بینان کرده»
دو دجله و خاپور نهراجنگزار وی بود.»
«حضر را از مرمر بساخت و با گچ بپاراست»
«و پرندگان در اوج آن آشیان گرفت»
«خواست روزگار او را و آنگذشت»
«و ملک وی فناشد و بردر او کس نماند.»

گویند: شاپور در میان، شاد شاپور را بینان نهاد که آنرا به تعطی دیما
گویند.

و ظهور مانی، زنده بروزگار شاپور بود،
گویند: وقتی شاپور به محل جندی شاپور رفت که بیان نهاد پیری بیل نام را
آنجا باند و نز اور سیدا: «آیا روا باشد که اینجا شهری بینان شود؟»
بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشنن تو ایم آموخت روا باشد که
در اینجا شهری بینان شود»

شاپور گفت: «هر در کار که پندرای شود، بشود» و شهر را درسم کرد و بیل
را به آموزگاری مپرده و مقرر کرد که به یک سال وی را نوشن و حساب کردن آموزد
و هلم می با وی بماند و سر و ریش او را بترآشید که خاطرنش بدان مشغولی تباشد و

در تعلیم وی بکوشید و یوس از مدفن او را پیش شاپور آورد که تعلیم باقته بود و ماهر بود و شاپور شمار و نسبت مخارج شهر را بهوی سیر و آن ناحیه را ولاست کرد و بها زندبیو شاپور نامید که معنی آن «به از اخلاق کیه» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که چندی شاپور خواند و مردم اهواز آنجارا به قام سر برست بنا بیل نگویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پیشانی تهاد و پنجه نا بدان کار کند.

در حدت پادشاهی شاپور اختلاف کردند: بعضی‌ها گفته‌اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته‌اند حدت پادشاهی وی سی و یک سال و ششماه و نوزده روز بود.

و یوس از شاپور
پسر هرمز
پادشاه شد

هرمز را جسوس لقب دادند، بهن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما بعوای و نادیر چوب او نبود و بدلیری و جسارت و پادربدی مانند نداشت. گویند: مادرش از دختران مهرگانه بود که اردشیر او را در اردشیر خسره یکشی و متعصان به اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر با قیامندگان وی را دنبال کرد و همه را یکشیست و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و نیات بود و سوی پادیه رفت و به چوبانی پناه برد. روزی شاپور به آهنه‌گشکار برون شد و به چسته‌های شکار مسافت بسیار بر قفت و قشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنچه بود بدلد و سوی آن شد و به چوبانی غایب بودند و آب خواست و آن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت اندگیز و

چهسرهای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامندند و شاپور در باره آن زن پرسید و بکیان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کنند و لباس بیوشناند و بیارایند و خواست باوی در آمیزد و چون باوی به معلوم شد و آنچه مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرده و در کشناکش بر هر من چیزه شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورده و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجهکا و شد و زن پنگفت که دختر مهرک است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کارش را تهان دارد و با او بیامبخت و هر من را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی از اردشیر بر تشت و سوی خانه شاپور شد که می خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام نگرفت هر من در آمد و بزرگ شده بود و چوگانی به دست داشت و با آن بازی می کرد و به دنبال گسی بانگ می زد و چون اردشیر او را بیدید حیرت کرد و تشهدهای او را بیدید و بکیانان در خانه انان از اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درستی اندام و دیگر خصایص تن و تنه ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور در باره وی پرسید و او بعزم اقرار بدهگاه بخواه افتاد و پدر را از حقیقت کلار آگاه کردا و اردشیر خسند شد و بد و گفت: «پیشگویی منجمان در باره نسل مهرک که بکی از آنها به پادشاهی میرسد» حق شد که نظر به هر من داشته اند که از نسل مهرک بود. و دلتن آرام نگرفت و نگرانی از خاطر وی بر قت.

و چون اردشیر در گذشت و پادشاهی به شاپور رسید هر مزرا ولايت خواسان داد و وی را آنچه فرستاد که در کار خویش استلال نشان داد و شاهان مجاور را سر کوب کرد و سخت چیزی کرد. و هنگامی که این شاپور خبر آوردند و اورا به این توهمند اند اختنند که اگر هر من را

پھرواند نیاود و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هر مرد رسید.

گویند: وی به نظریوت شد و دست خود ببرید و پیغیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در بخششی گزرا نظر پیجید و در حفه‌ای تهاد و مسوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خوبیش را بسو نوشت و اعلام کرد که دست خوبیش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردازد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون تامه و حلقه به شاپور رسید داشت از حسرت پاره شد و همگنگی خوبیش را بهار نوشت و اعلام کرد که اگر اعفای تن خود را یکاپاک ببرد هیچکس را برای شاهی براو نگیرند و شاعی بدو داد.

گویند: وقتی ناج برسو نهاد بزرگان بر او در آمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدقی گذار وی بدانستند و با آنها میرت نکو داشت و با رعیت خداوت مسی کرد و روش تباکان داشت و ولایت را هر مرد را پدید آورد و میست پادشاهیش یکسال و ده روز بود.

پس از هر مر
پسرش بهرام
پادشاهی رسید

و او پسر هر مر پسر شاپور پسر اردشیر پسر باپک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمروین عدی بن نصرین دیمیه، عامل شاپور و عامل هر مر و بهرام بر مرز عرب و قبائل ریبه و مضر و قبائل صحرای هراتی و حجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امروز الفیس بده می‌گفتند، و اونظمنین پادشاهی از آن نصرین دیمیه و شهاد ملوث بارسان بود که نصرانی شد.

بگفته‌اشام کلی امروز الفیس یکصد و چهار دسال پادشاهی کرد؛ بیست و سه سال و یکساد در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هر مر پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمن و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام.

گیسوینتند: بهرام پسر هرمن مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خسروش دل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان بروشند پدران بود. گویند: مانی زندبیل بهرام را به دین خویش می خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعومنگر شیطان یافت و بگفت نا او را بکشند و پوست بکنند و از کاه باشند و بردیکی از دروازهای شهر جندبیاورد بیاو بخند که دروازه مانی نام گرفت و باران و پروان دین او را بگشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
با پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمن پسر شاپور پسر اردشیر بود. گویند: وی در کار پادشاهی مصیر بود و چون تاج بهسر نهاد، بزرگان قوم جنانکه برای پدرانش دعا کرده بودند برای او دعا کرده و جواب نیکوداد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمل کنند سپاس این بداریم و اگر جز این باشد به فسیحت خشنود باشیم.»

در باره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا چند سالی گفته اند.

پس از آن بهرام
ملقب به شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام هر مز پسر شاپور پسر اردشیر بود و چون
تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برگت شاهی و عمر دراز
خواستند و جواب نکو داد.
وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش
چهار سال بود.

پس از آن
فرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و
بزرگان فرم بمنزد وی شدند و دعا کفتند و وعد نکو داد و گفت که وی را در کارها
یاری کند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:
«از سناپیش خدای بر نعمتی که به ما داده باز تمازیم.»
و مدت پادشاهی وی هی سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر فرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سخنی دیده بسودند و اعلام کرد که بیم کسان از سخنی وی در کار فرمایروانی بوده ولی خشونت رفتار خویش را داغگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تهییر امور با ملایمت کسرد و با رهبت منصف بود و در بیوود بستمندان و آیادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هر مز همراه پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنسان وی پرسیدند و بدانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفتند که هر مز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور دوا لاکناف نولد یافت.

مدت پادشاهی هر مز به گفته بعضی شش سال و پنج ماد بود و به گفته بعضی دیگر هفت سال و پنج ماه بود.

پس از آن
شاپور دوا لاکناف
متولد شد

او پسر هر مز پسر نرمی پسر بهرام پسر هر مز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از نولد وی خوشدل شدند و عیار آنرا در آفاق پر کنند و زادهها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرسنگ و دیبران و دیباران گلزارهایی را که در ایام پدر وی داشتند او امه دادند.

و چنین بود تا عیار قائل شد و ممالک هجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند و کودکی در گهواره دارند که ندانند سر اتحاد او چه خواهد شد. و عیار و روم مطلع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک بیکر به قلمرو پارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که جیزی از میشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاشران بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامند و در سواحل از دشیر خره و کنارهای نارس فرود آمدند و گوسفند و کشت و مال کسان بیرونند و تیاهی و سیار کردند و مدتی نیووند و کسی از هارسین به بیکارشان نیامد که ناج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نیوود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکویی آن بود که شبهی در نصر شاهی طیبیون بود و سحر گاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفته: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این همچه از آیندهگان و روندگان است که برپل دجله از دحام کرده‌اند.» پنجمود نما پل دیگر بسازند تا بکی گذرگاه آیندهگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم از دحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خسته شدند که با خود مالی این را بدانست و فرمان وی را کار پستند.

گویند: «از آن پیش که خورشید آنروز غروب کند پلی دیگر به تردیک پلی که برپ می‌اختند و مردم از خطر گذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک بهیک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری بمدتی دراز می‌کرد، و دیگران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزهای که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که پیش از سال سی سالی میرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و یگفت تا به این سپاهیان پتوپسند که اقامه ایشان بر آنجاهای که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و بیاران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد، و هر که خواهد در جای خوبش بماند ایشان را بهای او شناسد و آنها که رفتن را برگویند تا به وقت حاجت پیش که این خویش باشند و از دبار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت و می‌دانست رای و درستی مطلق وی از این بیشتر نبود. آنگاه فرمانهای وی ببابی بدولایتها و مرزها رسید و کار پاراقش استواری گرفت و دشمنان را بیرون شدند تا شایر و دساه شد و استخوانش محکم شد و توانست سلاح برگیرد و بر اسب تسبید و سران سپاه و پاران خویش را فرامهم آورد و میان آنها به سخن ایستاد و نعمتیها را که خداوند به وسیله پدرانش به او و آنها داده بود باد کرد و از خلیل‌ها که به روز گزار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع از سریم ملک آغاز به کار می‌کند و غصه دارد برای پیکار سوی بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی با خود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعا کردند و سپاس داشتند و از او خواستند که در منزه خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا از حیث رفتن از وی بس کشند اما نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از طبران و نخجوانیان سپاه برگزید و بگفت نا به فرمان وی کار کنند و از عربانی که با آنها رو برو می‌شوند کسی را باقی نگذارند و به تعلیم خبریت دل نبینند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلمرو پارسیان آمدده بودند غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و با فیمازده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریا گذشت و به خط وسید و به دبار بحرین فاختن و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به غیرت نبرداخت.

سپس بسرقت نا به هجر و رسید که جمیعی از هر بان نهیم و بکران وائل و عبد القیس آنجا بودند و به کشان آنها پرداخت و چندان خون بر جفت که چسون سیل پاران ووان شد و فوارهان نداشتند که در خار کرده و هزیره دریا از او در اعماق نخواهند بود.

آنگاه سوی دیوار عبد القیس شد و مردم آنجا را نایود کرد، سجز آنها که بگریختند و به ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا تیز کشانی

ساخت کرد و به مریل از آبهای عرب گذشت آنرا کورد کرد و به مریل چساهی گذشت آنرا نار کورد.

آنگاه تا فریلک مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجا بافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیار بکر و تغلق شد که به سر زمین شام میان مملکت بار میان و قلمرو روم بود و هر کس از عربان را بسیج بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کورد کرد.

شاپور، جمعی از بني نفیل را در دارین بعزم که آنجارا هیچ گویند و در خط مفراد و بني عبدالقیس و بعضی قبائل نمیم را در هجر نشاند و بني بکرین و ایل را به کرمان بود که بکرا با نام آنگاهند. و بني حنظله را به زمبله اهواز برد و بگفت تا به سر زمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که همان اقبال باشد و به سر زمین اهواز نیز دو شهر بساخت که بکنی ایل اختره شاپور بود، و هنی شاپور و بلادوی و به سر زمین ایل اختره شاپور نام دارد و دیگری شوش بود و انشهر را در بهلوی و زی که نابوت دایال پیغمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سر زمین روم حسله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ایل اختره شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا در بار جرمی شهری بساختند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سر زمین خواسان نیز شهری بساخت و نشاپور نامید و آنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم بصلیح شد و همو بسود که قسطنطیه را بیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چسون مرگ قسطنطین در رسید ملک را میان سه پسر خسرویش تقسیم کرد و چون سه پسرش پیارند رومیان یکن از خواهد دان قسطنطین را به نام لیانوس به شاهی برد اشتند وی پیشین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنکه به شاهی رسد اینرا نهان و اشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود و چون به پادشاهی روم

رسیده، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و پنگفت تا آنرا از نده وارند و کلبساها را ویران کنند و اصفهان و انجار نصاری را بکشند. وهم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در محلکت وی بردهند و از هریان غرایان غرایم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربسان فرست را برای انتقام کشترای که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمرند و بکشد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه للبانوس پیوستند که آنها را با یکی از بطریقان خویش به نام یوسانوس بر مقده سپاه فرستاد.

للبانوس بیامد تا بعد از پارسیان رسید که شاپور از گیرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و یومناک شد و خبر تیغیان فرستاد تا از شمار و حالت پیکار جویشان خبر آرند و گهوار خبر تیغیان در ماره للبانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناسی پاگردید از معتقدان خویش برافت تا سپاه رومیان را بگرد و چون قزدیک از دوگاه یوسانوس طبله دار للبانوس رسید کسانی را از هرها خویش به ارد و گاه فرستاد تا خبر دوست بگیرند و برای وی پیارند و رومیان از کار آنها خبر پانند و همه را بگرفند و پیش یوسانوس برند و هیچیک از آنها بگفند که از رفتن سوی ارد و گاه وی چه نظر داشته اند، مگر یکیشان که فضیه را چنان که بود پنگفت و جای شاپور را بینمود و گفت سپاهی با اوی پیوستند تا شاپور را به آنها نسلیم کند و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از شخصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار گرد و وی از آنجا که بود سوی از دوگاه خویش بازگشت،

هریان که در سپاه للبانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار گشند و اجازه داد و آنها به شاپور حله برند و جمیع او را پراکنده کسروند و بسیار کس از آنها بکشند، و شاپور باقیه سپاه خویش پنگریخت و للبانوس شهر طبیعت را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و عال و خوبیه وی که آنجا بود دوست للبانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از
لبانوس و عربان هیراه وی چمدیده و به مران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش
بیاند و چیزی نگذشت که از هرسوی سپاه سوی وی آمد و برفت و باللبانوس بیکار
کرد و شهر طبیعت را از او پس گرفت و لبانوس با سپاه خویش به شهریه اردشیر
و اطراف آن فرود آمد و فرستاد گان، میانه وی و شاپور برفت و آمد بود. و پلک روز
که لبانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و
سپاهیان وی از حادثه بدهوخت افتادند و از پیش روی دردبار پارسیان نوییدند و
کار به شوری شد که شاه و سالار نیود و از یوسانوس خواستند که عهده دار شاهی شود
و با را به شاهی بردازند و او پنجه برفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین
نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دوچک دارند نمی شود و رومیان گفتند که آنها نیز
بروزین وی بوده اند و از بیم لبانوس آنرا نهان می داشته اند و یوسانوس با خواسته اند
هم آهنتگ شد و او را به شاهی برداشتند و تصریحت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ لبانوس خبر یافت کس پیش مران سپاه روم فرستاد
گفت خدا شمارا «خوب ما کرد و ما را به شما سلطه داد که بعداً هم آورده بودند
به دیار ما نج-اوز کرده بودند و نمیداریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و هارا
به بیکار شما حاجت نیفتند، اگر کسی را به سالاری برداشته بدوی را سوی مافرستید
یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از مران سپاه با رأی بود
هم آهنتگ نبود و او باره خویش خار کرد و با هشاد کس از بزرگان سپاه سوی
شاپور آمد و تاج بسرا داشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشو از کرد و هم بگر را
حرمت کردند و شاپور وی را به سپاهداری از کاری که کرده بود در آفسوش کشید
و آنروز با وی خذات خورد و نendum کرد.

پس از آن شاپور کس پیش مران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر
جز یوسانوس کسی را به شاهی بردازند دردبار پارسیان هلاک شوند و پادشاهی

بوسانوس آنها را از سلطوت وی برهاند و از کوشش وی کار بوساقوس فوت گرفت. آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سر زمین سواد بوده بربده‌اند و آیادانی آنچه را به ویرانی داده‌اند باید بهای این ویرانی و تراژی را بدهید و یا بمعوض آذتشیین و ولایت آنرا به تصرف می‌دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن سلطه یافته‌اند.

بوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آنچگی گردند و نصیبین را بدودند و مردم آنچه خبر یافندند و از سلطه پادشاهی که دین دیگر داشت بیماند شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر بالغه دو از ده هزار خاندان از مردم احصیخ و اصبهان و ولانهای دیگر را به نصیبین بود و آنچه مقرر داد.

بوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدنی آنچه پادشاهی کرد و سپس بمرد و شاپور از عربان کشاد بسیار کرد و سرانه سران عرب را در آورد به همین سبب وی را ذو الکناف نام دادند (که اکناف جمیع گفت است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی اهل خبر گفته‌اند که شاپور از آن هین که بسیار کس از عربان بکشت و از حدود قلمرو پارسیان و بحربین و بساده بروشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به دیار آن خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بجهود و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به روم در آمد و مدنی آنچه بگشت و خبر یافت که قیصر ولیمه‌ای داده و به همین کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور در زی خواهند گان برفت و در جمیع حضور یافت تا قیصر را بعیند و وضع سفره او را بداند، و او را بشناختند و بگرفند و قیصر گفت تا وی را در پوست گاوی کردد، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان رواندند و شاپور را به همین

حسال همراه برد و بسیار کس بکشند و شهرهای دهکدهها و بیران کرد و نخل و درخت ببرید تا به شهر چندی شاپور رسید و مردم آنجا حصه ای شدند و متعجبیهای انصب کرد و قسمتی از شهر را بیران کرد.

شبی نگهبانان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسپان اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشکهای رونحن زیتون که آنجا بود برا آن پرسست خشکیده بیزند و بربختند و پوست نرم شد و از آن در آمد و برفت تا بعد روازه شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

و چون به شهر در آمد مردم از حضور وی بسیار حوصل شدند و بانگشتباس و نسیخ برداشند و باران فیصر از مانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بروهمیان ناخت و آنها را بکشت و فیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غبیه مت گرفت.

آنگاه فیصر را بند آهین نهاد و برای آباد کرد و بیرانی ها که آورده بودند کار گرفت و به قرلی گفت از سر زمین روم خواه بدمد این آرد تا بیرانهای آنرا هم مت کنند و به جای نخل و درخت ها که بردند بزیتون بکاره، آنگاه باشند وی را ببرید و بر سر کشاند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است».

پس از آن شاپور مدنه در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان تکریت و در فاجعه شوش شهری بنیاد کرد و ایرانشهر شاپور نامید و اسیران را در آنجا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی فیاضیل تغلب و عبدالقیس و چکرین و ایل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشاپور را با شهرهای دیگر در سند و سپهستان بنیاد کرد و طبیعی از هنله بیاورید و در کوشش شوش مفراد داد و چون او بمرد مردم شوش وارش طلب وی شدند؛ به همین سبب اهل آن ناسیه از همه ناجمان از ویوز طلب واقفند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتم و در حال بود.

پیروزگار شاپور امیرالقویی هدۀ عامل وی بر تابعیۀ مضر و بیمه برد و شاپور اسر وی عسر و بن امروالقبس را به جای ارگماشت که پانصد و نهادۀ ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمن و بعضی ایام شاپور در کار خویش بود و به گفته این کلیه همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی سال بود.

پس از شاپور دوالاکناف

اردشیر پادشاهی

(رسیده)

و او پسر هرمن پسر نرسن پسر هرام پسر هرمن پسر شاپور پسر اردشیر پادشاه بود. و پهون تاج به سرتیاد بزرگان قوم را پنداشت و چون پیامدهند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکرد و سپاسداری آنها را از برادر خویش پستردند. و چون پادشاهی وی استقر او گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کنس از آنها بکشت. و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاپور

پسر شاپور

(پادشاهی رسیده)

وی پسر شاپور دوالاکناف پسر هرمن پسر فرسی بود و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را ایکو پذیرفت، و نامه‌ها به عمال خوبش نوشت که بار عیت مدار اکنند و روش نکو گیرند. به وزیران و دبیران و امیر افغان خوبش نیز جنین فرمان داد و تحظا بدای پلیخ برای آنها خواهد و بار عیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعت‌شان را داشته بود و عمومی مخلوعش از دبیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانهای طنابهای خیمه‌وی را بیرون داد و تعبیه بر او فرود آمد (و بسرد) و مدت پادشاهیش پنجمال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکناف بود و لقب کرم‌شاه داشت. از آن‌روز که پدرش شاپور در ایام زندگی خوبش ولاست کرمان بدو داده بود، وی به سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت قریب کرد و به پرهیز کاری و خبر خواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت ندیم نکو و روش پستدیده داشت مدت پادشاهیش بازده سال بود. جمیع از جنگاوران بروی پیشوایند و یکی‌اند نیزی بینداخت و او را بکشت.

پس از او
بزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرم‌شاه، پسر شاپور ذوالاکناف بود و به گفته بعضی نسب شناسان پارسی بزدگرد بدکار برادر بهرام کرم‌شاه بود و پسر وی نبود. هنام

کلیی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند. چنانکه گویند بزدگرد مردی خشن و سنگدل بود و عبوب فراوان داشت و بزرگتر عبی وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقام داشت و اکه آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته پیچیزهای زیاد آور متابیل بود و همه بصیرت خوبیش را به فته‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به شر دلیسته بود و فریفته اینگونه رفتار خوبیش بود و بهعلم و ادب کسان اعتماد داشت. بدتر از همه اینکه خشن و نلخوی بود و خطای اندک از ظر وی بسیار بزرگ می‌نمود و نفرش ناچیز بعدهد وی عظیم بود.

هیچکس هر چند بزدگرد مغرب بود جرأت نداشت درباره کسی بیش وی شفاقت کند. بهمه بدهمان بود و هیچکس را به چیزی این نمی‌دانست و هیچکس را بهایسردی یادانش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را برمی‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزد نوجیست؟» و کسی بهجز فرستاد گان هلوک دیگر باوی سخن کردن تبارست و رعیت با توصل باستهای نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی بسلامت مانده بود و بر خدمت هماهنگی و همدلی می‌کرد.

رأی وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که بعیض سال مانند آن میسر نشود.

عفویت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن منصور نبود. اگر خبر می‌یافتد که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خوبیش دوستی اسنواز دارد، وی و از کار برمی‌دانست.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهربنرسی و مهربنرسه می‌گفتند و هزار بنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی یادخویش و اگداد و نرسی او را بهصلاح آرد. و چون

پادشاهی وی استفارار بافت بزرگان و سرانه را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیزارد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت بدباد نداشت، و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزو نتر می شود فرامش شدند و از ستم وی شکایت بخدا برداشتند و بنالبدند و بگزیرستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به تکان بود و روزی در قصر بود و اسی لخت که به کمال خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بودر باستان و مسردم از آن شکننی کسر دند که چنان چیزی ندیده بودند و بیزد گرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کس این کار نیاز نداشت و بد و گفتند که اسب سرکش ناست و او بعایی رفعت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمای پریشت آن اندانخسته زین کرد و ننگ بکشید و اسب نکان نخورد و چون دم را برداشت که ونالله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگر کسی اسب را ندید.

گویند اسب شنایان برف و کسی بدان نرسید و هیچکس سبب قدانست و رعیت رهایی یافتد و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود، مدت پادشاهی بیزد گرد به گفته بعضی بیست و دو سال و پنجماه و شانزده روز بود و به قولی دیگر یازده سال و پنجماه و هیجده روز بود، و چون عسرو بن امروز القیس بمرد، به گفته هشام، شاپور عمل وی را به اوس بن فلام داد.

گویند: وی از عمالقی بود و از بنی عسرو بن علیق بود و جحجبابن عذیک بن لخم برآورید و خونش بریخت و همه مدت فرماتروالی اوس پنیع سال بسود و مرگش بدوران بهرام پسر شاپور ذوالاکناف بود، و پس از وی امروز القیس بن عسرو عهددار عمل وی شد و بیست و پنجم سال

بود و به روزگار بزدگرد بد کار در گذشت و بزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ-القیس بن عمرو را عاملی داد و مسادر نعمان شفیقه دختر ابی ریبع بن ذهبل بن شیباقه بود.

نعمان چابکسو او جنگل سلطیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو ساخته بود که بزدگرد بد کار پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذو الکنافرا پسر نعمی مائد و پنگفت نامحلی خونش ویاک و دور از دد و بیماری بجوبند و برون حیره را بدو نمودند و بهرام گود پسر خویش را به نعمان داد و پنگفت تا خورنق بسازد و بهرام گنور را در آن منزل دهد و ویرا سوی بادیه های عرب ارد.

و آنکه خورنق را ساخت مردی سنمایر نام بود و چون از بنای آن غرایت پافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می دانیم که مزد مردمی دهید و رفشاری شایسته باشند می کنید بتایی می ساختیم که با خورشید بگردد».

نعمان گفت: «می توانیم بهتر از این بسازی و ساختیم؟»

آنگاه پنگفت تا ویرا از قر از خورنق بهزیر اندانختند.

ابو طمیحان قبیلی در این باب گوید:

«بخد اسون گند و به لام و عزی».

«که پادا نس سنمایر (او دادند)».

و سلطیین سعد گوید:

«پر ان ابو غبلان در قبال پیری»

«او پیکر رفشاری وی»

«پادا ش سنمایر به او دادند»

و بزیدین نیاس تهشیل گوید:

«خدای رفشار بد کار زده»

«پادا ش سنمایر دهد و کامل دهد»

عبدالعزی من شرق القیس کلیه نیز شعری در این باب دارد، و تقصیه چنان بود که وی اسبهایی به هارث بن ماریه خساتی هدیه کرد و پیش اورفت و اسبان را پیشاندید و فریفته عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که درین حمیم بن عوف از تبره ینی عبدالود از قبیله کلب بضریح بود و ماری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته آنند و به عبدالعزی گفت: «این فرم را پیش من آر».

عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به قبض و عمل بر آنها بونری

ندازم».

حارث گفت: «با بیارشان و یا چنین و چنان کنم»

عبدالعزی گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حاصل آن شده» و دو پسر خوبیش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به فرم خوبیش نوشت به این مضمون

«و با پاداش سمنار داد»

«و نخدا او را سرای بد و هده»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سیل بنیان بر آورده»

«و آجر و ملاط به کاربرده»

«و چون بنای بالا رفت»

«و مانند کوهی سر بلند شد»

«و سمنار پنداشت که عطایها دارد»

«و دوستی و نزدیکی باقی‌داشت»

«گفت: این ناکس را از هلاکی برج بیندازید»

«و حقا این از همه عجایب عجیب‌بوده»

«هر آنکه به نزد آن جفتنه گناهی نبود»

«و او بر خند کلب مو گند پاد کرد»

«که با سیاه پهودارشان خواهد تاخت»

«اگر نماید میاد از گفته عجولانه خوبیش در گذر»

«که پیش روی پسر چنین»

«مردانند که ستم از قوم پنگردانند»

شام گوید: نعمان پارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا پلیهای فردا وان پدید آورد و اسیر و غبیت گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرنو بود و پیشتر از همه به تعاقب دشمنان می رفت و شاه پارسیان دو گروه همراه وی گرده بود که یکی را دوسر گفتند و از مردم تنورخ بودند و دیگری را شهبا گفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دو قبیله نیز گفتند و نعمان به کمک آن بهشام و به قبائل هرب که با وی تزدیک نمودند حمله می درد.

گوید: پلشیروز بهار نعمان به محلی نشسته بود و از آنها نجف را باستانها و نخل و باغ و نهر در جا قب مغرب پدید و فرات را که در جانب شرق و در دل نجف بود پدید و فربغة زیبایی و صفاتی نهرها شد و بهوزیر و تدبیم خوبیش گفت: «هر گز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی».

گفت: «پاینده جیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت بهزند خداست».

گفت: «آنرا بهمچه کوان یافت‌ده

پاسخ داد: «ا به ترک دینا و عبادت خدا و طلب آنچه بهزند روی هست».

همان شب نعمان از پسادشاهی دست کشید و شرفه بوشید و پنهانی پنگر بخت و کس ندانست و صبح گاهان مردم بی خبر بهدر وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود و چون انتظار در از شد او را بجستند و نیافتند و عسلی بن زید عبادی در

ابن باب گویند:

«درباره خدایانه خورانی بیندیش»

«که روزی بالا رشته بوده»

«و هدایت را بصیر تهاست»

«و از حال خویش و ملک بسیاره

«و در بایی فمایان و فصر سدیره

«و خوشدل بوده»

«و دلش برزید و گفت:»

«ازندگانی که سوی مرگ رود خوش باشند»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه»

«در آنکه فرد شوند»

«و چون برگهای خشک باشند»

«که بازیجه صبا و زیور شود»

پادشاهی نهان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگفت: بیستونه سال بود.

این کلی گویند: بازده سال در ایام بیزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام

گور پسر بیزدگرد بود، ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتهیم.

پس از بیزدگرد

پسرش بهرام گور

پادشاه شد

وی پسر بیزدگرد نشن، پسر بهرام کرماده، پسر شاهزاده دوا لاکناف بود.

گویند: قولد وی به هرمزه روز غرور دین ماه، هفت ساعت از روز برآمده

بسود و پسرش بیزدگرد به عنوان تولد وی منجمان در بار را خواست و بگفت نا

زایچه وی را معین گفتند و سر توشت وی را یگنوید.

منجان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به بزدگرد گفتند که خب‌دای پادشاهی پدر بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بپرورد دیوار خوبش تربیت بیند و بزدگرد اندبیشید که رضاع و تربیت وی را به عربیان یا رومیان با غیر پارسیانی که به دربار وی بودند و اکنکار و سرانجام عربان را برای تربیت و پرسنلاری وی برگزید و نعمان بن منذر و اخواست و نا را سپریست بهرام گرد و گرامی داشت و شاه عرب گرد و دو مرتبه والا به او داد که پکی را: «ارام ایزود بزدجرده» گفتند یعنی: خرسندی بزدجرد بیفزود و دیگری را «مهشست» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به اندازه منزلت و استحقاق مرتبت وی حل و خلاعت دهند، و فرمان داد تا بهرام را به دیوار عرب برد.

و منذر اورا به محل خورشید و برای رضاع وی سعف خوش بینه و هوشیار و تربیت شده از بزرگزادگان برگزید که دو تن از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و فرش و خوددنی و آب و هرچه باسته بسود بدھند، و سه سال او را به تربیت شیر دادند و بمسال چهارم از شیر باز گرفتند.

چون بهرام پنجه‌الله شد به منذر گفت: «دو ندب آموز دانما و مجرب بیار که مرا نوشتن و تپاندازی و قاغون آموزند».

منذر گفت: «هنوز خرد سالی و وقت تعلیمت نرسیده، اینک به کار کود کان نورس مشغول باش تا بدمستی برسی که ناب ندب آموز ختن بیاری و کس بیارم که هرچه خواستی «تو آموزد»».

بهرام گفت: «من خرد مالم اما عقل مجرب دارم و تو سالم خورده‌ای اما عقل خرد داری مگر مدانی که هرچه را از پیش بجوبیند بعوقت بیابند و هرچه را بعوقت نجوبیند به وقت تیابند، و هرچه را که تجویند هرگز تیابند، من شاهزاده‌ام و بهاؤن

خدا بهادشاهی رسم، و شاهان را پایید که دانش نکو جسو بند که زیست و تکه گاه
بهادشاهی باشد و از آن تبر و گیر قد و هر چه زودتر ادب آموزانی را که نهراستم بیش
من آر».

منذر سخنان بهرام را بهور بارشاه خبر داد و جسمی از فانون شناسان پارسی
و استنادان تبر اندازی و چاپکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان
پارس و روم و سخنگویان عرب بیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت
و برای هر یک از رشته‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از
آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و
آنچه شنید بیاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به عاطر جا داد، و پسون بدو از ده
سالگی رسید از معلمات و اهل ادب سرشد و به برقی وی مقر شدند و معلمات خوبیش
را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تبر و سوادی را پنگفت تا پیش وی بمانند تا
آنچه باید از آنها فرا گیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را بخواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان
اصیل تر و ماده خوبیش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره بسرگزیدن اسب
مرکوب خوبیش خبر یافت بدو گفت: «عربان را بدو ایند اسبان وادار مکن
پنگو اسبان خوبیش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی بوقریب و بواز خوبیش
نگهداز».

بهرام گفت: «سخن نیک گفتی ولی من که به شرف و سعادت از همه مردان
بیشتر از دو ایند اسب نیست».

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربان فرمان داد تا اسبان خوبیش را

پیاره دند و بهرام و مادر برای حضور مسابقه برآشتند و اسبان از دو فرستنگی دویدند آغاز کرد و اسبی سرخموی بیش از همه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم ریامد که دو اسب از بی بود و سه اسب پسراکنده بود و یکی نزد پله آخر بسود و مادر اسب سرخموی را به بهرام پنمود و گفت: «تحدا آنرا بهرنو مبارک کنند».

بهرام بفرمود نا اسب را بگیرند و بهداشت آن خسرستند و مادر را سپاس گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که مادر بود داده بود برآشت و به شکار رفت و شبحی دید و نیز آنداخت و آنده گش آن کرد و شیری دید که برخی ناخن بود و پشت آنرا بهدهان گرفته بود که بدرد و بهرام تبری به پست شیر آنداخت که از شکم وی و هشت تخر در آمد و به زمین رسید و پنک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود نا فحصه شیر و خر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام بمعنیر گفت که سر دیدار پدر دارد و سوی پدر رفت و بزد گرد بلخوی بود و به قرآن دعاتا نداشت و بهرام را به خاندان سپه و بهرام بفریج بود و چنان شد که برادر قبصه به نام زیادوس با تکروهی به تقاضای صلح به دربار بزد گرد آمد و بهرام از با خواست نا با بزد گرد سخن کند که اجازه دهد به سوی مادر باز گردد و سوی دیار عرب رفت و به عنم و خوشی پرداخت.

و چون بزد گرد بصره بهرام غایب بود و تکروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفاقت بزد گرد کسی از خاندان اورا به پادشاهی برخیارند. گفتند: «بزد گرد هاری جز بهرام ندارد که پادشاه تو اند شد و بهرام هرگز ولاجی با کاری نداشتند وی را به انان اوان آزمود و حال وی را تو انان شناخت و رسوم عجم قیامونخه و روش عربان دارد و خوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است».

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام بروگرفتند و بهمکی از خسندان از دشیر پاپک دادند که خسرو قام داشت.

و خسرو مرگ بزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرای عراق یود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان هرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را در بسارة عربان انکار کنید» آنگاه خسرو مرگ پدر را را بنکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی بدریگری داده اند با آنها یگفت.

منذر گفت: «بیستاک میانش تاقد بیری بجهویم.»

آنگاه منذر ده هزار کس از سواران عرب آمده کرد و با پسر خوبش سوی طبیعت و بهار دشیر دو شهر پادشاهی فرستاد و بگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشنازان سوی دو شهر فرمدند و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگی کند و بجهاهای مجاور حمله برد و اسبرگیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برگشت تا نزدیک دو شهر فرود آمد و پیشنازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که بدور بار بودند «جوانی» نامه دار بزدگرد را سوی منذر فرستادند و نامه تو شنند و کار نعمان را بدو خسرو دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «برو بهرام شاه را ببین.» و کس فرستاد که اورا پیش بهرام برد و چون جوانی بهند بهرام در آمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدائلست که رفتار وی و غفلت از مسجده کردن از روی حیرت بود و باری سخن کرد و وحده های نکو داد و اورا سوی منذر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب فویسد.

منذر به جوانی گفت: «در باره نامه ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را به هرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

پنجم داده،

و چون جوانی سخنان منظر بشنید و مهایت و روتق بهرام را از خاطر گنرا بیند و بهیاد آورد که همه کسانی که در کار بر آن رفتند پادشاهی از بهرام رأی زده بسوزند مستخوش دشمنی بوده اند بهمنظر گفت: چمن جواب نیارم داد، ولی اگر خسروت به محله شاهان درای و بز و گان و سران خاندانها که آنجایند، پیش تو آیند و مشورت اند از نند. با آنها سخنان خواهند بگو که هر چه تکوی مخالفت تو نکنند.»

منظر جوانی را پس فرمیستاد و آمده شد و یک روز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران هرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنها رسید یافتند تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع بس جواهر نشست و منظر به جانب راست وی بود و بز و گان پادسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشوتت بزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوی تسلیم زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلعه خوبیش مردم یافشت و بسیاری کارهای رشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده اند که شاهی از نسل بزدگرد برگیرند و از منظر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به چیزی که خوش ندارند و ادار نکنند.

منظر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به نیمان گفت: «نمای باسخ فوم باید داد که از من بهاین کار شایسته نیزی.»

بهرام گفت: «سخنگویان را درباره آنچه به بزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی کنم که از آن واقع بوده ام و از رفتاری راضی نبوده ام و بهتریفت و روشن وی ترقه ام و پیوسته از نهاد خواسته ام که پادشاهی بهمن دهد تا تباہی هسرا که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را بپوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و بهاین کارها که بر شمردم وفا نکردم، بعد لخواه از پادشاهی کناره می کنم و خدا و فرشگان را با موبدان مسوبد شاهد این سخن می گویم و موبدان مربید میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا من دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر در نماید
بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعدها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و
امیدوار شدند و با همیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم
که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکتمن هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد.
ویرا بیازمایم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش
گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از
ضعف و ذوبنی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و خابله وی در امان
مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پر اکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که
گفته بود بیامدو به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با
سخنان دیروز مر اپاسخ گویید و یا ناخوش مانید و اطاعت من کنید.»

آنوم گفتند: «ما خسرو را پادشاهی برگزیده ایم و از او جز آنچه باید.
ندیده ایم و قی رضایت می دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر
نهند و تو و خسرو برسر آن کشناکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی
بدو دهیم.»

بهرام به آنها رضا داد و موبدهان موبده که تاج بر سر شاه می تهداد تاج و
زیور شاهی را بیاورد و در محلی نهاد و بسطام اسپهید، دوشیر در نهاده گرسنه بیاورد
و یکی را به پلکسوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر بدانست و بندرهای کرد.
آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور برگزیر،

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به
ارث می جویی و من بر آن سلطنت یافته ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

و گزرنی برگرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبده گفت: «جانبازی تو در این کار که سوی آن را روی بدله خواه تو است و به رأی هیچکس از ازربان نیست و ما به تزد خدا از اینکه تو خوبیشتن را تلف می کنی بروی هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بروی هستید و گناهی برشما قیست.»

آنگاه سوی دوشیر شناخت و چون موبدان موبد اصرار وی بددید گفت: «گناهان خوبیش را فاش کن و از آن نو به کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.» و بهرام همه گناهان خوبیش را فاش کرد و سوی دوشیر رفت و بکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و برپشت شبر نشست و دو بهلوی آنرا با زانوان خوبیش چنان بغشود که مسی گرفت و با گزرنی که همراه داشت به سر آن کوشن آغاز کرد. آنگاه شبر دیگر بدو حسله برده که دو گلوش آنرا برگرفت و با هردو دست بکشید و سر آنرا به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت قامیخ شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گزرنی که همراه داشت بکوفت نایبکش و خسرو و دیگر حاضران ناقلل کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بسود که با اینگذ و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهد و شاهی هفت اقلیم زمین نصیب وی گناد.» و همه حاضران با اینگذ زندگ که مطیع و معرف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دخای بسیار گفتنند.

دوز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بددیدند و از او خواستند که با بهرام سخن کنند که از بدیهایشان در گذرد و بیخشد و جشم بیوشد.

منذر با بهرام سخن کرد و گفت که هر چه بدل دارد پیغشند، و بهرام بذرفت و آنها را امیدوار کرد.

بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بگفت نارعیت آسوده شوند و

آرام گپرتد و هفست روز پیاپی بار داد و وعده‌های نکو داد و به رهیز کاری و اطاعت تهدی‌ای خواند.

و چنان شد که بهرام هس از پادشاهی سرگرمی و تغییر را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چنان که عیین‌گویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع دست اقدامی به قلمرو وی افتادند و نخستین کسی که به‌اندیشه سپریه جویی افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دوست و پنجه‌های از ترکان بمنگ وی آمد و پارسیان خبر یافتد که خاقان پاسپاهی بزرگ آنچه بیان دارد و یمناک شدند و ترکوهی از بزرگان صاحب رای و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرا این دشمن مانع خوبی و عیش تو است آماده دشمن باش که مبارا حادله‌ای رخ دهد که دیگر بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که بروز و نگار ما تبر و مند است و ما دوستان اویم و به تغییر و لست‌جوبی و شکار مصروف شد و سوی آذربیجان رفت که در آتشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سری ارمیه رود که در جنگلهای آنجا به‌شکار گرداد و در راه تغییر کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از پیاران دلبر خوبی همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت.

و چون کسان خبر یافتد که بهرام بر فته و امور را به برادر واگذاشته بی‌پیش دانستند که عمل وی فراد از دشمن و تسليم ملک است و همین شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراج‌گزار وی شردند که بیم و اشتبان اگر اطیاعت وی نکند دیارشان را به‌خاک دهد و جنگاورانشان را نابود کنند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطیاعت وی کنند و خساطر ش از طرف ایشان بی‌اسود و بگفت نامی‌باش ناخت و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبر گیر بیامد و قدر

خاقان و قصد وی را پیگفت و بهرام با آگرمه همراهان خود بر قت و ناگهان به خاقان تاخت و روی را به دست خوبیش پیکشت و از سپاه وی کشانار بسیار کرد و با پیمانه فراری شدند و بهرام تعاقب شان کرد و پیکشت و غنیمت و اسبر گرفت و با سپاه خوبیش سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سریوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولاست او از قلمرو ترکستان تسلط پیافت و مرزبانی به عاملی آنچه فرستاد و تختی از تقره بسدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از ازو خواستند که میان خوبیش و آنها حدی معین کنند که از آنچنانجاوز نکنند و او حدی معین کرد و هناری پیاخت و این همان منار بود که قیروز شاه پسریزد گرد پیگفت تا آنرا در بلاد ترکان پیش بروند.

آنگاه بهرام پکی از سرداران خوبیش دا به معاور ام النهر فرستاد و بفرمود تا با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس پیکشت، تا بهندگی بهرام و با جنگ اری وی گردان نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربیجان شد تا به مفر خوبیش رود که در سواد بود و پیگفت تا همه یاقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آشکده آذربیجان بیاوبخند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شیاعی مفر گرفت و به سپاه و عمال خوبیش نامه توشت و از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبر شان داد. پس از آن بهرام برادر خوبیش نرسی را ولاست خراسان داد و پیگفت تا آنها رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در او اختر روزگار خوبیش سوی مساه رفت و روزی به آهنگ شکار بر تنشست و به تکور نمری تاخت و در تعاف آن دور بر قت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خبر یافت و با هال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد و پیگفت تا آن

مال به کسی دهنده که بهرام را از جاه در آورد و از جاه کل ولجن بسیار برآورده ند که
تپه های بزرگه فراهم شد نهاد جننه بهرام به دست قیامد.
گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خوبیش بازگشت، چند
روز پیامی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت
سر آن دارد که برای خبر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست پیشتر از
پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار
می کرد و قدر ندانستند با غسل و شناسان در میانه بودند و چنانکه پندگان را
اطاعت ملوك باید، اطاعت نکردند و او نیز بخششونت اگراید و سنم کرد و خون
بریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربیجان بود ومه بالقوت و جواهر
نایخاقان و شمشیر گوهر نشان وی را بازیود بسیار به آتشکده شیزداد و نهانون
زدن خاقان را به خدمت آنجا گماشت و به سپاهداری فیروزی که به دست آورده بود
سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فیروزان و مستمندان بخش کرد و
بیست هزار هزار درم بخاندانها و مردم والازداد داد، و درباره کار خاقان نامهای به
آفاق نوشته و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به تعظیم و تقدیس خدا برداخت
و پیر او نوکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از تخته باران خویش
از راه آذربیجان و کوه فینی برخست تا به بیانهای خوازم در آمد و خداش فیروزی
داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامه وی بلافت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیانده خراج را بعد
خراج گز از آن بخشنده و بد و خبردادند که باقیانده هفتاد هزار هزار درهم است و بگفت
تا تغییر نمود و بکسر خراج آنسال را نیز بخشنده.

گویند: وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طبیعت بسیار بازگشت برادر خوبیش
ترمی را ولایت خراسان داد و اورا به بلخ هفتاد و مهر نرسی پسر برآزه را وزارت

داد و به صفت شخصان خوبیش آورد و بزرگتر مدار کرد و بدست گفت که سوی دیارهند می رود نا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خوبیش بیرون نداند و چیزی از خراج مردم خوبیش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت و نامش نام به سر زمین هند در آمد و مدتی بیود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید و لی از چاپگسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جسان و کمال خلقت وی به شکفت بودند و چنین بود تا خبر یافته که در گوشاهی از سر زمین آنها فبلی هست که راه بسته و بسیار کس بکشند و از یکی خواست که جسای فبل را بموی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه بدهنگل مفر فبل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را بینند و بهرام به جستجوی فبل رفت و رانگ زد و فبل بیامد و کفت بدهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون فردیک بهرام رسید تیری به آن زد که میان دو چشیش سور و چنان غریب و که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر اندیخت تا نزد قبیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فبل بعازانو در آمد و همچنان ضربت به آن زد تا جان بداد و سر فبل را ببرید و بعدوش کشید و برفت تا بدره رسید و فرستاده شاه وی را می دید.

و چون فرستاده باز گشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی بعثت آمد و عطاای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیان و شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او بعثت تو آمدم»، و این شاه را دشمنی بود کمیه با وی سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بینانک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حسریفت از او اطیاعت و خراجچگزاری می خواست و شاه بار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می دهد. و شاه از

گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز گرفت و چون بادشمن رو بدر و شده سواران هند گفت: دیشتم سر هم را مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت بعمر می زد که تا دهانش می رسید و دیگری را ضربت به کمر می زد و بعد و تیم می کرد، خرطوم قبیل را با شمشیر قطع می کرد و سوار دا از ذین قدر می کشید. هندوان نیز اندازی نداشتند و بیشتر شان پیاوه اند که چهار پا ندارند و بهرام بعتر که تیر می انداشت تیر در او فرو می رفت.

و چون چنین دیدند فراغی شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام آزاد و گاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشحال بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیگر و مکران و سوزمیون سنتها بتدواد و مکنوب نداشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولاستها را به سرمهین هجم منضم گشتند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشحال بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برادر را با چهل هزار سپاه می داد فرستاد و بگفت که آهنه کسالار قوم کند و در باره باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهر نرسی کتفایت آن نداشت سخن کند و او با آنکه بروه برفت و به فسطنطینیه در آمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیومنه مهر نرسی را آنکه ای داشت و یا شد که ایم وی را کوناه گشند و نرسی تکریز و تاکه نیز مهر نرسه گویند، و او مهر نرسی پسر برادر پسر فخر خزاد هر خوره باز پسر سپهانه ای پسر سپاه بود که ایشان پسر دار ای پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشناسی بود، و همه ملوك پارسیان مهر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب عیش رفاقت و احصایت رأی و مردمداری وی بود.

مهر نرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبه سوی نزدیک شدند و سه تن از آنها بر جسته بودند یکی تراونداد بود که مهر نرسی

وی را به آموختن دین و فقه و ادامت و توفیق بزرگی یافت و بهرام گور و یاهیر بیدان هیر بد کرد که مقامی همانند بیدان موبد بود و دیگری ما جشن نام داشت و به روز گیار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «راستای شانلانه» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود و عنوان اسطران سلان داشت و این مرتبی بالای اسپهید بود و همانندار کرد بود.

عنوان مهر نرسی بزرگمدار بود یعنی تزییر و زیوان و سر سران.

گویند: مهر فرسی از دهکده‌ای بروان از روستای دشتارین از ولایت اردشیر- خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتارین پیوسته بود پناهای بلند ساخته از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند قاکنوی پیاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسان گویند.

وهم او به نزدیک ابروان‌جهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای ساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فراز مرآ آور خداپانه» نامید که معنی آن «سرورمن رو به مسن آر» باشد و دیگری را خاص زرآونداد کرد و زرآوندادان نامید و دیگری را به کارد داد کارداران نامید و دیگری را بمعاجنسی داد و ما جنسدان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار تخل کشت و در یک باغ دوازده هزار نوبون کشت و در یک باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تاکنون بدست اعفاب اوت و چنانکه گویند به پنهانی صورت بجاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه پس سوی دبار سوداد رفت و مردم بسیار بکشت و تکروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که پیاوردم.

در حدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده ماه و پیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او پیست

و سه سالی و دو ماه و پیست روز بود.

پس از آن
بزدگرد
پادشاهی نسبت

و او پسر بهرام گور بود و چون ناج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش
وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر
و منافب وی یاد کرد و ازوفتار وی بار عیت سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست
و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نیستند باید بدانند که خلوت‌های وی در صلاح
الدینی مملکت و کبید با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی هر برآزه و وزیر
پدر را وزارت داده و بار عیت دوش نکو خواهد داشت و رسوم نیله بتیاد خواهد
کرد و پیوسته با دشمنان به چنگ و بار عیت و سپاه رفیق بود

بزدگرد را دوسر بود: یکی هرمز که ولاست سیستان داشت و دیگری فیروز
نام داشت و هر مز از هی سرگ کپدر بدیادشاهی رسید و فیروز از وی بگویخت و
بعد پار هیطالیان رفت و قصه خوبیش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که
پادشاهی حق اوست و نفاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هر مز پیکار
کند و پادشاهی پدر یگیرد.

شاه هیطالیان نیزیرفت تا فیروز گفت: «که هر مز پادشاهی سهیگر است.» و شاه
هیطالیان گفت: «خدا ستم را نپسندید و کار سهیگر از را به صلاح نیارد، در قلمرو شاه
سهیگر انصاف جز ما ستم نخوان داشت.» و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز
ظالمان را بهوی داد و با کمک سپاه او با هر مز بچنگید و وی را بکشت و سپاهش
را بپراکند و بپادشاهی سلطنت بافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می‌داده بودند به بزدگرد رسرا

بهرام ندادند و او هم ترسی پسر برادر را باگر و هم همانند آنگر و که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید، مدت پادشاهی بزرگرد به قولی میجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنکه فیروز
به پادشاهی
نرسید

وی پسر بزرگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که بسرا در و سه تن از خاندان خوبیش را بگشت.

از هشایرین محمد رواست کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی بسرا در رفت که بعی بود و مادرشان یکی بود و دینک نام داشت و در مداین مفتر داشت و تدبیر امور آن حدود می‌کرد، فیروز به بسرا در خلفر بافت و او را بمزدان فرستاد و باکسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

بهروز گار فیروز هفت سال قحطی سد و تدبیر این کار نکو کرد و خواجه در خزانه بود بخشش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه بردا که در آن سالها تنها یکی از آنکه سنتگی بود.

فیروز سوی قسم بیظاییان رفت که برو طخارستان سلطنت داشتند و در اول پادشاهی خوبیش تایید آنها کرده بود به‌سبب آنکه وی را بسرا خود بسرا در کمک داده بودند.

چنانکه گزینند این فرم روشی فرم لوط داشتند و فیروز روانداشت آن دیار را بدرست آنها و اگذار داد و به جنگشان رفت که او را بکشند و چهار پسر و چهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطاطالبان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان به نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خوبیش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا بروت شد و یا سالار هیطاطالبان را بهروشید و وی را از خراسان بروت راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسپران از زوگاه فیروز هرچه بعجاماند بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

بعد از هشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی شد خوی و عکار بود و برای خوبیهای و رعایت شوہ بود و پیشتر کار و تکفناres مایه نخست وی و اهل ملکت بود.

خوبیندر هنگامی هفت سال پیاپی فوج شد و سپری و کاریز و چشیده قروشند و در حکمت و پیشه بخشیدند و بهداشت و کوده، کشت و چنگلی آباد شد و پرنده و درنده بمرد و گوشند و چهار پاگرسنه ها زد و بار توانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و بمحنت و سختی اوتادند و به همه رعایت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزده و نوبتی و بیکاری برداشته شد و اختیار خوبیش دارند و بضرمود تا برای تحصیل قوت یکگوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم نواهد شد نار آرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حفیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی پرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عفوست سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعایت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از درستای ولایت از دشبر خره به نام پندوه و یزدگان پارسیان

و مردم از شهر نخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بناید که رحمت خوبیش از او و رعایت او در پیغ نداود و بایران بجارد و خدای احیا است که در ولایت مانند پیش برآب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا بهری شهری بسازند و آنرا فیروز نام کرد، و مابین تکان دربند حوال نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و جون فلکرو وی احیا شد و پسادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان ایسنه شهر فراغت یافت با سیاه خسوسیش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطایان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت پیشانک شد.

گویند: یکی از پاران اخشنوار جان خوبیش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مر را قطع کن و به راه فیروز بینکن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیله نا فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز افکند و چون فیروز بر او بگذشت سبب ندادست و فصمه او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آنرو که گفتم تا ب فیروز و سیاه پارسان نداری.»

فیروز پسر او را فت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را عمراد بردارند. و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کو فا هر اهی می شود که ناکنون کس از آن راه سوی شاه هیطایان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود ببرد و بیابان پس از بیابان نزدیک است و چون آنها را شکایت می کردند می گفت نزدیک آنند و انتهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی دساند که اطمیناندا یافت پس رفتن و پیش دخن نتوانند کار خوبیش را نسایان کرد و پاران فیروز بد و گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نگردد و اکنون باید پیش زدیم تا بخشنون برخوردیم.»

و بر فتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته

بودند بدشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواهند بدهد آنکه راهشان را بازگذارد تا به دیار خویش بازگردند و فیروز این پیمان کند که هر گز به آنها حسله نیارد و آهنگ دیارشان نگند و سپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضایا داد و فیروز مکتوب نوشت و مهر زد و سر خوبیش شاهد گرفت، و شاد هیطالیان را او را بازگذاشت که بازگشت.

و چون بدملکت خسرویش رسید حمیت و تعصب وی را می اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به رأی وزیران و معاشران خویش که پیمان شکنی را نمی پسندیدند اهتما نکرد و به رأی خویش کار کرد.

از حمله کسانی که فیروز را میخواستند بکشند یکی از معاشران وی بود که همیز رأی او را بر می گزید و نامش مزد بود بود.

و چون مزد بود اصرار وی پسید آنچه را در میانه رفته بود در نامهای بتوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهید، فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خسرویش و دیار فیروز خندقی بیزدگ کنده بود، و چون فیروز به خندق رسید بلها زد و پر چمها بر آن نصب کسرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون بهار دو گاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به بادش آورد و گفت پیمان نشکند، و فیروز املاحت کرد و با همیشگر سخنانه درازگفتند و یس از آن جنگ اشاد و یاران فیروز به سبب پیمانی کشیده با هیطالیان داشتند سست بودند، و اخشنوار از مکتوب فیروز را بروان آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را به کار نگیر!»

و فیروز بشکست و محل پر چمها را از یاد برد و در خندق اشاد و بسرد و اخشنوار بند فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان

شکستی دید که هر گز ماند آن ندبده بود.

و یکی از مردم ولاست اردشیر خره در سپاهان بود و علم و دلبری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخره بود و گزروی از چابکسواران باوی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شبانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشویار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و اورا بعثایودی تهدید کرد و اخشویار سپاهی بزرگ میوی او فرستاد و چون رو بدر و شدن سوخره سواره سوی ایشان شد و آنها را از خوبیش مطمئن یافت.

گویند: تیری میوی یکی از آنها انداحت که میان دو چشم اسپن فرو رفت چنانکه نزدیک بود تبر در سر اسب نابود شود و اسب پهناور سوکار را زده و اگذشت و بد و گفت پیش از خود شو و آنچه را دیدهای باوی بگو و آنها میوی اخشویار رفتند و اسب را با خوبیش بیوردهند و چون نشان تبر را بددید هیران شد و کس پیش سوخره فرستاد که هر چه حرمه بگوی.

سوخره پاسخ داد که میخواهم که دیوان را بهمن باز دهی و اسپران را آزاد کنی و اخشویار چنان کرد.

و چون دیوان به دست وی رسید و اسپران آزاد شدند، فهرست گنجینه هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان و آورد و با اخشویار نوشت که باز نمیگردد تا گنجینه ها را بگیرد.

و چون اخشویار معلوم داشت که بیمداد سخن میگند جان خوبیش را بخربد و سوخره پس از آزادی اسپران و گرفتن دیوان و اسپران امسان و همه گنجینه ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیان باز گشت و چون پیش عدهان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبه او به جایی رسید که جز شاد کسی بالاتر از او نمیورد.

سوخره پسر ویساپور پسر رهان پسر نرسی پسر ویساپور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر او بید پسر تبرویه پسر کردانک پسر نادر پسر ملوس پسر نوادگا
پسر منشی پسر نوذر پسر منوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پس از سیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به همین گونه
آورده‌اند که گفته‌اند که افزوده‌اند که وقتی فیروز به آهنگ اخشنوار بیرون می‌شد
سوخنرا را در شهر طبسون و شهر بهرسیز که شهر شاهان بود جانشین خوبیش
کرد.

گزید: مریت سوخراء، قارن بود دسا طیسبون و بهرسیز، ولایت
سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گیور میان سوزمین خرامان و قصر و
نرکان منباری ساخته بود که نرکان از آن تجاوز نکند و به خراسان نباشد، و این
بسیب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود، و فیروز نیز با
اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گسورد نگذرد و به دیار هیطالبان در نباشد.
و چون فیروز بهمنار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد مردمان را ایش
روی خسود می‌بردند و دنیال آن می‌رفند و می‌خواست بدینگونه به پیمانی که با
اخشنوار داشت و فاکرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد
و گفت: همانی که اسلام تو بس کرده‌اند، بس کن و به کاری که دست نزده‌اند درست
مزن... و لی فیروز به گفته‌ای اعتنکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او
را بدپیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی در بیخ گرد و آنرا تا خسوسایند شمرد
از آنرو که بیشتر پیکارهای نرکان خدغه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت نا بست اردوگاه وی خندقی باده در اعین پهنا و بست دراع
حق بکندند و آفری با چوبهای سست بپوشانند و خالک بر جو بهار بیخت. آنگاه با
سپاه خوبش راهی شد و مسافتی پر فست.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه بر فته بقین کرد که

غرازی شده‌اند و بگفت تا طبل بزند و با سپاه خویش به تغایب اخشنوار و پارانوی
برنشست و با شتاب بر فند و گلزارگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجار رسیدند
به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و پیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاک
شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به نصرف آورد
و موبدان موبد را امیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنایش به چنگ وی افتاد
و بگفت تا جنگ فیروز را با همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آوردند و در
تایپه نهادند.

و اخشنوار خواست ها فیروز دخت در آمیزد و او اباگرد.

و چون خبر هلاک فیروز بداریار پارسیان رسید بلهزیدند و وحشت کردند و
چون حقیقت خبر به قزد سوخرام معلوم شد آماده شد و با پیشتر سپاهبانی که داشت
سوی دبار هبطالبان رفت و چون به کفرگان رسید و اخشنوار از حرکت وی به قصد
پیکار خبر بافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جویا
شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرام پاسخ داد که سوخرام نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا
انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو دور اعی که کام میزنسی چون
سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی
نتیجه نبرد، ولی سوخته به گفته وی اعتصا نکرد و بگفت تاسیاه وی آماده شدند و
سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پرده بود و اخشنوار از
در صلح در آمد اما سوخرام پذیرافت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته
بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و

موبدان موبد و همه بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به سوی خرا نسلیم کرد و او سوی دبار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرد و اند بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست و پنجم بود.

سخن از عمال
بزدگرد بر عرب بان
و مردم یعن

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که فرزندان اشراف حمیر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسان که خدمت - آن بن تبع می‌کرد عموی بن حجر گندی بود که به روز تکار خویش سالار قوم گندی بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به قسمی از کارهای خویش گماشت و چون نصیر و بن نیع برادر خویش حسان این تبع را بکشته به جای او پادشاه شد عموی بن حجر گندی را که مردی صاحب‌بازی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عموی را حرمت کرده باشد و پاباندگان برادر را تغیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حمیر بان در این باره سخن کردند و آنرا به لبه پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از این خاندان ندانست.

دختر حسان بن تبع برای عموی بن حجر، حارشین عموی را آورد، و از پس عموی بن تبع، عبد‌کلال بن مثوب بپادشاهی رسید، به‌سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن‌زده بود و عبد‌کلال بن مثوب پادشاهی گرفتند کسی بروز از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تحریه و رونم نکریش برد. و چنانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصر ایت قدم بود و می-

خواست قوم وی تیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به تصریحت خوانده بود مردی از طایفه فسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مردمغانی تاختند و او را بکشید و تبعین حسان از جن زدگی شفا پاافت و از همه کس به کار تجوم داند و از همه عاقمان زمانه خودمندتر بود و از حسوات سلف و خلف بیشتر سخن می کرد.

و چون تبعین حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان میباشد وی را در دل گرفتند و وی خواه را خویش حارث بن عمروین حجر کنده را با پادشاهی بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آن آسیل داشت و او سوی فسانان بن امر و القبس بن شفیله نند و جنگ اندانعت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشید و پارادا و را منزه کرد و متذربن نعمان اکبر و مادرش هام السماه که رفی از قوم شر بود پنگر بختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش متذربن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند دختر زیده منا بن زید الله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی متذربن چهل و چهار سال بود؛ هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسریزدگرد و هیجده سال به روزگار بیزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر بیزدگرد.

و پس از متذربن پسری اسود بن متذربن پادشاهی رسیده و مادر وی هر دختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمروین ای و بیعه بن ذهل بن شیبان بسود و همو بود که بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود؛ و سال به بیروزگار بیروز پسر بیزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر بیزدگرد و شش سال به روزگار فیاد پسر فیروز.

پس از فیروز
پرسن بلاش
پادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر بزرگد پسر بهرام گور بود، و برادرش قیاد در کار پادشاهی باوی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاهی کان گریخت و ازاوی کمله خواست، و چون بلاش تاج پسرنگاه بزرگان و سران قوم بهزد وی فراهم شدند و نهیت گفتند و خواستند که سو خرا را بحسب اعماقی که کرده بود پاداش دهد و بلاش وی را جزو خاصان خوبیش کرد و تکریمی داشت و عطا داد.

بلاش روپی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن نمایر وی یکی آن بود که اگر می شنید که خسنهای خراب شده و مردمش کوچ کرده اند، همراه دهکدهای را که خانه در آن بود عفویت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناجار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شوری بزرگان کرد و آنرا بلاشاواز نامید که همان شهر سایاط نزدیک مداری است.

مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن
قیاد
پادشاهی رسید

وی قیاد، پسر فیروز پسر بزرگد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و بر ضد می ازد و خوبیش بلاش کمله خواست ردر راه از حدود نیشابور گذشت و تی چند ناز باران خوبیش را که ناشناس باوی سفر می کردند همراه

داشت که زر مهر پسر خویش را از آن جمله بسود و شوف آمیزش در قباد بجهنبد و شوف خویش را با زر مهر بگفت و خواست فائزی صاحب تسبیب برای وی بجهنبد و زر مهر چنان کرد و مسوی زن صاحب خانه خویش رفت که شوهرش یکی از چاپکواران بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و در باره دختر باوی سخن کرد، و گفت که وی را پیش فیاد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زر مهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کسر دند و دختر پیش قباد شد و مام وی بیو ندخت بسود و قباد همانش باوی در آمیخت و اتوشیر و اندرا بارگرفت و بگفت نا جایزه نیکو بدو دهد و عطای شایسته داد.

گسویند: مادر دختر و صبح فیاد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی قداند جز اینکه نی بیوش وی زردشت بود و مادر بدانست که وی از اینای مملوک است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به تزد وی رسید گفت که بسا برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است. خاقان وعده نیک داد، و قباد چهار سال پیش خاقان بیود و انجام وعده بسی طغیره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که ویدا فرزند خویش شمادرد و باشوه خود سخن گند و انجام وعده و باخواهد، و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت نا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد باسیاد بیامد و چون به حدود نیشا بور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورده که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و اتوشیر و اندرا همراه داشت که بعویال خویش می کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزند اوست، و پسر به صورت ویگمال همآمد وی بود.

گویند: همانجا خبر مرگت پلاش به قباد رسید و پسر را مبارک گرفت و بگفت ناوی و مادرش را بر مرکبیدن غان ملوک همراه ببرند. و چون بعدها بن رسید و کسار پادشاهی بر او فرعه گرفت، سوخترا را از تھاصان خوبیش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را پاداشت. آنگاه سپاهیان به اطراط فرمستاد که دشمنان را سر کوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بینان کرد و هم او شهر حلزان را بساخت و در ولایت اردشیر خوره به ناحیه کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکدهها و نهرها و پلها بود که ساخت و بگند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و ندیمیر ملک به دست سوخترا بود مردم بد و گرویدند و قباد را سیک گرفتند و قباد تحمیل این تکرد و بدهان رضانداد و بد شاپور را زی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشست که با سپاه خوبیش باید و چون بیامد حکایت سوخترا را باوی در میان نهاد و فرمان خسوبیش درباره او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخترا به نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت و از سوخترا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخترا قیز بندابوری اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکید و بکشید و بیرون برد و بعزمدان سپرد و گفتند: باد سوخترا کم شد و باد مهران وزبد. و این مثل شد. پس از آن قباد بفرمود نا سوخترا را بگشتند.

و چون ده سال از پادشاهی بگداشته بودند موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و بعزمدان کردند که پیرو مردی به نام مردک و باران وی شده بود که می گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تا بندگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با بکدیگر ستم کردند و پنهان شدند که از تو انگران بسایی بیتوابان می گبرند و از دارا به قدر می دهند و هر که مال وزن و حواسته بیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرو سایه‌گان این را مستبدتند و غبیست شمردند و همیل مزدک و پاران وی شدند و بیله مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنچه که به خانه کسان درمی‌شدند و خایه وزن و مال می‌گرفتند که بارای مقاومت نبود، و قیاد را به قیرویج این روش و او اشتبه و بمخلوع نهادند کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خوبیش نشناخت و فرزند، پدر خوبیش نداشت و هیچ‌گسی مالک چیزی نبود، و قیاد را به جایی برداشت که کس بدو دسترس نداشت و بروادر وی را که جاماسب نامداشت به جایش نشاندند و به قیاد گفتند در ایام گذشته گنه کرده‌ای و پالک نشیوی مگر آنکه زنان خوبیش را همگانی کنی و خواستند وی را سربرند و فربان آتش کنند.

و چون زرمه را سوخترا پختن دید با بزرگانی که همدمست وی بسودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قیاد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را بر کنار کرد، پس از آن مزدکیان قیاد را برضد زرمه را غریب گردند تا وی را بکشت.

و قیاد از پادشاهان خوب پارسیان بود تا وقی مزدک وی را به آن کارها و ادایت و لایت آشته شد و کار مرزاها تباہی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اند که بزرگان پارسی قیاد را بزندان گردند به سبب آنکه پیرو مزدک شده بود و با چعوت وی هم‌دلی داشت و بروادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قیاد بهزندان ازبراست و خواست پیش او شود و زندانیان مانع شد و طبع در او بست و قصد خوبیش باوی بگفت، خواهر قیاد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه بافت تا بزندان درآید و روزی پیش قیاد ببود و بگفت تا وی را در یکی از غراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که قبرومند و خود دارد بود آنرا برگرفت تا از زندان درآید. و چون خلام بزندانیان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباد از دنبال بیامد و گفت که این بستر ایام زمانگی اوست و می‌رود تا پاکبزه شود و بازگردد و زندانیان گفته او را باور کرد، و به فراش دست تزه و بدان فردیک نشد که از نایاکی آن پر خذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را برد و خواهر بعد اینا ولی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هبطالان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه پیگرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد، و در راه خویش در فیروز شهر پیش بگی از بزرگان متزل گرفت که دختری دو شیوه داشت و در این سفر بود که مادر کسری افوشبروان را به زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، افوشبروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و چناناسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مایین فارس و سرزمین اهواز شهری پساخت و رام قباد نام کرد و همانست که بر قباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاهای از ولایت سرف و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشته و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش چناناسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان
بلدو ز عمار قباد
در هنک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلی روایت کردند که وقتی حارث بن عدی گندی با نعیان بن متدر بن امروز القیس بن شقیه رویعرو شد و او را بکشت و متدر بن نعیان

اکبر جان بدل بود و حارث بن عمرو بر ملک تuman تسلط بافت، قباد پسر فیروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو توشست که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیشانی بود و می خواهم که تورا بهینم.

قباد زندیقی نکوکار بود و از خسونریزی بیزار بود و با دشمنان مسدارا می کرد و پیروزگار وی آشتفته گویی بسیار می و مردم با اوی جسور بودند و حارث بن عمرو گندی با گروهی بیامد و برپل قبوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرمایی اوردن و هستهای آن را بر آگرفت و طبق دیگر بیاوردند و خرمایی باهسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبقی که خرمایی هسته دار داشت نزدیک حارث بود و طبق دیگر که بی هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرمای خسود و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیک خود می خورد و به حارث تکهسته و پیرا ماند من تغوری.

حارث بگفت: «هسته خرمای اشتران و نگوستدان ما خسوده و ندانست که قباد وی را استهراه می کند.

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو پاران وی اسبان خوبیش را به حدود فرات آوردند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمیع در سواد بست و به ازدواگاههای خوبیش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد ناخست و ناز گشند.

قباد در مدارین بود که بانگ استمداد آمد و بگفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده اند و می خواهد او را بهیند و حارث بیامد و قباد بد و گفت: «کاری کرده که هیچ کس پیش از تو نمکرده بود.»

حارث بگفت: «من نمکرم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان را جز به عال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می خواهی؟»

گفت: می خواهم چیزی از سوادتیوں من کشی که از آن کملکت گیرم ۰ ۰
و قیاد بگفت تا ذیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهد و آن شش بخش
بود و حارث بن عمرو کنده به تبع که بهین بود نوشت که در ملک عجمیان طمع
بسته ام و شش بخش از آن گرفته ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی دفاع است و
شاه گوشت نمی خورد و خون ریختن روا نصیدارد که روش زندگان دارد.
تبیع سپاه فراهم آورد و بیامد نا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پنه
اورا آزار گرد.

و به حارث بن عمرو بگفت: «برای وی نهری نانجف بگند و حارث بگند که
همان نهر حیره است، و تبع آنجا فرو آمد و شمرد و المحتاج بسر ادرزاده خوبش را
سوی قباد فرستاد که با او چنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی دی رفت و آنجا
با او رسید و خوتش بربخت.

تبیع شمرد سوی شهر امان روان کرد و پسر خوبش حسان را سوی سعد
روان کرد و گفت هر که زودتر به چین رسید فرمانروای آن باشد، و هر یک راسپاهی
بزرگ بود که گروپند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خسوبش یعفر و
سوی دوم روان کرد و یعفر برگت نا به قسطنطیبه رسید که مطبع وی شدند و باج
دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که آن قسطنطیبه چهار ماهرا بود و آنجا را محاصره
کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افکار و ضعیف شدند و رویان که
از حاشیان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بگشند و هیچکس از آنها جان
بهادر نبرد.

و شمرد و المحتاج نا سرفند برگت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و
چون چین دید بر نگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حائل

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمد است که کاری جز خوردن و غولپیش
ندازد و دختری دارد که به کار مردم می پرسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سر زمین عرب
به سبب آن آمد که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می خواهم زن من شوی تا پسری بیارم
که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال تباده‌ام که چهار هزار صندوق مللا و
نفره اینجا دارم که به تو می دهم و به سوی چن می زوم اگر این سرزیون از آن من شد
قوزنه‌تی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام پسختر رسید گفت: «پدر فکم مال را بفرست.»

مسر چهار هزار صندوق سوی از فرستاد که در هر صندوق دو مرد بسوی و
سرقت را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را
نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود گفت.

و چون پادشاه در آمدند زنگ زده شد و بر یون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند
و شمر با پیهای پادشاه در آمد و مردم وکیلش و هر چه در آن بود به تصرف آورد.
آنگاه شمر به آنگه چن روان شد و با انبیه نر کان رو ببرو شد و آنها را
 بشکست و سوی چن رفت و دید که حسان بن قبیع سه سال پیشتر به آنجا رسیده
و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنچا بیویوند تا بمردند و اقامشان در چن بازده
سال بود.

و آنها که پنداشته‌اند شمر و حسان بن قبیع در چن بیویوند تا بمردند گویند
که قبیع میان خویش و آنها مبارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش می‌افروختند
و به ملکه خبر می‌رسید و نشانه فرماییں این بود که اگر دوبار آتش از طرف پیش
افروخته دد این هلاکت بعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت قبیع است و
اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت مرد
است و براین نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یافتر بود پس از آن سه آتش افروختند
هلاکت نیز بود.

ولی گفشار مورد اتفاق چنین است که شمر و حسان از همان راه که رفته بودند
با اموال و اقسام گوهر و بیوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند یکیش تبع باز
گشتد و به دیار خویش باز رفتند و تبع بهم که رفت و بعد از فرود آمد و مطبخها
نهاد.

مرگ تبع یعنی بود و پس از او هیچیک از ملوك یعنی از آنجا بیرون نشد
و بهیگار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.
گوید و گفته اند که تبع دین یوند گرفت و این به عنوان اخباری بود که همراه
وی از پلوب سوی مکه رفته بودند و گروهی اسیر بودند.
و نیز گفته اند که داشت کعب الاخبار از ساقیانده هیرات احبار اینتر بود و
کعب الاخبار از قوم حمير بود.

ولی به گفته این اصحاب آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد
ابو کرب بن ملکبکربل زیادی خود را از الاذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشهیر وان پادشاهی رسید

وی پسر قیاد پسر قیروز پسر بزرگر پسر بهرام گور بود. و چون پادشاهی رسید
به چهار فادوسیان که هر یکی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه
نامه وی به فادوسیان آذربیجان چنین بود: بنام خدای بخشندۀ مهریان از پادشاه کسری
پسر قیاد بعسوی و از پسر تغیر جان فادوسیان آذربیجان و ارمنیه و توابع و دنیارند
و هلبرستان و توابع، سلام بر شما، آنچه مردم بحق باید از آن پترستند فلان کسی
است که از فلانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید براحتی جان و حشم

و مال و هزینه، و بهزاده ما و حشی و قدادی برتر از خدوان شاد شایسته نبسته و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فساد را که زرادشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در زین مخصوص آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به نام مزدک پسر بامداد مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و بر آنان تواب فیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو روشیای پسندیده بود.» و فرمایشگان را بر ضد بزرگان تشویق کرد و بهزادی مغله با شریف دز آمیخت و راه غصب برای غاصب و رژه مدنم برای مستکر بازند و بد کاران فرصت افناع هوس پافند و بعنایی دست پاافتند که هر گز در آنها «المعنی» نوانستند بست و مردم بهلهای عظیم افتادند که کس نظری آن نشینید بود و کسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد بازداشت و بدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که براین روش نیمات ورزیدند و به منع کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مخصوص را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوار گرد.

پس از بادشاهی کسری اسپهیدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن بگذشت و کسری کار این منصب را میان چهار اسپهید پراکنده کرد که یکی اسپهید مشرق بود که خراسان و تراپیخ و تراپیخ که ولاپت خور بود که آین را مایه نظام مملکت دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولاپتها که از غلمر و پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به سبب های آگونه گون به چنگ شاهان رسید که افتاده بود چون سند و بست و رنجی و زاپستان و طیخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیار کس بکشت و با قیمانده را از دیارشان کوچ داد و به دیگر جاهای سلکت

مفرداد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می‌گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشناخ کس از دلبرانشان را نگهداشت و دد بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خوبیش از آنها کمک می‌گرفت.

قوم ایخز و قوم یتیجر و قوم بلتجر و قوم الان مدل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی از میانه شدند که مردم آنرا غارت کنند و راهشان باز و آسان نبود و کسری کارشان را خدیده گرفت و چون در دیار وی بودند که شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نایبودشان کریزند بهیز دهزار کس که اسیر شدند و در آذربیجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنجک ساخته بود که دیار خوبیش را از دمینبرد اقراص مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنجک تراشیده شهرها و قلعه‌ها و دیوارها و بنای‌های بسیار ساختند تا پنهانگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پنهانگاه شودند.

و چنان بود که سنجموا خاقان که از همه تر کان قویتر و دلیرتر بود و سیاه بیشتر داشت و همو بسود که با وزر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیوارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و هم او قوم ایخز و یتیجر و بلتجر را استعمال کرد که به اطاعت وی گردن نهادند و گفتند که ملوك پارسیان به آنها فدیدهای می‌داده‌اند تا بعد بیارشان حمله نیزند و سنجموا پایی‌کشد و ده هزار سپاهی بیامد و به هزاری دیگر صولی رسید و کس پیش کسری فرستاد و نهاده کرد و بلندپر ازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیدهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ایخز و یتیجر و بلتجر می‌داده‌اند به آنها دهد و اگر زود فرستد به دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد و کسری به تهدید وی بی‌اعتنایاند و آنچه

خواسته بود نداد که در بند صول را محکم کرده بود و راهها و دره ها که سنجیو خاقان در پیش داشت استوار بود و مرز از میانه با پنجهزار سوار و پیاده از تعساوی دشمن مصون بود.

و چون سنجیو خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده تو میدخشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل تکرگان بود بسی دزهای کسری ساخته بود دست اندازی توانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری ایشان و دیگران مذکور و دانه و خردمند و دلیر و رؤوف و دوراندیش و رحیم بود و چون نایخ به سر نهاد بیزگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعاگردند و چون سخن پسر بردازد کسری به سخن ایستاد و نهادهای خدا را بر شمرد که مخلف را بیافریند و قلیبر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گذنار خود نباورد.

آنگاه از بله مردم و تباہی کارها و محدودین و فساد حسال فرزند و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباہی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیشان کرد.

آنگاه پنجهای نیز مزدکیان را گردان زدند و اموالشان را میان مستیندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان پنجهای بودند یکشت و اموال رایه صاحبانش پس داد و پنجهای نیز مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که متسب به او بود ملحق شد و چیزی از مال آن مرد بدو دهد و هر زنی که بازور برده اند مهر وی را به غرام است گپرند و کسانش را اوضاع کشند و زن را مخیر کشند که پیش آن مرد بعائد یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که مسوی او بازگردد.

و پنجهای نیز مزدکی را زیان زده یا مظلمه ای کرده حق از وی بگیرند و ظالم را به اندازه جرمی عقوبست دهند. و پنجهای نیز مزدک صاحب نسب بر ایشان را به اندازه جرمی عقوبست دهند. و پنجهای نیز مزدک صاحب نسب بر ایشان را به اندازه جرمی عقوبست دهند.

که سربرستشان مردِ بود بهشوده ران شایسته دعنه و جهازشان را از بیت العال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توالنگرانشان کرد و بگفتند ملازم دروی باشندند در کارها از آنها کمک نمایند، و زنان پدر خوبیش را میخواهند که بازنان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خوبیش نگیرند باشوده ران حشائش خود بجوبند، و بگفت تانه رها و کاریزها بگندند و مردم آبادی کوش را پیش بخواهند و تقویت کنند، و بگفت ناپلهای خراب دهکده های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به چاپ کسواران پرداخت و به تقدیم استانشان مرکوب و لوازم دادو مقرری تعیین کرد، و آتشکده ها را اگذشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بندها و درزها نهاده و در برگزیدن حاکمان و عاملان و لايتداران دقت کرد و پرگزیدگان را به پهلوان و جهی بنویخت. به سیرت و مکاتب اردشیر پرداخت و از آن سرمنق نگرفت. از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملک نظام گرفت و ولایت ها به اطاعت آمد به سوی انتلاکیه رفت که سران سپاه تبصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انتلاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هر چه در آن بود به نقشه آرند و به قوی مداری شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه نگرفت به صورت انتلاکیه بساختند و مردم انتلاکیه را بیاورد و در آنجا مقرباد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هر خانه به معانه ای میشدند همانند آنچه در انتلاکیه داشته بودند، تکویی از آن بروان نشده بودند. آنگاه آنچه شیر هر قل کرد و آنرا بگشود، پس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که فیصر اطاعت آورد و فدیه داد نگویی از سپاه خوبیش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا باز گشت و سوی سوز رفت و انقام خونها که از رعیتی رجنه بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین جیهه جالی از دریا را میان دو کوه باکشتهای بزرگ و سنگی و سنونهای آهنهن و زنجیرهای بیست و

بزرگان آن دیار را بگشت و سوی مداریان بازگشت و همه ولايت روم که این سری هر قله بود با از پنهانه و همه ولاپنهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود. در این وقت متبرین نعمان را شاه هر بان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداریان بسازد و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به تخریج ای جد خود فیروز آنگاه هیطلیان کرد. پیش از آن اتوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و فصل خوبش با وی بگفت و بفرمود نا سوی هیطلیان آید و سوی آنها شد و پادشاهان را بگشت و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماوراء آن بگذشت و سپاه خوبش را به فرمانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداریان رسیدگردهی بیامدند و بر خود حبشه از او کملخ خواستند و یکی از سرداران خوبش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستاد که مسروری جیشی را در یعنی بگشند و آنجا مقیم شدند. اتوشیروان پیوسته مظفر و فیروز برد و همه اقوام مهابت وی را بعدک داشتند و فرستاد گانشان از ترک و چین و خزر و امثال آن به دروی راحاضر بودند و عالمان را گرامی می داشت.

مدت پادشاهی اتوشیروان چهل و هشت سال بود و دو لد پیغمبر صلی الله علیه وسلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی اتوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی نولد یافت.

به گفته هشام چون کار اتوشیروان نیرو گرفت متبرین نعمان اکبر را بخواست و حیره و پادشاهی خاقدان حارث بن عمرو ملقب به اکل المرا را بندو داد. مادر متبر، ماه السماه از قرم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره بود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قسم بر جان حمله برد و بازگشت و بند باب دا بواب را بساخت.

هشتم گوید: از پس اسود بن منذر برادری منذر بن منذر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.
مادر نعمان ام المثلث دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کنندی بود.
پس از او ابو یعقوبین علقة بن مالک بن عدی بن طیب بن نورین اسین بن رمی بن نماره بن نعیم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او منذر بن امرؤ القیس البده پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن بافت که دو رشته موی بافته داشت. میادر منذر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن جشم بن هلالکین ریعه بن زید بن مناد بن عامر الفضیان بن سعد بن شورج بن تهم الله بن نمرین فاسط بود و مدت پادشاهی چهل و نه سال بود.
پس از او برشی عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو منذر دختر حارث بن عمرو بن حجر آکل المرار بود.

گوید: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هندگذشته بود که پیغمبر خدا اصلی الالمعلیه و سلم نولد بافت و این یهروزگار انوشیروان و به سال فیل بود که ابرهه الاشرم ابویکسوم بمنانه خدا مجموع برد.

سخن از احوال قبیح در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به یمن برای دیگار حبشهان

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قبیح آخرین که تبان اسد ابوکرب بود و قبیح از مشرق بازگشت را اش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذشت کرد با مردم

آنچا بدی نکرد و پسر خویش را آنچا نهاد که کنته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنجک ویران کردن شهر و نابود کردن مردم ویران نمخل داشت و قسم انصار چون این پشتندن فراهم آمدند که وی را نگذارند و مالارشان عمر و بن ظله بکی از بنی نجاش بود و پس از او عمرو بن میتوی بود و برای بیکار بیرون شدند و چون تبع آنچا فرود آمد بکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجاش که احمر نام داشت بکی از مردان تبع را در نخستین خود دید که نخل می برد و او را با دام زد و بکشت و در چاهی اندانه که آنرا ذات تواند گفتند و این ماجرا تبع را کینه توز فر کرد و در آن انتاکه با آنها به جنگ بود انصاریان بیرون باوی چنگک می کردند و شب آرام می گرفتند و او از کارشان به عبرت بود و می گفت بمنها اینسان مردمی کریمند و دومن از اخبار بیهود بینی فریطه بیش وی آمدند که دانشور و پرماهی بودند و شنیده بودند که آهنجک ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به قویت آخرت تغفار آنی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیشتری که در آخر الزمان از قوم فریش آید اینجا هجرت کند و خانه و مفتر وی باشند.»

و چون این سخنان بشنید از فصلی که در باره مدینه داشت باز گشت و باز علم آنها خبر یافت و از گفتارشان عبرت کرد و از مدینه برفت و آنها را با خویش سوی بین برد و بیرو دیشان مدد و نام آن دو حیر کمب و اسد بود و از بنی فریطه بودند و حموزاده بودند و عالمرین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و باران وی بست پرسست بودند و از راه مکه سوی یمن می رفت و میان مکه و مدینه تئی چند از هردم هذیل بیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می خواهی که ترا به بیست الممال کهون را هبر طویم که ملوك ملک از آن خاکل بوده اند و در

آنچا مر و ارید و زمرد و یا قوت و ملا و نقره هست؟»
تبیع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنچا به عبادت آن تمامی کنند و به
فرد آن تمیز می‌کنند.

هذلیان از این سخنان فصل هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هر یک از
شاهان که فصل خانه کنند و بدایان نجاویز کنند هلاک می‌شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو عبر فرماد و رأی آنها را پرسید
و گفتند: «این قوم فصل هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنی که گویند،
هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنچا رسم چه باید کرد؟»

گفتند: «وقتی آنچا رسی همان کن که مردم آنچا کنند بخانه طواف برو
حرست بدأر و سربترانش و تو اضعی کن تا از آنچا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بیخدا این خانه هدر ما ابراهیم است و چنان است که باقی گفته‌یم، اما
مردم آنچا به سبب بتانی که در خانه نهاده‌اند و خوبی‌ها که بهترند آن را بزند مانع شده‌اند
که مردمی تاپاک و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها درستی گفشارشان را بدانت و هذلیان را بیاورد و
دست و پا بشان ببرید آنگاه برفت تا بهمکه و سبد و در خواب به او گفتند که خانه
را بپوشاند و بپوشانید و چنان‌که گفته‌اند تبع نجفیین کس بود که خانه را بپوشاند
و به عاملان خوبیش که از جریه‌ی سیاست بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را باک
نگهدازند و خون و مرده و خایض بهترند آن نبرند و در وکلیدی برای خانه نهاد
آنگاه با سپاه خوبیش و آن دو عبر به سوی یمن رفت و چون آنچا رسید قوم خوبیش
را گفت که بیرو دین او شوند و آنها قبایل رفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهد.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده‌اند که چون قبیح بهمن فرزدیک شد که به آنجا در آید حسیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای نباشد به بنی داد آیینه.

قبیح آنها را به دین خویش خواند و گفت: «ابن از دین شما بهتر است.» گفتند: «داوری به آتش برین.» و قبیح پذیرفت.

چنان‌که بمنیان گویند در یعنی آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد و ظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد و چون این سخن باقی بگفتند گفت: «النصاف داده‌دی.»

فوج وی بنهای خویش را بیاورند و دو حیر بیامند و کتابهای خسروی را به گردان آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد پیشستند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنها بودند ملامشان کردند و گفتند: «صبوری کتبه» و آنها صبر کردند تا آتش پرسپویان را با مردم حسیر که بیت آورده بودند بخورد و دو حیر با کتابهای که به گردان داشتند برون شدند و پیشانیشان عرق کرده بود اما زیانی ندیده بودند و حسیریان به دین قبیح آمدند و ریشه یهودیگری در یعنی از آنجا بود.

از این اسحاق روایت کرده‌اند که دو حیر و حسیریانی که با آنها برون شده بودند بعد از آتش رفند که آنرا پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حسیریان باشان خویش فرزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش فرزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس برند و دو حیر ترزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنرا به محلی که دور آمده بود راندند و حسیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرك بودند تعظیم آن می‌کردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن می-

شبیدند و دو حیره تبع گفتند: «این شیطان است که فریشان می‌دهد و باعقلشان بازی می‌کند، ما را به او و آنکه دار، و تبع گفت: «شما دانید و او را چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بسرور آورده و سر بریدند و عانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیمانده آن درین هست و آثار خونی که بر آن می‌ربخند بجاست.

تبع در جای این سفر و فصلی که در باره مدنیه داشت و کاری که باهذلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت به خانه داشت و آنچه دو حیر در باره پیغمبر علی الله علیه و سلم یاد گفته‌اند تفصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفنه تو هچون خفنه بیمار است»

«که بیماری و آنکه هر گز نخسته‌ای»

«از کیته دو سبط که در پنرب های گرفته‌اند»

«که سزاوار حقوقیت روزی سیاه باشند»

«مرا یاده‌بینه متزلگانی بود»

«که افامت آن خوش بود و خفنه آن خوش بود»

«و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرفه جای داشته»

«و قسی به پنرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشان جوش می‌زد»

«و قسم خورده بودم که اگر به پنرب شدم»

«در آنجا نخل و خرما و آنکه دارم»

«ولی حیردانشوری از قریظه سوی من آمد»

«و که مالار بیهود بود»

«و گفت: از این دهکده دست بدار»

«که برای پیغمبر که محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«واز آنها در گذشتم»

«و از بیم غریبیت روزی در افز»

«وبه امید غفو خدا به روز رستاخیز و رعایتی از جهتم سوزان»

«آنها را و آگذاشتم»

«و از قوم خوبیش»

«مردمی والانسب و دلیر را»

«که فیروزی به دنیا شان بود»

«آنچه آگذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را بوده مکه»

«خانه ای هاله هست که آنرا پرستش کنند»

«و کسانی از هذیل پیش من آمدند»

«و گفند که به مکه مالخانه ای کهنه هست»

«که گنجهای مردارید و زمرد دارده»

«و کاری خواستم کرد که پروردگارم تکذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلو گیری کرده»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«و آنها را هیرت یینندگان کردم»

«پیش از من دو القرین مسلمان بوده»

«و پادشاهی بود که ملوك اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غریبگاه خورشید را بیدید»

«که در چشمهای فرو می‌رفت»

«و شهادت بلنیس پیش از نو بوده

در پادشاهی کرد تا هدایت به نزد وی رفته»

از ابن اسحاق روایت کرد: «اندکه انصاریان گویند: تبعیح با گروه یهودان که

در مدینه بودند که راشت و وقته بمنتهی آمد فصل هلاک آنها راشت و انصاریان

مانع شدند تا برفت و یادهای سبب‌دار شعر خویش گویند:

«از کینه دو سبط که در یترپ جای گرفته‌اند»

و که سزاوار عقوبی روزی سپاه باشد»

وهم از ابن اسحاق روایت کرد: «که پیش از آن شافع بن کلیب صدقی

کاهن: پیش نیم آمد و مدته بماند و چون خواسته از او جدا شود نیم

گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گریا و علم درست.»

گفت: «آبا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان و دنباله‌ای باشد.»

گفت: «آبا پادشاهی ای پیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او گیست؟»

شافع گفت: «نگوی نگوی کار که وحشی در زبور هست و اخشن در کتابها

برتری واقعه‌اند، و ظلم را به نور بشکافند، احمد پیغمبر است، خوشایعت وی، وقته باید

یکی از بنی لوری باشد، از نیره قصی.»

تسع بفرستاد و زبور را بپاوردند، و در آن نگربست و صفت پیغمبر ملی

الله علیه وسلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حسیر پادشاهی کرد و نام وی در بیعة بن

نصر بود و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمر و دی‌الاعارین ابرهه ذی‌الستارین رائش بن قیس بن صیفیس سبای اصغرین کهف‌الظلم بن زید بن سهل بن ضری و بن قیس بن معاویه بن جشمین وائل بن خوشه بن فطن بن هریب بن زهیر بن ایمن بن همیسین بن عرنج‌چچ حمیرین سبای اکبرین بعرب بن بشجیین قحطان بود و نام سبا عیدشمس بود و او را سپاگشتند از آن‌رو که نخستین کس از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را سین‌گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که قیان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زید بن عمر و شمریرعش این با سرینعم این عمر و دی‌الاذهار پسرعم وی بود و شمریرعش همانست که به پیکار چین رفت و سرقدرا بینان‌کرد و حیره را بساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابر کرب بمانیم»

«که اسب از بین و شام آوردده‌ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«عاورای چین در عشم و یام»

«تمرد ما کرده بودند»

دو در دریار به اتصاف فرماتر و اینی کنیم»

«که هیچکس از آن بیرون نیاشد»

و این فضیله‌ای درگاز است.

گوید: ویس از شمر برهش بن یاسرینعم، تبع اصغر بود و او قیان اسد ابوبه کرب بن علیکبکر بین زیداین تبع اول این عمر و دی‌الاذهار بود و هم بود که سوی مدبنه شد و دو حیره بهود را همراه خویش بهیعن یرد و پیش‌الحرام را آباد کرد و پوشانید و آن اشعار بگفت:

و همه این قیان پیش از پادشاهی ریمعه‌بن نصر لخمنی بودند و چون ریمعه

بهرد پادشاهی همه یمن به حسان بن تبان اسهد بن ابی کرب بن ملکیک کرب بن زیدین
عمر و دیال اذعار رسید.

از آین اسحاق روایت کرد و آنکه ویعده این نصر خواهی دید که اورا به وحشت
انداخت و از مردم ملکت خویش هر چه کامن و ساخر و پیشگوی و منجم بود بی اورد
و به آنها گفت: «خواهی دیده ام که از آن بعو حشت افتاده ام نتیر آن را برای من بگویید.»

گفته: «خواب خویش را بگویی تا تغییر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما پگوییم، به تعبیری که گویند اطمینان نکنم که میتوانم
که قعید آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدم پگوییم و اندیشه

و چون شاه این سخن گفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد بطلب سطیح و شق فرستاد که هیچکس از آنها دانایر نباشد و آنها ترا از آنچه خواهی خبر دهند.» نام سطیح ریسین ریمهین سسروین مازنین دنیسین عدی بن مازنین غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتهند که نسب از دائب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن یشکر بن رهمان افراد بن نذیرین قیس بن عبیر از ائمارات بود. و چون این سخن باشه بگفتهند به طلب آنها فرستاد و سطیح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطیح بیامد اورا پیش خواند و گفت: «ای سطیح خواهی دیدام که از آن به وحشت افتاده ام مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطیع گات: «جنین کنم، جمجمه‌ای دبدی که از فارینگی برآمد و بسوز مینگرم افتد و هر که جسجه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیع را می‌گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

گفت: «قسم به آنجهه میان دو کشت باشد که سبیشیان به سر زمین شما در آیند
از این تاجیرم را بعنصر آفرند.»

شاه گفت: «ای سطیح بیجان پدرت این حادثه‌ای عشم آور و درین راست کنی

رخ دهد بعروس گار من با پس از من؟»

سطیح گفت: «مذکور از تو باشد پیشتر از شخصیت با هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام باید یا به مرد رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به مرد رسد و همه کشته شوهد و فرار

کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزینه شان به دست کمی باشند؟»

سطیح گفت: به دست ارمذی لازم باشد که از عدهن سوی آنها آید و هیچ عکس از آنها را درین نخندارد.»

شاه گفت: «آیا تسلط‌لوی دوام باید یا به مرد رسد؟»

سطیح گفت: «به مرد رسد.»

شاه گفت: «کمی آنرا به مرد ماندا!»

سطیح گفت: «بیمه بری با کمتر که وحی از بالا بدرو رسد.»

شاه گفت: «و این پیغمبر کیست؟»

سطیح گفت: بکی از فرزندان خالقین فهیمن مالک‌هی نظر، که پادشاهی قوم وی نا آخر روز گار باید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روز گار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اوین و آخرین فراهم آیند و نکوکاران نیکردن هوند و بدکاران تیره روز هوند.»

شاه گفت: «آنچه تکوین درست است؟»

سطیح گفت: آری قسم به شفق و تاوبگی و درازگند و قسی بهم برا آید که آنچه گفتم راست است.»

و چون سخن به مرد رسید، شق در رسید و شاه او را بیش خواند و گفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که از آن بمحض افتاده‌ام، مرا از آن بخیر و که اگر درست گویی

اعبر آرا نیز درست گویی» و آنچه را مستحب گفته بود نهان داشت تا بییند آما سخنان آنها متفق خواهد بود با مختلف.

شی گفت: «بله جمهمه‌ای دیدی که از تاریکی در آمد و میان باعثی و تهای افتاد و همه جایندگان از آن بخود دهند».

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتنی از تعبیر آن چه دانی؟»

شی گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنتگستان سپاه که سپاهان بعزمین شما در آیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از آین ڈا نجران را به‌انصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شی همچنان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آور و رنج‌زاست کی رخ دهد بعروزگار من یا پس از من؟»

شی گفت: «مدتها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی و لا مقام شما را از آنها برخاند و آنها را به‌سختی زیوی کنند.»

شاه گفت: «این بزدگ و بالا کیست؟»

شی گفت: «جوانی باشد نه دنی و تهدی پرورد که از خانه ذی یزن در آید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا بس درسد.»

شی گفت: «ای پیغمبری بعمر سد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی نا بروز فیصل بیابد»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شی گفت: «بروزی که والیان سزا بینند و از آسمان ندایها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده کاه فراهم شوند و هر که بر هیز کار باشد نیکی و کامه‌بایی بیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به تحدی آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

و چون شاه از گفتن گو با آنها فراست یافت به خاطر ش آمد که آنچه گفتند از جیشه است و هر ران و حاده ای خود را با آنچه باسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت در بسارة آنها نامه نوشت که آنها را در حیره مفرداد و نعمان بن منذر پادشاه حیره از اعذاب ربیعه بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یعنی چنین بود:

نعمان، پسر منذر بن نعمان بن مذر بن عمرو بن عدی بن ربیعه بن نصر.

و هم از این اسحاقی روایت کرده اند که وقتی مطبع و شق باریمه بن نصر آن سخنان بگفتهند و ربیعه فرزندان و خاندان خوبش را بدعاشقی خرستاد وقتی در همان عربان شایع شد و همه بدایستند و چون جوشیان بعین آمدند و کاری که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعنی بگری که از بنی قس بن تعلیه بود ضمن اشعار خوبش بهیاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حفا که هیچ مژه داری چنان نظر نگردد»

«که ذئب در سخنان مسجع خویش بعزمان آورده»

عزمان سطیح را ذئب گفتند از آنرو که از فرزندان ذئب بن عدی بود. و چون ربیعه بن نصر پسر و پادشاهی یعنی بعسان بن نیان اسعد ابی کرب بن ملکیکربین زیدین عمر و ذی الاذغار فراز گرفت از جمله چیزها که کار جوشیان را پیش آورده و پادشاهی از حمیر برگفت و قدر نشان مقرر شد، و هیچ چیز بی سیم نباشد، این بود که حسان بن اسعد ابی کرب با مردم یعنی روان شد و می خواست به سر زمین عرب و سر زمین عجم بتأذد چنان که توان بیش از او کرده بودند و چون به بعد بار خویش کردند، و باعمر و برادر حسان که در سپاه وی بود سخن کردند و گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی ترا پادشاه خویش کنیم که ما را به دبارمان باز گردانیم »

و او سخنان را پیذیرفت و عمر و حمیریان و قبائل یعنی که همراه بودند به کشن وی همسخن شدند هنگرذی رهین حمیری که عمر را منع کرد و گفت: « شما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آنست ممکن ». «

اما او پیذیرفت و ذور عین که از بزرگان حمیری بود صفحه‌ای برگرفته و در آن شعری بدین مضمون نوشته :

« کیست که بیداری را به خواب نخواهد از کنده »

« نیکروز آنکه آسوده نوازند گفت »

« حمیریان جنایت کنند »

« و خدا عنتر ذید عین را پیذیرد »

آنگاه صفحه را مهر زد و پیش عمر و آوردو گفت: « این مکتوب را پیش خود نگهدار که مرا حاجتی در آن داشت ». «

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمر و حمیریان و قبائل یعنی برکشن وی همداستان شده‌اند خطاب به برادرش عمر و حمیری گفت بدین مضمون :

« ای عمر و در مرگ من شتاب مدارد »

« که پادشاهی را بی دسته بندی خواهی گرفت ». «

و عمر و به کشن برادر اصرار داشت و اورا بکشتو با سپاهی به یمن باز گشت و یکی از شاعران حمیری شهری بدین مضمون گفت:

« خدار اکنی به روز تکاران سلف »

« متفوعلی چون حسان دیده است »

« قیلان از بیم سپاه وی را بکشند »

«و گفتند چه بالک»

«مرد همما نگو باشد»

«وزنده شامالا ر ماباشد»

«و همه همما سالاران باشید»

و چون عمر و بن تیان اسد ای بی کربلا بین رسیدن خواب از او بر فتوحه بی خوابی دچار شد و چون به محبت افتاد از طبیعت و کاهشان و عارفان علاج خوبیش می پرسید و می گفت: «خواب از من بر فته و از بی خوابی سخت بود نجم.» و یکی از آنها گفت: «بعض اهله که چون تو بود ریا خوب شاوند را بهستم یکشند خواب از او برود و خدا بی خوابی را بر او چبره کند.»

و چون این مسخن بشنیده کشن همه اشراف حمیر و فیاض بین که وی را به کشن برادر خواهد بودند دست باز نمود و چون به ذی رهیں رسید و خواست او را بکشد گفت: «مر از زینهاری پیش تو هست.»

گفت: «زینهار تو چست؟»

گفت: «مکنوبی را که به تو سپردم و پیش تو خادم بیار.»

مکنوب را بیاورد و مضمون آن را بخواهد و دور عین گفت: «تر از کشن برادر منع کردم و فرمان من غیر دی و چون اصرار کردی این مکنوب پیش نویادم که حجت و حذر من باشد که بیم داشتم اگر بود رایکشی همین بله به نور سد که رسید و چون آن هنگ کشن آن کسانی کنی که کشن برادر از تو خواسته اند این مکنوب مایه تجارت من باشد.»

و عمر و بن تیان اسد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید دی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را پذیر فته است. و عمر و هنگامی که اشراف حمیر و اهل بین را می کشت شعری بین مضمون گفت:

« ما خواب را به بیداری فروختیم»

« وقتی جنایت آوردهند یانگ کزدنده که باک نیست»

« و عذر ذیر عین آشکار شده»

« کسانی را که مکاری کردند»

« به انتقام این رهم بکشیم»

« آنها را به انتقام حسان بین رهم بکشیم»

« که حسان مقتول شورشیان بود»

« بکشیشان و کس از آنها باقی نماند»

« و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود»

« از گریش آرام گرفت»

« زنانی که شبانگه آرامیدند»

« و چون فروع شعری بر آمد سیاه چشمانته»

« بهنگام اتساب مارا یعوا شناسد»

« و هر که جنایت کند از اودوری کنیم»

« ما از همه کسان بر تریم»

« جنایکه طلا از نفره بر نراست»

« خداوند همه مردم شده ایم»

« و پس از دو تبع غدرت به دست ما افتاد»

« باس از داود پادشاهی از ماند»

« و شاهزاده مشرقینده ای شدند»

« در غفار، زبور مجدد فرم کردیم»

« که مردم دو شهر بخواهند»

« وقتی گوینده گوید کو کو»

« ماییم که انتقام پنگیریم »
 « دل خوبیش را از مکاران خنک کنیم »
 « که مکرمان مایه محنت من و مرگ آهانشد »
 « اطاعت آنها کردم و رشاد قیافم »
 « گمراهان بودند که خوبیش وزیور مران تابود کردند »
 گوید: چیزی نگذشت که عمر و میان تبان اسد بمرد.
 هشام بن کلبی گوید: این عمر و میان تبع مویان قام داشت از آزو که بر برادر
 خوبیش ناخست و اورا بکشت و وی به معنی ناخن است.
 این اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان
 که از خاندان شاهی بود و لخیمه بنویف دو شناور نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها
 شد و نیکان قوم را بکشت و خاندانهای مملکت را بازیجه کرد و یکی از حمیریان
 در باره نیاهی کار قوم و تفرفه جمیع و فنای قیکان شعری گوید بدین مقصود:
 « حمیر فرزندان خوبیش را می کشیده »
 « و بزرگان خوبیش را دور می کنید »
 « و با دست خوبیش زبونی پدیده می آورد »
 « دنیای خوبیش را به سبک عقلی ویران می کند »
 « و آنچه از دین خوبیش تباهمی کند بیشتر است »
 « چنین بود که نسلهای سلف »
 « با ظلم و اسراف خوبیش به بدکاری افتادند »
 « و خسارت دیدند »

ولخیمه بنویف دو شناور با حمیریان چنین می کرد او و مردی بدکاره بود و
 گویند که رولن قوم لوط داشت و بهجز کشناور و ستم و قنی می شنید که یکی از اینها
 ملوك به بلوع رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با

وی می آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید، آنگاه از بالاگهانه به نگهبانان و سپاهیانی که آنجا بودند می نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مسواکی بودند که از کار وی فراخست باقیه است. آنگاه او را راهنمایی کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگفتارد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهان، زر عده ذونو اس پسر نیاز امداد این کرب بین ملکیت کرب بین زید بن عمر و دیگر اذاعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زر عده کودکی خردسال بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا را داشت که نکو منظر و عاقل بود و لخیمه بنویف دو شناور نداشت تا با وی همان آنکه پیش از آورا اینها ملولعی کرده بود. و چون فرستاده بیامد و زر عده بدانست که مقصود چیزیست کاره کوچکی برگرفت و در پایپوش خود مهاد و بال فرستاده برفت و چون در بالاگهانه تنها شدند و بنوف در در آیست و با اوی در آویخت ذونو اس با کاره بر او مجست و چندان ضریبی داشت که او را بگشته و در روزن بالاگهانه نهاد که از آنجایی نگهبانان و سپاهیان می نگریست و مسواله اور این که فرستاده در آنهاش نهاد و پیش هر روم رفت که بد و گفتند: «ذونو اس نهادست با خشک؟» و او گفت «از روزن پرسید که آیا ذونو اس نهادست؟»

و چون این پشیده برفند و بنگریستند و سر بریده لخیمه بنویف دو شناور را در روزن بدیدند که ذونو اس نهاده بود و مسواله داشت و حمیریان و نگهبانان بعده بیان ذونو اس برفند تا بدور می دندند و گفتند: «رو ابا شاه که جزو فوکسی باشاد ما شود که مارا از این ناپالک آسوده کردی؟» و او را به پادشاهی برمدیدند و آخرین پادشاه حمیری بود و دین بخود گرفته نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدنی در پادشاهی بود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران مقرداشند که پیروان یحییل بودند و اهل فضیلت و استغامت بودند و سالارشان در کار دین مردی بود به نام عبد الله بن نامرو جای دین به نجران بود که در آن روز چهار خوبترین سر زمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بست بروست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آن شدند.
هشام گوید: و چون زرخه ذوق امن پیر و دین بهود شد نام یوسف آگرفت و همو
بود که در نجران گردیل بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرد که رواج دین عیسی در نجران بسیب و کنی
از پیروان آن بود که نام فیمیون داشتند مردی پارساو کوشاؤز اعدام مستجاب الداعوه
بود و در دمکنده های همی گشت و چون در دمکنده ای او را می شناختند سوی دهکده
دیگر می رفت که اورا نشانست و از کسب خویش روزی می خورد که بنا بود و کار
گل می کرد و یکشنبه را اگر امی می داشت و به روز یکشنبه کار نمی کرد و مسوی بیان
می شد و لاشب نماز می کرد.

فیمیون در یکی از دهکده های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که
یکی از مردم آنها به نام صالح اورا بشناخته بچنان که را دوست داشت که هر گز
جزی را مانند وی دوست ندانسته بود و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و فیمیون
از او بی خبر بود تا بکیار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحراء شد و صالح از دنبال
او رفت و فیمیون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی تهاد
بود و فیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، ازدهانی که مارهضت سر
بود سوی وی آمد و چون فیمیون او را بدید فقرین کرد و مار بمردو صالح که آنرا دیده
بود ندانست چه شنو برفیمیون بیمثاک شد و یانگیک برآورد که ای فیمیون از وها آمد
و او توجه نکرد و بد نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و برفت و ندانست
که او را بشناخته اند و صالح بدانست که فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای
فیمیون آن دادند که هر گز چیزی را مانند تو دوست ندانسته ام و من خواهم که مصاحب اند
شوم و هر کجا روی ها تو باشم.

فیمیون گفت: چنانکه خواهی، کارمن ایست که می بینی اگر پنداری که ناب
آن داری بیا.

و صالح ملازم وی شد و تزدیک بود مردم ده ازحال وی باخبر شوند. و چنان بود که اگر بیماری به فیمیون برسی خورد برای او دعایم کرد و شفایم یافت اما اگر می خواستند اورا به نزد بیماری ببرند تعلیم داشت.

و بکی از مردم دهکده را بسری کورد بود و جویای فیمیون شد، بدرو گفتند: «فیمیون بیش کسی که جویای وی شود تمیزود»، ولی به دست مرد برای کسان بنا می سازد،

و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامده برداشت و گفت: «فیمیون نرفت و گفت: «وای فیمیون خواهم که در خانه من کار کنم» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام باید داد چیست؟»

گفت: «لچنان و چنین باید کرد و لاجامه از روی پسر بر کشید و گفت: «وای فیمیون یکی از بندگان خود را چنین است که می بینی برای او دها کن»، و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خسداها و شمن نعمت تو پسر بکی از بندگان در آمده نا نعمت را نیاه کند او را شفایده و شمن نعمت را از او باز دار».

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده بروند شد و صالح از دنیا وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت و مردی از درخت بانگ کرد: «فیمیون هستی؟» و او گفت: «آری».

بانگ گفت: «بیوسته در انتظار تو بودم که کی بیا بی ناصدایت را شنیدم و بدانستم تو بی، مرو نایه کار من بود از ای که هم اکنون خواهم برد»، گویند: و آنکس بمرد و فیمیون بدرو پرداخته تا به خاکش سپرد. آنگاه پرداختو صالح همراه او بود تا به سر زمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و بیردند و در نجران بفروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

هر چنان بودند و نخلی دراز را که آنچه بود پرستشی می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه های خوب و زیور زنان بر نخل می آوردند و باشند و باشند امداد آن به سرمه کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرد و دیگری صالح را خرد و شبانگاه که فیمیون در خانه آقای خود به نماز می ایستاد خانه پر نور می شدی و بی پهراج و شن بود. و آقای وی این بدید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبرداد و گفت: «شما بر باطلی دیدوا این نخل سود ندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را پر خرد آن بخوانم هلاکش کنند که خدای بیگانه و بی شریک اوست».

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی بعد این قو در آیم و دین خویش را رها کنیم».

گوید: «و فیمیون بی احاس است و خسوز گرفت و دو رکم نماز کرد و شدای ابر خرد نخل بخواند و خداوند یادی برستاد که آنرا از ریشه بکند و بیفکند، و مردم نجران پیرو دین او شدند و آنها بعد این عبی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان فضای بسیار میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیست در نجران از آنچه بود.

حدیث و هبین ملبه در بازار خبر مردم نجران چنین بود.

از محمدین کعب قرطی روایت کرده اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون فیمیون آنچه فرود آمد و اورا به لامی که و هبین ملبه گوید نخل بخواند و گفتهند مردی اینچه فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنچه بود خیمه ای پاکرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحر شان آموزد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون نبر صاحب خیمه می گذشت از نماز و هبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بندو گوش می داد تا مسلمان

شد و خدا را بکنا شمرد و پرسش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می داد اما از اونهان داشت و گفت: «برادرزاده نوتاب آننداری و من از ضعف تو بینا کم،» و بدو تعلیم نداد.

ثامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون زیگر نوجوان بیش ساخته می رود و چون عبدالله بیدید که بار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می دانست بر تیری نوشته و آتشی بیفروخت و تیرهارا بکابک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رمید و تیر آنرا پسنداخت تیر بر جست و از آتش برون شد و نوشته و عبدالله بر خاسته آنرا برگرفت و بیش پاره خویش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکنوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خوبیش را باوری بگفت.

و او گفت: «برادرزاده آنرا بیاموختی، اما خوبیش دارباش و پندارم که تیاضی،»

عبدالله بن ثامر و فی به نجران می رفت به هر بیماری می رسد می گفت: «بند خدا ایگر خدارا بکنا بدایی و بدهی من در آنی از خدا می خواهم که فرازاین بلید که داری شفا دهد.»

بیمار می پذیرفت و خدا را بکنا می شمرد و مسلمان می شد. و عبدالله دعا می کرد و شفایی یافت تا آنها که در نجران هر که بیمار بود بیش وی آمد و پیر و دین او خش و هبده آن دعا کرد و شفا یافت. و خیر بدهش نجران رسد و او را بیش خواند و گفت: «مردم شهر مرآ قیاه کردی و بخلاف دین من و دین پدر ام رفتی و من اهضای

نرامیرم ۴

عبدالله گفت: «قدرت این کار نداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قله بینداختند و بعزمین رسید و آسبب تدبید و سوی آیها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتد هلاک می‌شود و از آنجا بی‌آسیب بروان آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ناصر بد و گفت: «بیخدا مرا نتوانی کشت تا خدارا بکنا شماری و به دین من در آین و اگر چنین کنی برم من سلططی‌ای و مرا بکشی.»

پادشاه خدایارا بکنا شمرد و مانند عبدالله بن ناصر شهادت گفت آنگاه بـا عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سر وی زد و او را بکشید. و شاه نیز درجا شمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر میریم و شریعت النجیل بود.

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد به آنها تبر رسد و اصل نصرالیت نجران از آنجا بود.

حدیث محدثین کعب از ظلی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند، گوید: و ذوق اس باسیاه خویش که از حمیریان و فیابیل یعنی بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود یگری خواند و مغیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوندو گشته شدن را بروگزیدند و گویدالی بکند و مردم به آنها بسوخت و بهشمیر بکشید و اعضاء ببرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه بکی به نام دوس ذوقعلیان بر اسب خواش جانبه دربرد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند.

گوید: و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد بکی از مردم نجران بود که نامش چبار بن قیض بود، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذوقعلیان بود.

آنگاه دونواس با سپاه خویش به منعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در
باره این حکایت با پیغمبر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الاخدود . النار ذات الوقود . اذهم علبهافورد . و هم على ما يغطون
بالمؤمنين شهود . و ما نعموا امنهم الا ان يؤتمنوا بالله العزيز الحميد»^۱ (عنی: واهل آتش هیز-
مدار هلاک شدند . وقتی که بر کناره گودال نشته بودند و ناظر آن شکنجه بودند
که بهم می منان می کردند و گناهی نداشند جز اینکه به خدای نیرو مندوستوده ایمان آورده
بودند.)^۲

از جمله کسانی که دونواس پکشت عبدالله بن نامر دیس و سالار نصاری
بود و به قولی عبدالله بن نامر پیش از آن کشته شد پادشاهی که پیش از دونواس بوده
بود او را پکشتو عبدالله اصل این دن بود و دونواس کسانی را که ایمان از او پیر و دین
او شدند پکشت .

ولی هشام بن محمد تلیکی گوید که پادشاهی یمن بروسته بود و کس در آن طمع
نیارست تا بر روز تگار انو شیر و آن که جیشان بر دیار شان نسلط بافتند و سبب آمدن جیشان
چنان بود که در آن هنگام دونواس حبیری پادشاه یمن بود و بر دین یهود بود و پسک
یهودی بمنام دوس از مردم نجران پیش وی آمد و گفت که مردم نجران اند پسر و بر ابه
سنم کشته اند و آز وی بر خسدا آنها کمال خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند
و دونواس از دین یهود حمایت کردو به نجران حمله برد و بسیار کس پکشتو یکی
از مردم نجران بر دن شد و پیش شاد حبیره رفت و قصه باوی پکشتو النجیل را که
قصتی از آن به آتش سوخته بود بدوسن و شاه حبس گفت: «مرا مرد بسیار باشد
و کشی بناشد و به قصر نویسم ناکشتبها برای من فرستد که مردان بر آن بیرم .» و به
قیصر نامه نوشت و النجیل سوخترسوی وی فرستاد و قصر کشتبهای بسیار فرستاد .^۳

ابن اسحاق گوید :

به روزگار همین خطاب بکنی از مردم نجران و پیرانهای از پیرانهای نجران را پیرانی کاری بگند و عبد الله بن ثامر را تزیرخاک بیافت که قشته بود و دست به زخم سرخویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست او را پس بود خون روان شد و چون دست اوی به آنجا که بود رهاشد خون باستاد و انگشتی بود دست وی بود که در آن قوشته بود: *لاربی اللہ ہو بہ عمر نامہ کردو نصیہ را خبردادو عمر ہہ مسخ تو شت که وی را یہ حال خویش گذار بدو خاک بر او بزید و چنان کردند* .

و چون قوم مغلوب شدند دوس دو نعلبان بروندند و پیش قبص فرمانروای روم شد و بوضیع ذونواس و سباش از او کشلخواست و نصیه آنها پگفت .

قبص گفت: *ه ڈبار او از ما دور است و سباہ آنجا نشوانم فرستاد امابه شاه جیشہ که براین دین است و بدیار تونزدیکتر است می توییم که فرا پاری کندو از آن ستمگر که باتو اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد و هر راه وی بنشاه جیشہ نامه نوشت و از حق وی و بلیه او و تصاری سخن آورد و گفت تا وی را پاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس دو نعلبان نامه قبص را به قزد نجاشی شاه جیشہ برد وی خفند هزار کس از جیشان یا وی فرستاد و بکنی از مردم جیشہ را امیر آنها کرد که نامش ارباط بود و بدیو گفت و قنی بر آنها سلط یافتنی یک سوم مردانشان را بکش و یک سوم دیارشان را ویران کن و یک سوم زنان و فرزندانشان را اسپر کن .*

اریاط با سپاه برفت و ابرهه الاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشسته دوس دو نعلبان را همراه داشت: *نما بساحل یمن رسیدند و ذونواس از آمدنشان خبر یافت و خمیریان و قبایل یمن را که اطلاعات وی می کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سورفته بود و بلیه آمده بود اما جنگی نشد و اندک برخوردی با ذونواس بود که یمنیان کمی بختند و اریاط با سپاه خویش به یمن در آمد .*

و چونه ذوق نفس پلیه قوم خوبیش بدلید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را
بزد و به دریا شد و در آب نمیگشید بر قت تابه جای گردید رسید و در آن فرورفت و روزگار
وی به سرمهید.

و از باطن با حیشیان به یمن تاختت و یک سوم مردانه بکشت و یک سوم ولاست
و یوران کردو یک سوم امیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بساند و یمن را به تصرف
گرفت و زبون کرد.

از جمله ویرانیها که از باطن در یمن آورد ویرانی قلعه های سلحین و بیرون و
غمدان بود که مانندند ایشت و ذو جدن حمیری به باد زبونی یمن و قلعه های یوران شده
آن شعری تجویدیه این مضمونی:

«آسان تکیه که گریه رفته را پس قیاره
وازن اسف مردانگان ، خوبیش را هلاند مکن
بیرون برگشت و از آن نساند
و از پس سلحین مردانه خانه ها سازند.»

اما عثام بن محمد کلیب گوبد که وققی کشنهای قصر به تزد نجاشی رفت
حیشیان را در آن نشاندو به ساحل مندب رفته و چون ذوق اس خبر یافت به قیلان
یمن توشت و کملت خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن
شوندو پذیرفته و گفتند که هر کس از ولایت خوبیش دفاع کن و چون این بدلید
های بسیار باخت و برجند شو باز کرد و برفت آنها با گروه حیشیان روبرو شد و گفت:
«اینک کلید گنجینه های یمن را پیش شما آوردم که مالو ذمین از شما باشد و مردو
زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: «این را به شاه بینویس و او به نجاشی توشت.
و او فرماد داد که بپذیرند و ذوق اس حیشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان
گفت: «و مندان خوبیش را بفرست تا این گنجینه ها بگیرند.» و باران وی را برای
گرفقی گنجینه ها برآکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش قاعده های ذوق اس به

هر گز شور سبده بود که در ولایت خوبیش همه گاوان سیاه را بکشند و جیشیان را بکشند که بجز اندکی نساقد.

و چون نجاشی از کار دو تو اس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دو سالار که پکیشان ابرهه الا شرم بود و چون به حصن اس سبدتند و دو تو اس دید که قاب ایشان ندارد بر اسب خوبیش نشست و به دربازد و در آن قروشد و روزگار او به سر رفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی فرستاد و بطور گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خوبیشتن بی فیاض تواند بود.

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام اربیاط بود و چون به یمن رسید ابرهه بدوبیقام داد که من و تو از پادشاهین و دیاریم و ماید اهل دیار و دین خود را که همراه دادیم پاس بداریم . اگر خواستی چنگ گزین یعنی کنیم و هر که بر خوبی خوبیش چبره شد پادشاهی از او باید و جیشیان در میانه کشته نشوند . اربیاط بدین رخما داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه فهاده که آنجارو به روشنوند و یکی از غلامان خوبیش را که از نجده نام داشت در گودالی فردیک و عله گاه به کمین اربیاط نهاد .

و چون روپهرو شدند اربیاط پیشنهادی کرد و ابرهه را با قیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی بینی او را بدرید و اشرم از آن نام یافت که شر مدریدن بینی باشد .

و از نجده از گودال برخاست و ضربنی به اربیاط زد که کار گشید و اورا بکشت و ابرهه به از نجده گفت : « هر چه خواهی بخواه »

از نجده گفت : « همچو زنی درین بیش شوهر نرود مگر آنکه نهضت پیش من آید »

ابرهه گفت : « چنین باشد . »

روزگاری براین اگذشت و مردم یمن از نجده و ایکنندو ابرهه گفت: «هدنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن از باط خبر یافت سوگند خورد به کاری نهاد نا خون ابرهه را بریزد و خاک وی را کند کوب کند.

و چون ابرهه از سوگند خبردار شد بدو توشت: «ای پادشاه او باط بنده تو بود من نیز بنده نوام، او آمده بود که شاه ترا خوار گند و سپاه ترا بکشد، بدو گفتم دست از جنگ من بدارد تا کس سوی تو فرمیم و اگر فرمودی از من چشم پیش دو گزنه هر چه دارم نسلیم وی کنم اما بجنگنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم و چیره شدم. قدرت من از آن نوایست. شنیده ام قسم خورده ای از بای تشنیی ناخون من بوزیری و بخاکم بنایی، اینکه ظرفی از خون خوبیش و کبه ای از علاکاین سوزمین به سوی تو فرستاده ام که به سوگند خوبیش کار کنی، ای پادشاه کرم خوبیش بور من تمام کن که من بنده تو ام و عزت من عزت تو است.»

و نجاشی از او خشنود شد و اور را در عملش و اگذشت.

این اسحاقی گوید: از باط سالهای درینه کار پادشاهی بود. آنگاه اسره جشی در کار جشیان یمن باوی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه از باط بود و تفرقه در جشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آنگه بکدیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به از باط پیغام داد: از اینکه جشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نمیری، یا از جنگ تون به عن کنیم و هر که حریفرا گشت به سپاه وی دست باید.

از باط پاسخ داد که انصاف دادی، بیا، و ابرهه سوی او رفت. وی مردی کوتاه و چاق و گوشناک بود و به نصر ایست دلیسه بود. از باط پیز بیامد که مردی شنومد و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت. ابرهه کنار تهای ایستاد که پشت سروی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عنوده بر ته بود و چون نزدیک

پکدیگر شدند ارباط بانیزه به سرا برده زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه بسی پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این دو ابرهه اشرم نام گرفت و عنوده غلام ابرهه از پیشته به ارباط حمله برد و اورا کشید و سپاه وی به ابرهه پیوست و جیشان یعنی بدور او گرد آمدند.

آنگاه اشرم به عنوده گفت: «هرچه خواهی بخواه. اکنون که او را کشته، تنها خونهای او را به عهده داریم».

عنوده گفت: «امی خواهم که هیچ عروضی از مردم یعنی پیش شوهر نمود مگر آنکه باوری در آمده».

ابرهه گفت: «چنین باشد».

آنگاه خونهای ارباط را بندو.

آنچه ابرهه کرده بود پیخبر نجاشی بود و چون خبر باقت سخت خشمگین شد و گفت: «بیغمان من بر امیرم ناخست و اورا بکشت» و سوگند یاد کرد که به تحاک ابرهه پای نهدو وی پیشانی وی را ببرد. و چون خبر به ابرهه رسید سر برآشید و کیسای از خاک یعنی پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه ارباط بنده قویوده من ایز بندۀ توام. درباره کار تو اختلاف کردیم و هردو مطیع تو بودیم ولی من در کار جیشان از او نواندیم و مدبترم و چون از سوگند شاد خبر یافتم سر برآشیدم و کیسه ای از خاک بین سوی وی فرستادم تا ذیر پسای نهدو وی سوگند خوبیش کار کرده باشد.

چون نامه به نجاشی رسید از ابرهه خشنود شد و بدون نوشت که در کار خوبیش به سر زمین یعنی باش نا فرمان من بخورد».

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی جیشان و سر زمین بمن داد کس پیش ابو مرة بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت. ابو مره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علیمه بن مالک بن زید بن کهلازن بود و معدی کرب

را برای ابومره آورد و بود پس از ابومره پسری به نام مسروق و دختری به نام بسیاره
برای ابرجه آورد.

و ابومره از ابرجه بگریخت و وی همچنان درین بیود و عنوده غلامش تا
مدنی با مردم یعنی چنان می کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قوی
خیمع عنوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدن نصاری پای بندبود و چون
از گشته شدن عنوده غیر یافت گفت: «ای مردم یعنی اکنون مردی فیز کوش در شما
بیداشد که از آنجه مردان را خارج باید داشت، هاردادد. بمندا اگر وقتی گفتم هرچه
می خواهد بخواهد می دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی گفتم. به خدا
خوبیهای وی را از شما نگیرند و در کار گشتن وی از من بدی نییند.

گوید: و ابرجه قلیس را به صنعا ساخت و کلپسایی بود که در آن روز گزار
در همه قمین مانند تداشت، آنگاه به تجاشی پادشاه عجیش توشت که ای پادشاه کلپسایی
برای تو ساخته ام که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی ساخته اند و از باشی نشینم
تاجیح گتوان عرب را به سوی آن بگردانم.

و چون خربان از قاعده ابرجه به تجاشی سخن آوردند یکی از نمی گران تبره
بنی قفیم از طایفه بتی مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کنافت گرد و بروند
و به سر زمین خود پیوست و ابرجه خربان را گفت: «کی این کار کرد؟»

گفته: «ویکی از دلیستگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می بردند این کار را
کرده از آن رو که شنیده می خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و
خششگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایسته زیارت نیست».

و ابرجه خششگین شد و سوگنده را داد که سوی خانه و مکه را ویران
کند.

و تنی چند از عربان پیش ابرجه آمده بودند و کرم او می گستند که محدثین -

خواعی این حزا به کو اسی سلمی یانشی چند از قوم وی و برادرش قبس بن خزا ای از آن جمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرا رسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد.

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «مه خدا اگر این را بخوریم تا چند پاشیم هر یان عیب ما نگویند.» و محمد بن خزا ای برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز خیل ماست که در آن جز دند و دست نخوریم.» ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می فرستم، غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من عذر لشی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزا ای را تابع داد و امیر قوم مضر کرد و گفت: «ایان مردم بگردد و آنها را به زیارت کلیسای که بیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزا ای برفت تا به سر زمین بینی کنانه رسید و مردم نهانه از کار وی خبرداشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل و اکه عروة بین حباض غلاصی تامداشت فرستادند که تبری بینداخت و او را بکشند و قیس بن خزا ای با محمد بود و چون برادر را کشته دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شده برادر را باوی گفت و خشم و کیته ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بینی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند. هشام بن محمد کلی گوید: «وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در همیش و اگذاشت کلیسای صنعا را بساخت و بنایی عجیب بود که کس‌های آن قبده بود و باطل و رنگهای شکفت آور برآورد و به قبصه نوشست و خبرداش که می خواهد در صنعا کلیسا بسازد که اثر آن پایدار ماند. و در این کار از او کماله خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و هر مر برای او فرستاد و چون بتایسر رفت، به نجاشی نوشت که می خواهم جمیع آنگزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را بستند و سخت بزرگ شمردند و تاب نباورند و یکی از بینی ها لک بن کنانه برفت تا بدیمن رسید و به معبد در آمد و در آن کنایت کرد و ابرهه خشنگی شد و دل به فرازی مکه

و پیرانه کردن خانه نهاد و با جیشیان برون شد و پیل را همراه داشت و دو نفر هم بری با او روبه رو شد که ابرهه با اوی بجنگید و اسیر شد و او گفت: «ای پادشاه من بندۀ توام مرا نگهودار که زندۀ نگهوداشتم برای تو از کشتم بهتر است.» و ابرهه اورا زندۀ نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خصمی باوی رو بروشد که ابرهه باوی بجنگید و بار اش را منزه کرد و خودش را اسیر کرد و او خواست که زندۀ اش نگهداشد و ابرهه جنان کرد و او را به سر زمین عرب بلدویش کرد. این اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آنگه خانه کرد جیشیان را بفرمودتا آماده شدند و پیل را نیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر و پیرانی بیت الله المحرابدارد، این را فاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذوقفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بود بود قیام کرد و کوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ آبرهه و دفاع از خانه خدا توانند و با او روبه رو شد و جنگ آنداخت که شکست از یاران ذوقفر بود و چون ابرهه خواست اورا بکشد گفت: «ای پادشاه مر امکش که شاید همراهیم برایت سودمت باشد.»

و ابرهه او را نکشت و در خمیدای پداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون بسر زمین خشم رسید نفیل بن حبیب خصمی با دو قیله خصم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند سر راه بگرفت و جنگ آنداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مر امکش که در سر زمین هرب بلندو می خوم و دو دست به قومی دهم که قبیله شهران و ناهس مطبع تو باشد.»

ابرهه او را بمحبید و رها کرد و اورا به همراه برد گشت که بلند را باشد و چون به حلقه رسید مسعود بن معتب با تی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

و ای پادشاه ما پندگان معلیع توایم و سرخلاف تو نداریم و خانه ما خانه ای نبست که به حلب آن آمده ای ، از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه ای که می جویی دو مکه است ، مقصودشان کعبه بود . و ماکس میفرستیم که بلکه توپاشد . و ایرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرمودند . ایرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مقصس رسیدو در آنجا ابورغال بمرد و عربان به فیروی سنجکزندو همان نبراست که مردمان در مقصس بدان سنجک می زندن .

و چون ایرهه به مقصس فرود آمد یکی از جهشیان را به نام اسودین مقصود با گروهی بفرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از فریش و دیگران برآورد و از جمله دویست شتر از عبدالطلب بن هاشم بود که در آنروز گاریزگ و سالار قربن بود . قربن و کنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگک اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم بولشیدند .

و ایرهه حنادله حمبوی را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوری و بدو بگیری که شاه می گوید : « من سرجنگک شما ندارم ، برای ویران کردن خانه آمدیدم و اگر به دفاع از آن به جنگک نباید ، نیاز به خوتویزی قدارم . » و اگر سو جنگک من ندارد او را پیش من آر .

و چون حنادله بمعکه در شدیر سید که سالار و بزرگ مکه کیست ؟

بدو گفتند : « عبدالطلب بن هاشم من عبده متفاوت بن قصی . »

و حنادله پیش وی شد و آنجه را ایرهه فرماد داده بود با وی یگفت .

عبدالطلب گفت : « به خدا مادر جنگک ری نداریم و تاب آن نباید . این یعنی الله الحرام است و خانه ای را هم خلیل است . اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ایرهه و اگنارد که ما را نیروی دفاع نبست . »

حنادله بدو گفت : « پیش شاه بیا که گفته ترا پیش وی برم . »

عبدالطلب با بعضی پسران خوبش هرگاه وی برگشت تا به اردوگاه رسید، و از دو تقریب جو باشد که دوست وی بوده اورا در زندان بیافت و گفت: «در این بلیه که بر ما فرود آمده کاری تو ای ساخت.»

ذو نفر گفت: «کسی که به چنگ شاه اسیر باشد و صحیح و مسب انتظار پرداز که او را بکشندجه کاری تو ای ساخت، کاری از من ساخته نیست جز آنکه قیلیان را بامن دوستی امتو کسی پیش او فرمدم و سفارش توکنم و حق تورا بشارم و از او بخواهم که از شاه برای تو اجازه خواهد و هر چه خواهی باوری بگیری. و اگر تو اند پیش وی برای تو شفاهت نیک گند.»

عبدالطلب گفت: «هیچ مردی س.»

ذو نفر کسی پیش ایس فرستاد که بیامد و بدو گفت: «اینک عبدالمطلب سالار قریش و فاقله سالار بکیان، که مردم را به دشت و حسوس را در قله کوهها خسدا می دهد و شاه دوست شتر از او نگرفته، برای وی از شاه اجازه بخواهد و هر چه اوانی با او کمله کن.»

ایس گفت: «چنین کنم»، و با ابرهه مخن کردو گفت: «ای پادشاه اینک سالار قریش بزرگ تو اجازه می خواهد. وی کارو اسالار بکیان است و مردم را بعد داشت و خوش را به قله کوهها خور را کی می دهد او را اجازه بدهی حاجت خوبش با تو بخوبد و با وی نیکی کن.»

خوبید: ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند و نکو منظر بود و چیزی ابرهه وی را بدبود بزرگ داشت و نخواست وی را پایین نشاند و خوش نداشت که جیشیان عبدالمطلب را باوری بر تخت شاهی بینند. به این سبب از تخت فرود آمد و بر غریش نشست و وی را بهلوی خوبش نشانید آنگاه بهتر جمان خوبش گفت: «بدو بگوی حاجت تو چیست؟»

عبدالمطلب گفت: « حاجت من آن است که شاه دوست شتر مرا که نگرفته

هدف

و چون این سخن با وی یگفت ابرهه با ترجمان گفت: «بلو بلکو وقتی نرا
دیدم فریتهات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم. درباره دویست شتر که
از تو گرفته ام سخن می کنم اما خانهای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای
ویران کردنش آمده ام رها می کنم و درباره آن سخن نمی کنم.»
عبدالمطلب بدو گفت: «من خداوند شترانم و خانه را بیز خداوندی هست که
از آن بازدارد.»

ابرهه گفت: «مرا از خانه باز نشاند داشت.»

عبدالمطلب گفت: «نودانی و نو، شترانم را بند.»

چنانکه بعضی معلمات گفته اند عبدالمطلب با همروین نفایم هندی بن دتل
بن یکری بن عبدمنان بن کنانه که در آن روزگار سالار پیش گشته بود و با خوبی دن
وائله‌ذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفت و به ابرهه گفت که پاک سوم اموال تهایه
را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او تپایریت و خدا بهتر داند.

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند
عبدالمطلب به نزد فریش باز آمد و قصبه را با آنها یگفت و بفرمود تا از مکه
در آیند و به قله کوهها و دره ها پناه برند که از آسیب سیاه ابرهه در امان مانند.
آنگاه عبدالمطلب به پسحاست و خانه در کعبه را بگرفت و کسانی از
فریش بساوی یا استادند و خود را بخوانندند و از او برضد ابرهه و سیاه وی کمک
خواستند.

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را بس دسته گرفته بود شعری بسیار
مضمون خواند:

«برو ددگارا جز نوایدی ندارم.»

«برو درگارا، فرق خویش را از آنها مصون دار.»

«که دشمن خانه و شمن تو نیز هست»،
«مگنگار که اقامنگاه ترا ویران کنند».

پس از آن عبدالمطلب حلقه در کعبه را رها کردو با فرشیان به قله کوهها رفند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ایسره و قنی به مکه در آمد چه خواهد کرد.

صیحه‌گاهان ایسره آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهبا کرد و سپاه بیار است و نام فیل محمود بود. ایسره مخصوص بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز نگردد.

و چون فیل را سوی مکه بدانستند نفیل بن حبیب خشعی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگرفت و گفت: «محمود بخواب و رشید الله به آنچه که آمده‌ای باز نگردد که در شهر محروم خدای هستیه. آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل بخفت و نفیل بن حبیب دو انبر قشت تابه‌بالای کوه رسید.

و فیل را بزدند که برخیزد و برخاست و با تبر زین بسرش زدند مگر برخیزد و برخاست. با چوب به جلاعی نرم شکم آن فرو کردن و بدر بدند مگر برخیزد و برخاست و آن را سوی یمن بدانستند که برخاست و دوان برخست و سوی شام بدانستند و چنان کرد و سوی مشرف بدانستند و چنان کرد و سوی مکه بدانستند و بخفت.

و خداوند پرندگان از دریا به جشیان فرستاد که چسون پرستو بود و باهر پرندگان سهستگ بود بگی در منقار و دو دریاها همانند تخود و علس که بعد که رسید هلالک کرد. اما بهمه فرسید و طرایی برخند و راهی را که آمده بودند می‌جستند و جو بای نفیل بن حبیب بودند که را دین درا به آنها بساید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرو و آمده بود بدهد شعری بدان مضمون گفت:

«به خدا سوگند که راه فرار نیست،»
«و اشرم مغلوب، غالب نشود.»

جشیان در راهها می‌ریختند و در آیکامها هلاک می‌شدند. سنگ بهادره رسیده بود . وی را همراه بمردند و انگشتانش یکاین افتدان تبرقت و چون انگشتی می‌افتد مدنی چولا و خون از آن روان برد و چون به منسما رسید مانند چرچه مرغ شده بود و چنانکه گویند سبنه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و برد .

گویند : نجاشی ایو سهم اریاط را با چهار هزار کس سویین فرستاد که بر آن تسلط یافتو شاهان را عطا داد و مستبدان را قبون کرد و یکی از جشیان به نام ابرمه‌الاشرم ایوب کسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خوبیش خواند که پذیرفتند و اریاط را یکشت و برعین تسلط یافت و دید که مردم در موسیح برابی رفتن سوی بیت الله‌الحرام آماده می‌شوند و گفت : «مردم کجا می‌روند ». گفتند : «به فیارت خانه خدامی می‌روند که در مکه است ». گفت : «نخانه خدا از چیست؟ ». گفتند : «از سنگی ». گفت : «بهرش آن از چیست؟ ». گفتند : «از حله‌ها که از اینجا برند ». گفت : «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان می‌سازم ». و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه پساخت و باطلاء و نقره بیار است و گوهر بدور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلازد و میان آن جواهر نهاد و با قوی سرخ و برد گه در آن نهاده بود و گفت نامدم خانه را زیارت گند و بسیاری چندان که سیاه شد و گوهرها نهان شد و گفت نامدم خانه را زیارت گند و بسیاری از غایل هر ب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مفیم شدند و متأمل بگزاشند .

و چنان بود که نبیل خشمی برای خانه قصدهی ناخواهاند داشت و یکی از شهها که

کس را پیدا ننماید برعهایست و کنایت آورد و قبله کلبسا را ببالود و مردار قراهم آورد و در آن افکنند و ابرهه خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت: «عربان به حمایت خانه خوبش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ و بران می کنم.» و به نجاشی نامه نوشت و قصه را تبردا دوازد خواست که محمود قبل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تبر مندی و بسرگی و قوت آن قبود. نجاشی فیل را بترستاد و چون فیل برسید ابرهه با مردم یافت و شاه حمیر و قبیل بن حبیب خلعمی نیز با او بودند و چون تزدیک قورم شد گفت نایاران وی رجهار پایان مردم را غارت کنند و شراین عبدالالمطلب را بگرفند و فیل دوست عبدالالمطلب بود که با او درباره شتران خوبش سخن کردو نفیل با ابرهه سخن کرد و گفت: «ای شاه! سالار عرب که از همه والا نراست و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب برد و مال بخشد و بیوسته اعلام کند پیش تو آمده!»

فیل عبدالالمطلب را پیش ابرهه برد که بد و گفت: «چه سخن خواهی؟»

عبدالمطلب گفت: «می خواهم که شراین مرا پس دهی.»

ابرهه گفت: آنچه درباره تو شنیدم فریب بود، پنداشتمن درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد.

عبدالمطلب گفت: «شراین مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدا ای بی هست که آنرا حفظ نمیکند.»

ابرهه گفت ناشتران وی را بدادند و آنرا علامت زد و خاص فریان کرد و در سرم رها کرد تا جیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آبد.

آنگاه عبدالالمطلب به سر بالا رفت و عمرو بن عائذین عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ایوب مسعود تلقی نیز همراه وی بودند و عبدالالمطلب شعری بدین مضمون خواهد:

«خدایا هر کسی باز خوبش را حفظ می کند.»

۸ تو نیز جای خوبیش را حفظ کن.

۹ که صلیب آنها و تبرویشان بر نیروی تو غایب شود.

۱۰ اگر قبله مارا به آنها و آنها اگذاری خود دانی.

گوید: پرندگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر یار نده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و هر که رسید وی را در هم شکست با جای سنگ فرجه شد و این نخستین بار بود که آیله و درختان تلخ پدید آمد.

سنگها حیشیان را بکشت و خداوند میلی خروشان بفرستاد که همه را ببرد و به دریا بیخت.

گوید: ابرهه و باقیانده قرم بگریختند و اعضا ای ابرهه یکاپیک افتابان گرفت و قلی لحاشی، محمود، بخت و بهترم در تیامدو آسیب ندیده اما قلی دیگر به سرمهور آمد و سنگ خورد. گویندیزده قلی بود.

آنگاه عبدالملک از حرا فرود آمد و دو تن از حیشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «تو بهتر دانستی.

از مغیره بن اخسن روایت کردند که اول بار در آن سال حصیه و آبله به سر زمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا پدید شد.

این اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد بسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حیشیان شد و حمیر و قبایل بمن زیبون شدند و حیشیان بر آنها بجزیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشند و غرزند اشان را به ترجمانی میان خودشان بزرگان واواشند.

گویدو چون خدا حیشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم فریش پرداختند و گفتند: «اول خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت.

گوید: و چون بگویم پسر ابرهه برد پادشاهی جیشیان یمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلیه مردم یمن دراز شد و تسلط جیشیان بر یمن از وقایی اریاض آنجا در آمد تا وقایی پارسانه مسروق را بکشند و جیشیان را بروند و آنندند هفتادو دو سال برد که پهار پادشاه پیاپی بودند: اریاض، پس از ابرهه، پس از آن بگویم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی بزن حمیری که کنیه ایومه داشت برون شد و پیش فیصل پادشاه روم رفت و خواست تا جیشیان را بروند کند و ولاست بگیرند و پادشاهی یمن را به هر کسی از رومیان که خسواهد دهد، ولی شاه روم پذیرفت و سیف بن ذی بزن منتظر خوبیش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نهان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و فسمنی از سوزمین عراقی بود و بلیه و داشت قوم خوبیش را باوری پنگفت.

نعمان پدر گفت: «من هر سال پیش کسری بروم پیش من باش ناوقت رفتنم در رسید و ترا همراه خوبیش ببرم» و او پیش نعمان همانند تساوی که سوی کسری می رفت و با اوی برفت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خوبیش فراغت یافت از سیف بن ذی بزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خوبیش می نشست که نایخ در آن بود، و نایخ چون ظرفی بزرگ بود که یاقوت و زمرد و مروارید و هلاکونفره در آن به تکار رفته بود و با زنجیر هلاک به طلاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و نایخ به جامه ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می نشست سررا داخل نایخ می کرد و چون قرار می گرفت جامه ها ز نایخ برمی گرفتند و هر که اورا می دند و از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می افتد.

و چون سیف‌بن ذی‌بزن به نزد کسری شدیه نهاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه بر دیار مأجور شده».^{۵۰}

کسری گفت: «کدام بیگانه، چیزه باستد؟»
گفت: «عیشه و آمهام که مرا بر خدم آنها باری دهی و از دارمن ببرون کنی و پادشاهی آنجا از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزین تو از سرزمین مادر است و زمینی کم حاصل است که برو شردار و هارا بدان نیاز بیاند و سیاه پارسیان را بدسرزمین عرب که بدان نیاز ندارم در گیر نکنم.»

آنگاه بفرمودن اه هزار درم بد جایزه دهند و جامه نکو پوشانید و چون سیف‌بن ذی‌بزن برون شد در مهارا بر کسانی می‌پراکندوزن و کودکان و غلامان و کنیزان می‌زبودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به ارعاطیه دادی در مهای خوبیش بر درم می‌پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می‌زبایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعطا نیست، وی را بیش من آرید.»
و چون بیامدید و گفت: «اعطای شاه را به مردم پراکنند؟»

گفت: «مرا باعطیه شاه چه حاجت که کوههای سرزمینم طلا و نقره نیست.»
می‌خواست شاه را بدان راغب کند که بی‌اعتنای او را دیده بود، و افزود: «من بیش شاه آدم که ستم از من برگیرد و ذیوئی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بنگرم.»
و سیف‌بن ذی‌بزن به نزد کسری بود.

آنگاه کسری مرز یانان و صاحب‌نظران را که در امور خوبیش با آنها مشورت می‌کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مردچه گویید؟»
بکی از آنها گفت: «ای پادشاه در زمانهای تو مرداتند که باید کننده شوند آنها

و باوری بفرسته، اگر هلاک شوند همان بایشد که نتوانسته ای و اگر بردبار وی نسلط پا نهند ملکی به مملکت خوبیش افزوده ای ». .

کسری گفت: « رای درست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید ». و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود .

کسری گفت: « بیست بد بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندانی کیست و او را سالارشان کنید ». .

و هر ز از همه زندانیان به نسب و خاندانی برتر بود و مردی سالم خورده بود او را با سیف فرستاد و مسالاری بتو داد و کسان را بر هشت کشتنی شاند به هر کشتنی صد مرد با آنچه به دریا پاییزه بود و بر فتنه و چون به دل دریا شدند دو کشتنی با هر که در آن بود فروند و شش کشتنی با شصده مرد به ساحل یامن و سر زمین هدن رسید که و هرزو سیف بن دی پیز ن از آنجمله بودند .

و چون به سر زمین یعنی فرادر گرفتند و هر ز به سیف گفت: « چه داری آی ». سیف گفت: « هر چه خواهی، مرد هر بی و اسب هر بی و مردان خوبیش را با مردان غوهره می کنم تا با هم بیبریم با با هم ظفر باییم ». و هر ز گفت: « انصاف دادی و نکو گشته ». .

سیف از قوم خوبیش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان جشی خوبیش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دو سپاه نزدیک هم دیگر شد و کسان رو به روی یکدیگر فرود آمدند، و هر ز پر خوبیش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: « با آنها جنگی بکن تا بیستیم جنگ گید قشان چنگونه است ». .

نوزاد برقست و جنگ اندلخت و به جایی افتاد که برون شدن قتوانست و او را بکشند، و این کیته و هر ز را بپزود و به جنگشان مضر تر شد، و چون سپاه برای جنگ ایستاد و هر ز گفت: « شاه آنها را بمن بتماید ». .

گفتند: « آن مرد را که بر قیل نشته و تاج به سردارد و بر پیشانی او یا قوئی سرخ هست می بینی؟ »

و هر چهل گفت: « آری. »

گفتند: « شاهشان همانست. »

گفت: « بیگن دارید پاشد. »

و مدنی بایستادند، آنچه امیر هر چهل گفت: « اگنون بر چهل نشسته؟ »

گفتند: « پر اسب نشسته. »

گفت: « بیگن دارید پاشد. »

و مدنی در چهل بایستادند آنگاه و هر چهل گفت: « اگنون بر چهل نشسته؟ »

گفتند: « بر امیر نشسته. »

گفت: « بیچه خرا زبون شد و ملکتی به ریونی افتد، گوش به من دارد اگنون نیری سوی اورها می کنم، اگر دیدید باران وی بایستادند و حرکت نکرند حرکت نکنند، بدانید که نیر من به لشانه نمی دهیم، و اگر دیدند به دور او گرد آمدند تیر من بدو رسیده و حمله آغاز کنند. »

آنگاه کمان به زده کرد و چنانکه گفته اند از پس سخت بود کس آنرا ذهنت نتوانست کرد و بگفت تا ایروهای وی را بایستند آنگاه نیروی به کمان تهاود سخت بکشید و دها کرد که به یاقوت پیشانی مسروق خورد و در سروی فروشد و از پشت سر بدر آمد و از مرگب بینهاد و جشیان براو خود آمدند و پارسیان حمله بردند و هریست در جشیان افتد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به مر سو گزینیدند.

و هر آنگاه می خورد و چون به در شهر رسید گفت: « هر گز پر چم من افتد و بدر و نشود دروغ از را ویران کنید. » و دروغ ازه متعارا ویران کردند و با پر چم افراشته در آمد که پر چم را رو به روی اومی بردند.

و چون نو هر چهل بمن تسلط باقت و جشیان را از آنجا بروند راند به کسری قوشتند:

«پمن را به نصرف آوردم و حبشیان را بروون کردم، » و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف بن ذی بزن را پادشاه یعنی کنده بر سیف بازی و خراجی معین کرد که هر سال بفرستند و به هر زن نوشت بازگردد و سیف پادشاه یعنی شد که پدرش ذویزن از پادشاهان یعنی بوده بود.

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی ایشان فرستاد چنین بود.

هشتم بن محمد کلیی در باره شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گفته: قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یعنی بود و ریحانه دختر ذوجدن زن وی بود و پسری آورده نام وی را معدیه کوب کرد. ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه از اشرم اورا از ابومره بگرفت و زن خوبیش کرد، و ابومره از یعنی بروون شد و پیش یکی از شاهان بسی متقد رفت که گویا مسروقین هند بود و از او خواست که نامه ای به کسری نویسد و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصد سوی او می‌رود.

عمره گفت: «شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می‌روم، و اگر نون وفت آن می‌رسد.»

و ابومره پیش وی بهاند و با وی سوی کسری رفت، و عسروین هند پیش کسری شد و شرف و حمال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست و ذویزن در آمد و عمر برای او جا خالی کرد و کسری از دغفار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنو انت و ملاطفت کرد و گفت: «به چه کار آمده ای آه

ذویزن گفت: «ای پادشاه سپاهان بر دیار ما تسلیط یافته‌اند و کارهای رشت کرده‌اند که به حضور شاه پاد آن تیارم کرد، و شایسته لفضل و کرم شاه و بزرگی تو در میان شاهان چنان بود که بی کمل خواهی‌ها، یاریمان کمتد، چهار سد که آمده‌و نار آمده‌ایم و امید می‌داریم که خدا به کمل شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند

و انتقام ما را بگیرد، اگر شاه خواهد انتظار ما را برآورده و امید ما را محقق کند سپاهی
با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا بملک خویش بینزاید که سرزمین ما
حاصل و برگت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»
کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما سلط یافته اند،
چیزی با سند؟»

ذویزن گفت: «چیزی.»

الوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا برآورم اما راه میاه تا دیار تو دشوار
است و خوش ندارم که سپاه خویش به محظوظ کنم، درباره آنچه خواستی نظرمی کنم
و خوش آمدید.»

آنگاه یگفت تا وی را متزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بود
تا بعید.»

و چنان بود که ذویزن تصدیهای به حسیری سرود و کسری را ستابش کرد و چون
برای وی ترجمه کردند آنرا پستدید،
گوید: «بیانه دختر ذویزن برای ابرهه الاشرم یسری آورد که نام وی را
سروف کرده و مدعی کرده پسر ذویزن بزرگ شد و باور نداشت که ابرهه پدر او باشد
و بیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

هادرش گفت: «الاشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی بهمن نامزا نمی گفت.»
مادر یدو گفت که ابومره فیاض پدر او است، و امهه وی را یگفت و سخنان او
در جان پسر اثر کرد و مدعی همچنان بیود نا اشرم سرده و یکسوم هسروی نیز بعید،
آنگاه پسر ذویزن سوی یادشان روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش سنتی کرده
بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبسیان بود و
حهایت آنها می کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که برآشته بود در راه

وی اپستادو ہانگک نزد : « ای پادشاه مر امیر ائم پیش نو هست ». ۶

و چون شاد از سوگاری باز آمد او را بخواست و گفت : « کیستی و میراث تو چیست ؟ ۷

گفت : « من پسر ذویزدن، آن پیر یعنی ام که وعده کملت به او دادی و بحدرت تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهده آن برآمی ». ۸

کسری رفت کرد و بگفت تا مائی بدو دهند . و پسر یرون شد و در هم می برا کند و مردم می ریودند و کسری بدو پیغام داد : « این کار برای چه می کنی ؟ ۹

پسر یاسخ داد : « یه طلب ماله پیش تو زیادم ، به طلب سیاه آدم ». ۱۰

کسری پیغام داد : « باشی نادر کار تو بینگرم ». ۱۱

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر ذویزدن با وزیر اذ خوبیش مشورت کرد .

مودان گفت : « ای پادشاه، این غلام را حضی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده ای، در زندانهای شاه مردانه دلیر و شجاع هستند که با وی ترانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشند، و اگر هلاک شوند از شر شان آسوده ای و مردم مملکت نیز آسوده اند و این از صواب دور نیاشد ». ۱۲

کسری گفت : « رای درست عین است ». ۱۳

و پفرمود نا اینگونه مردان را که بعزم این بودند شمار کردندو هشتاد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چاپکسواران خوبیش داد کمی و هول نام داشت و کسری ویرا با هزار سوار برابر می گرفت و مجهز شان کرد و بگفت تا آنها را بر هشت کشتنی نشانندند که در هر کشتنی صد کس بود و دو کشتنی از هشت کشتنی خرو رفت و شش کشتنی به سلامت ماند که به ساحل حضر می شد فرود آمدند و مسروق با یک سند هزار از جیش و حمیر و هربان سوی آنها آمد و بسیار کسی به پسر ذویزدن پیوست ، و هر ز بر ساحل دریاچه ای گرفت و پشت بدر ریاداد . ۱۴

و چون مسروق کسی آنها را بدلید ملمع در ایشان بست و کس پیش و هر ز فرستاد که با این جمیع اندک چرا آمدی؟ میان من چند است که می بینی و خوب شن و بارانست را به خطر افکنده ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دوار خوبیش بازگردی و با تو در قیاویز و هبچکس از تو و بارانست، از من و پارانس بدم بینند و اگر خواهی هم بیندم با توجیه اندازم، و اثیر خواهی مهلت دهم نادر کار خوبیش بینگری و بایارانست مشورت کنی؟

و هر ز کار را بورگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و بمسروق پیغام داد که میان من و خوب شن و قنی معین کن و عهد و پیمان کن که با هم بیگر ییکار نکنیم تا مدت به سر دود و در کار خوبیش بینگریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خوبیش بماندند. و چون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر و هر ز بر اسب خوبیش قشت و نازدیک سپاه شیان بر فتو و اسبش او را به اردوگاه اندانست که خوبیش برویخته و هر ز ندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شاهمان بود که داند پس چرا پسر مرا کشید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تی چند از سبک خردان ما برآو قاختاد و خوبیش برویخته و من به کشتن او راضی نبودم.

و هر ز به طرف سناوه گفت: «او پسر من بود بلکه زنازاده بود، اگر پسر من بود صبر من کرد و خیانت نمی کرد نامدتنی که میان ماهست بگذرد.» آنگاه بگفت تا چنین پسر را بر زمینی نهادند که آنرا نوانست و بیش سوگند باد کرد که شراب نتوشد و روغن به سر نماید تا مدت مقرر میان او و جشیان سپری شود و چون بلکر و ز به مدت مانده بود بگفت تا کشتن هارا که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوی زند و جز آنچه به تن دارند چیزی را نگذارند.

آنگاه بگفت تا هر چه تو شه داشتند بیاورند و بیاران خوبش گفت :
هال این تو شه بخورید و بخوردند و چون سپر شدند دستور داد تا با قیامده
را بخوریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت : کشتن هارا سوختم تا بدانید که هر گز سوی
دبارستان واه تدارید و جامعه باستان را سوختم تا اگر فیروزی از جشیان بود : جامه
های شما از آنها شود و تو شه شمارا به دریار سوختم تا بدانید که حقی برای یلکروز
تو شه ندارید اگر مردمی هستند که پایه باشی من جنگ کنند و شیات و رزید با من بگویید و
اگر جنگ کردن خواهید بر این شمشیر خوبیش افتم تا از پشم در آیسند که هر گز
خوبش را شلیم آنها نکنم ، بدیشید و فنی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کارهای
چه خواهد شد .

گفتند : « مراد تو جنگ من کنیم ناهمه بسیریم با فیروز شویم ۴۰
سبع تگاه روزی که مدت به سر رسیده بود و هر زیارت خوبش را بیاره
داشت و پشت بخوردیا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت : لایکنی از دو بره
خواهید داشت : یا بر دشمن پیروز می شوید ، یا نیکنام می بیرد ،» و هفرمود تا کمانها
را بعده کنند و گفت : « چون فرمان تیر اندازی دادم ، یکباره با پنج گان « پنج گان ! » نبر
بیندازید ،» و مردم پیش از آن پیش نیز نیده بودند .

و سروق با اگر و هی که دو سوی آن پیدا نبود بیامد و بر فیل لشته بود و ناج به
سر داشت و بر پیشانی وی یافتوی سرخ بود به در شنی تخم مرغ خو مانع در راه فیروزی
نمی دید .

و چنان بود که چشم و هر ز خوب نمی دید و گفت : بزرگشان را به من
بساید .

گفتند : « همانست که سوار فیل است .»
کمی بعد سروق فرود آمد و بر اینی نشست و با و هر ز بگفتند که بر اسب

نشست و او گفت ایروان را بردارید که از بسیاری من ایروانش برداشته افتاده بود و ایروان وی را با سریندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری برآورد و به ول کمان تهد و گفت: «مروق را نشانه کنده و نشانه کردند و کمان را بر نشانه تیرفت و فرمان تبراندازی داد و کمان خوبیش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر یافت، گفتنی بچه آهولی تیزتک بسود و بهیشانی مسروق خورد که از مرکب یفتاد و در آن تبراندازی بسیار کس از سپاه دشمن گشته شد و چون سالار خوبیش را بمنحک افتاده دیدند صفاتان بشکست و منهزم شدند و هر زیگفت ناهماندم جنه پسر را به خلاک کشند و جنه مسروق را به جای آن الهکشند و از اردوگاه حبشهان چندان غنیمت نگرفت که به شمار نبود و چاپکسواران پارسی از حبشهان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می نگرفتند و آنها را به صاف می برندند و مظاومت نبود.

و هر زیگفت: «از حمیریان و عربان دست بدآرد و به سپاهان بردازید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان بر شتر خوبیش بگریخت و بیلشتب و روز آنرا بدوانید و در کیسه خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پندانست که تیر به دنبال او بود.

آنگاه و هر زیه صنعا در آمد و باریمن تسلط پافت و عاملان خوبیش را به ولایات فرستاد. ابوامیه بن ابیالصلت ثقی را درباره پسر ذویزین و کاروی و هر زیه پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسر ذویزین انتقام بجوید،

«که سالها در کار دشمنان بهور یاسر کرد.»

وقتی زیون خدۀ بودند سوی هرقل رفت و کاری نساخت.

«آنگاه از هس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مرد از را بیاورد. »
 « حفاکه در زمین بسیار دور رفت. »
 « هیچکس برای وی چون پسری شهنشاه شاهان نیو »
 « یا همانند و هر ز که بعروس جنگ تاخت آورد. »
 « خدای تیکیدار آن گروه را که بیامدند. »
 « و در میان کسان نظریشان را نخواهی یافت. »
 « که سالاران و دلیران و نکو منظران و مرز پانند. »
 « شیر اند که در پیشگان پجه بپورند. »
 « چندان نیز اند از که گویی ابرهایست. »
 « که انبوه و شتابان سوی هدف روده. »
 « شیران را سوی سگان سیاه فرسنادی. »
 « و با قیامندگانشان در زمین پراکنده شدند. »
 « پتوش و تاج بر سر نوشوش باد. »
 « و بالای قصر غمدان تکیه زن. »
 « که خانه افاقت نوامت. »
 « و مثلث پیندای که دشمن زبود شد. »
 « و در خانه نوشش چم و خم داشته باش. »
 « فضائل ایست نه دو کاسه چوبین شیوه. »
 « که با آب در آمیخته و همانند پیش اب شده باشد. »

این اسحاق گوید: چون و هر ز پیش کسری پا ز گشت و سپهرا پادشاهی بین
 داد وی به حشیان تاخته کشی آغاز کردو شکم زنان می شکافت تا پیشگان پکند و
 همه را نابود کرد جز اند کی که آنها را بند نوشش کردو از آنها دوندگان گرفت که با
 نیزه های کوناه پیش ایش وی بدوند و متفاوت چندان در از بر این حال بود و بالغ رو ز

که در میان تیزدوان بود وی را با نیزه‌ها بزدند و بکشند و یکی از حبسپان با آنها همیام کرد و درین کشناور گرد و ته‌اهی آورد و چسون خبر به کسری رسید و هر ز را با چهار هیزار کس سوی آنها فرستاد و بدست گفت که هر چه میاه و دور گه درین هست، کوچک با بزرگ، بکشدو هر که می‌مددارد و نسب بسیاهان می‌بود زنده تمامد.

و هر ز بر قتو به یعن در آمد و چنان گرد که کسری فرموده بسود، و هر چه حیشی آنچا بود بکش و هاجرا رایه کسری نوشت و کسری وی را عامل یعن گرد و آنچا بود و خراج برای کسری می‌گرفت تایمرد و پس از وی کسری امارت به موزبان پسرو هر زداد و او نیز بیود نایمود و پس از او کسری امارت به بستان پسر موزبان پسرو هر زداد و بیود تایمرد و پس از او کسری امارت پس خسروه پسر بین‌گان پسر مرزیان پسرو هر زداد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند باد گرد که مردم یعن او را بردوش بیارند و چنان کردند و چون به تیزد کسری رسید یکی از بزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را که از آن پسدر کسری بوده بود به کسری بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم پوشید و از کار برداشت و باذان رایه یعن فرستاد و عامل آنچا بود تا خدا عز و جل پسبر خویش محمد صلی الله علیه وسلم را برانگیخت.

گوینده: میان کسری انوشیروان و بخطیانوس شاه روم صلح بود اما میان خالدین جبله که بخطیانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود، و مذکورین نعماں که از طایفه لخم بود و کسری باد شاهی مابین عبان و بحرین ویماه را با هایصف و بقیه حجاج و عربان مفیم آنچا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالدین جبله به قلمرو منقر حمله برد و از بیاران وی بسیار کم بکشت و اموال وی را به قیمت گرفت و مذکور شکایت به کسری برد و خواست با شاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگیرد و کسری به بخطیانوس نامه نوشت ویمانی را که در میانه بود باد آوری گرد و آنچه را از خالدین

جبله عامل شاه روم بر منذر عامل وی گذشته بود خبرداد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو منذر به قدریست برده پس دهد و خونهای عربان گفتولیدا پیردازد و انصاف منذر را از خالد بگیرد و مکتوب وی را سیک نگیرد که پیمان صلح فیاضین را خواهد شکست و نامه‌ها در باره انصاف تبری منذر مکروشد اما بخطیانوس اهتمام نگرد.

و کسری آمده شد و بانودو چند هزار سیاهی به قلمرو بخطیانوس حمله برد و شهردار او رها و منیج و فسیرین و حلب و انتاکیه را که معتبرترین شهر شام بود و شهر فابیو حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرهارا بهزور نصرف کرد و مال ببرد و زنار فرزند امیر کرد و همه مردم اتفاق کیه را به اسارت گرفت و به سر زمین سواد ببرد و یگنگت نامجاور شهر حلب و ن شهری همانند شهر اتفاق کیه باشند، چنان‌که از پیش پنهان، و مردم اتفاق کیه را در آنچه مترداد و هم‌تسبیح که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولاپیتی کرد و پیچ سخن نهاد؛ بخش تهروان بالا و بخش تهروان میانه و بخش تهروان پایین و بخش بادرایا و بخش باکسایا، و برای اسیرانی که از اتفاق کیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصارای اهواز را که بر از نام داشت به کارشان گماشت و بر ادل حرف شهر ریاست داد و این از روی رأفت به اسیران بود که به سبب هم‌کیشی با برادران اسکندر نهاد.

بخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخوبی و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هر سال باشی بفرستند و کسری به دیار روم حمله نبرد.

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او و پسر تکان روم مهربانی هر سال باع را می‌فرستادند.

و چنان بود که پیش از پادشاهی اتو شیروان، شاهان یاری بهت آبادی و آبگیوی ازو لابنی بک سوم خراج می‌گرفتند و از ولاپیتی بک چهارم و از ولاپیتی

یک پنجم را ازولاینی پنک ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود ، و شاه فیاد پسر فیروز در او اخیر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از دشت و کوه مساحی کنند تا خراج آن معین پاشد و مساحی شدولی قباد از آن پیش که کار مساحی به صریحه بمرد . و چون کسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا کار را به سر برند و نخصل و وزینون و سرهارا شماره کنند .

سیس به دیبر آن خویش بگفت تا خلاصه آفرای استخراج کردند ، آنگاهه باز عام داد و به دیبر خراج خویش بفرمود تا آنچه را در باره محصول زمین و شمار نخل و زینون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواهد و بخواهد .

پس از آن کسری گفت : « می خواهیم که بر هر چریب نخل وزینون و بر هر سر خراجی مفرد داریم و بگوییم تایه سه قسیت در سال بگیرید و در خزانه امامالی فراهم آید که اگر در یکی از مرازها یا یکی ازولاییات خلی افتاد که محتاج به مقابله باقیصل آن شدید مال آناده باشد و حاجت به خراج تکریتن تباشد شماره این باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس از حاضر ان مشورتی نداد و کلمه ای نگفت و کسری این سخن را سه بار گفت و یکی از آن میان برخاسته گفت : « ای پادشاه که خدابت عمر دهد اچگونه بر ناکی که بعیرد و کشی که بخشکد و نهری که فرورد و چشمها فتای که آب آن برد خراج دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای مرد شوم از چه طبقه مردمی ؟ »

گفت : « از دیبرالم . »

کسری گفت : « او را بادواتها بزیدند تا بعیرد . »

و دیبران بخصوص او را بزدند که در پیش کسری از دای او بیزاری کرده باشد .

آنگاه کسری نمی چند از صاعین نظر ان بکنواه دا برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین و شمار تخلی و زیستی و تمداد سر برگردند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اتفاقاً کند خراج مقرر دارند و بدوانگارش کنند و هریک از آنها رأی خوبیش را درباره مقدار خراج پنگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائی که گندم وجو و پرندج و ناک و سبزی و نخل و زینتون باشد خراج تهند و از هر جریب تاکستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل هارسی یک درم و از هر شش نخل معمولی یک درم و از هر شش درخت زینتون نیز پنچ درم پنگیرند و بر تخلیستانها خراج نهادند نه بر قلک نخلها و بهجز این هفت محصول چیزهای دیگر را فدیده تکریتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بهجز اهل خاندانهای بزرگ و جنگاوران و هربدان و دیوان و آنها که بسخاوت شاه در بودند و آنرا پسند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازه نوافگری و نتکریستی مرد و بر کسمنر از پیشنهاد ساله و پیشتر از پنجاد ساله سرانه نهادند.

و قرایب خراج را به کسری تکرارش دادند که بسندید و پنگفت تا اجر اکنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنرا ابراسیار نامد یعنی کاری که بر آن تراصی کرده اند.

عمرین خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود برهمن ترقیب کار کرد و پنگفت تا از اهل دمه بگیرند ولی بر هر جریب زمین پاییر نیز، مانند زمین مزرع خراجی نهاد و بر هر جریب کشت گندم با جویک پیمانه یادو پیمانه نهاد و روزی سیاه از آن داد و در عراق درباره خراج زمین و نخل و زینتون و سرانه خلاف تریب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان بود اشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهادهای وی نسخه های تهیه کنند و نسخه ای را در دیوان نهاد و نسخه ای به عمال خراج داد تا از روی آن خراج گیرند و نسخه ای به فاضیان ولايتها داد و بفرمود نا نگذارند عمال ولاست بیشتر از آنچه در نسخه دیوان بود از

کسان بگیرند .

و بیگفت نا خر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از ذو بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمبود یا از پیشگاه ساقکی در گلرد سرانه‌ی با اعمال کنند و بدل و پنوسند نا عاملان را به مقتضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از ییست عالمگان سرانه بگیرند .

و جنان بود که کسری یکی از دیبران را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بایلث نام داشت پسر پیر وان به دیوان سپاه برگماشت و او به کسری گفت : «کار من راست نشود جز آنکه هانع از بیش و کار که مصلحت ملک باشد برخیزد » و کسری پذیرفت .

آنگاه باون بگفت تا در جایی کس سپاه را می‌وید سکونی بساختند و فرش سوست گرد گشترد و جاچوم پشمین بر آن کشید و بالشها برای نکبة وی نشادند آنگاه بر قرش نشست و منادی وی در سپاه تداداد که سواران با اسب و سلاح و پیادگان با سلاح پایمته بیابند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه قدرد و بگفت نا بروند .

وروز دوم منادی وی همان تدا داد و سپاد بیامد و چون کسری را در میانه تدید گفت بروند و روز دیگر بیابند و به منادی خسوبیش گفت نا به روز سوم تدا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد یا ز نسماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران برگرفت و با سپاه پیش بایلث شد . و سلاح سواران زیه بود و ساقی بندو شمشیر و قیزه و سپر و گرف و کمرنجه و تبر قیز و جعبه‌ای با دو کمان و سی تبر و دو ذره پیچیده و آویخته از بیشتر خود .

و کسری با سلاح تمام پیش بایلث شد بجز دوزه آویخته و بایلث نام وی را رفه نزد و گفت : «ای پادشاه به جای داد ایستاده‌ای که تساهل نیاشد ، از اقسام سلاح آنچه باید بیار .

و کسری دو زده را بیاورد و بیاوبخت، و منادی باشندگ بسرداشت و گفت: «دلیر و سالار دلبران چهار» زار درم و بلک درم، و قام وی را رقم زد و کسری برفت و با بلک شاه را از جنگاورانی که حضوری از دمه بیشتر داشتند بلک درم بیشتر میداد، و چون با بلک از مجلس خوبیش برخاست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه خشونتی که امروز با تو کردم از آنرو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و آنچه شاه خواهد صورت پذیرد»، کسری گفت: «هرچه برای صلاح رهیت و نظم امور باشد بتو ما گران نباشد».

و چنان شد که کسری با یکی از اهل بمن که سیفان بین ۴۰۰ یک‌گرب و به قولي سیف بن ذی‌بیز نام داشت سپاهی سوی بمن فرستاد که هرچه سپاه آنچا بود ایکشند و برومن تسلط بافند، و چون دیار این به اتفاق کسری در آمد بکی از سود از این خوبیش را بسپاهی فردا آن سوی سرندیب هند فرستاد که سر زمین گوهر بود و با شاه آفسجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنچه را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان سغال نبود و به روزگار کسری انوشهیر و از از دیار نوک به آنها افتاد و کسری خیر بافت و آشته شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: «شیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن بر سرده‌اند و فرستاد مایه‌هیچ‌ما شده که بجانوری ناچیز است».

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدابست عمر دهاد از خردمندان شیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیزه شود، دشمن به مردم آن هجوم ابرد و چیزهای تاخوشا بند بر آنها افتاد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد».

در همان آواز به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترک به اهتمای دیار او هجوم آوردند و به وزیران و عاملان خوبیش بفرمود تا در کارهای خوبیش از عیل به در تروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی پنگرداند و به جنگ و نکلف حاجت نیفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و ازین خوبیش پادشاهی به خرم داد که مادرش دختر شاهزاد و شاهزاد بود که فوراً معنده و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک فنگه دارد و تدبیر امور ملک ورودیت نواده کرد .
مولد پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به مالی که ابراهیم اشرم ابی یکشوم با جیشان سوی مکه آمد و فیل آورد و سرویران کردند بیت الله الحرام داشت و این سال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبله که از خواست معروف عرب بود در همین سال برخیاراد .

سخن از تولد

رسول خدا

صلی اللہ علیہ وسلم :

مخرمه گوید : « من و پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم هر دو به عام الفیل تولد باقیم » .

عثمان بن هنفان از قبات بن اشم پرسید : « او باز رکنی یا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم آنها »

و او پاسخ داد که پیغمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر سوولد باقیم من یکمال پس از تولد وی ، نصف لغفله قبل را دیدم که سبز بود و آمیة بن عبد شمسی را دیدم که پیری فرمود بود و غلامش او را می کشید و پرسی

گفت: «ای قبات تو بهتردانی که چهی گویی».

از هشام بن محمد کلیی روایت کسره‌اند که عبدالله بن عبداللطیب پدر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کری انو شیر وان قواد یافت و پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کردند که پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در عام الفیل تولد یافت.

ابی حیوبت گوید شنیدم که عبداللطک مر و ان بیقات بن اشم گفت: «ای قبات تو بزرگتری بیا پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم آه

قبات گفت: «پیغمبر خدا از من بزرگتر بود و من از تو سالم‌ترم، پیغمبر صلی اللہ علیه وسلم به سال فیل نوایا هست و من و مادرم بر فضله فیل استاده بودیم که سیز رنگ بود و من به عقل آمده بودم».

از ابن اسحاق روایت کردند که پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم در عام الفیل به روز دو شنبه دوازدهم دیمیع (الاول نواد) یافت، و تولد وی در خانه‌ای بود که به خانه این یوسف شهرو شد، گریند پیغمبر خدا آنرا به عقبیل بن ابی طالب بخشیده بود و در نصراف عقبیل بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف بساخت و خانه تولدگاه پیغمبر را در آن اساخت و خیر ران آنرا جدا کرده و مسجدی گرد که در آن نماز می‌کردند.

و هم از این اسحاق روایت کردند که کسان پنداشه‌اند و خدا بهترداند که آمنه دختر و هب مادر پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم می‌گذشت بود که وقیعی پیغمبر خدا را بارگرفته بود، بار ندارسید؛ مولود تو سال‌الار این امتح شود و پسون بزمین افتاد بگو: «هری را از شر حسودان به خدای بگانه می‌سپارم»، آنگاه نامش محمد

کن و چون باز گرفت نوری از او در آمد که در آن فضاهای بصرای شام را دیده و چون باز بنا کسی پیش چندی عبده‌الطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیا و از اینها و به‌آمد و طفل را بدهد، و آنچه آنچه را هنگام بازدیدی دیده بود وندایی را که شنیده بود نامی که برای کودک تعیین شده بود بازی بگفت.

عنان بن ابی‌اله‌اص گوید: «مادرم هنگام باز نهادن آمنه‌دختر و حب مادر پیغمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانده‌مه تو را بود و ستار گان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم زوی من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبده‌الطلب مولود را پنگرفت و پرش هبل برده که در دل کعبه بود و آنچه بایستاد و خدارا بخراشد و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه بروگشت و طفل را بهداشت داد و به حسنه‌جویی خالیه برآمد وزنی از بین سعدین پنگر را که حلیمه دختر ابوذر بیهود بود یافت، و ابوذر بیه عبده‌الله بن حارث پس شجاعه‌بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن معاویه بن مکر بن دوازد بن منتصود بن حکرمه بن حضفة بن قیس بن عبلان بن حضر و دو نام و هر حلیمه‌حارث بن عبده‌العزیز بن زفاعة بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سهل بن پنگر بن هوازن بن منتصور بن عکر مذهبین حضفة بن قیس بن عبلان بن حضر بود و نام برادر شیری پیغمبر عبده‌الله بن حارث و نام خواهران شیر پیش ایسه دختر حارث بود و جذعه دختر حارث که بدنام شیری‌شاهزاده شد و قومش اورا به این نام شناختند، گویندشیه ایمان‌دار در کار بر منازد پیغمبر شریک بود.

از برده دختر ابو‌تجرا و روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیغمبر خدارا شیر داد نویه بود که از شیر پسر خویش بد و داد و نام پسر متروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز نویه حمزه‌بن عبده‌الطلب را شیرداده بود، پس از آن نیز ابر‌سلمه‌بن عبده‌الاسد مخزوی را شیرداد.

از عبده‌الله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

آبودویب و مادر رضاعی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دبار خوبیش در آمده بود و شوهرش قیز خواه وی آبودویلک پسر شیری داشت یاگروهی از زنان بقی سعد بن یکر آمده بودند که کودکانی برای شیردادن بگیرند و این بسالی خشک بود که هیچ چیز نبود.

گوید: خرماده سپیدی داشتم و شیری داشتم که یاک قطبه شیر نداشت و شبانگاه از آن که کودکم که شیر نداشت بود خواب نداشتم که وستان من شیر نداشت و شیر نیز شیر نداشت ولی امید باران و گشایش داشتم و با خر خوبیش در آدم که کاروان نوارست رفت از بس خسیف ولا غربود و هایه محنت آنها نماید بود و چون به مکه رسیدم در جنگجوی کودکان شیر خواره بودم، پیغمبر خدا را بهمه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که کنه بودند وی پدر ندارد، و ما از بدر کودکان امید نکویی داشتم و می گفتیم مادر و جد او چه کاری خواهند ساخت، بدین جهت از را خوش نداشتم، و چه زنانی که با من آمده بودند کودکی نگرفته بجز من و چون خواستم باز گردیم به شوهرم آنکه: « خوش نداشدم که من با یارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می روم، این زنیم را می گیرم ». »

شهرم آنکه: « اگر شاید خدای عزیز میلاد او مبارا بر کت دهد. »

گوید: ویرفتم و ویدا بگرفتم از آنرو که کودک و بگرفتیا فته بودم و چون اورا بگرفتم و بجای خوبیش باز آنستم و او را در نقل گرفتم مستانم پر شیر شد که او بخورد نا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بخطفت و او بیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را بدلید که شیر آورده بود و از آن بدوشید و بتوشید و من قیز بتوشیدم و هردو سیر شدیم و شیمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من آنکه: « حلیمه می دانی که کودک مبارکی گرفته ای ». »

آنکه: « امیدوارم چنین باشد ». »

گوید: «برون شدیم و برخی خویش نداشیم و کودک را با خود برداشیم. بخدا چنان شد که کاروان از ما و اهاند و عیچگدام از خران آنها بیش از خرمن نبود، چنانکه یارانم می گفتند: «ای دخترابی ذوبیب یا شن تا باهم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می گفتم: «یخدا همان است».

و آنها می گفتند: «خوب چیزی شده».

گوید: «به دیار بنی سعد شدیم و زمینی از آن خنثک تر مدانست اما چسون بازگشیم گرمهندانم که شبازگاه از جرا می آمد سیر و بر شیر بود و می دوشیلیسم و می توپیدیم اما هیچگیس شیر نمی دوشید و در پستانها یک قطره شیر نیست. اکسان فرم ما به چویان خویش می گفتند گومندان را به جانی بسزید که چویان دختر ابودوبیب می برد، اما گومندان آنها نگسته بازمی آمد و یک قطره شیر نداشت و گومندان من برشیر بود و پیوسته در برگت خوانی بودیم تا دو سال بر عت واو را از شیر بزگرفتم و هیچ کودک دیگر چونا تو رشد نداشت که به دو سالگی مغلقی درست اندام بود.

و اورا پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که بازهم بیش ما بهاند از بس هر کت که از او دیده بودیم و به مادرش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر بیزم را بیش من گذاری تا بزرگ شود که از وبا مکه برافو بیم دارم» و چندان یگفتیم تا وی را یاما فرستاد و چند ماه پس از آنکه بازگشته بودیم یک روز با برادرش پشت خمدها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دو مرد سفیدپوش آمدند و بیگانه فرشی مرا بینداختند و شکمش را بشکافند و بگاویدند.»

گوید: «من و پدرش بلویدیم و او را دیدیم که استاده بود و رنگش بردیم بود و بتوکفتیم: «بیزم قصه بجه بود؟» گفت: «دو مرد سبیله یادند و مرد بیکنند و شکمش را بشکافند و چیزی

در آن من جستند کهند اقستم چه بود. »

گوید: و ماسوی خوبی‌های خوبیش باز رفیم و هدراش به من گفت: « خوبیه بیم دارم پسر مجدوب نده باشد پیش از آنکه بدل شود وی را به کسانش بده ». گوید: و او را ببردیم که به مادرش دهیم و او گفت: « تو که خوش‌داشتی پیش تو بساند چرا اوره بیاوردی؟ »

گفت: « خدا پسرم را به رشد رسانید و من کار خوبیش بگردم و از حادث براو بیم‌داشم و اوراییش تو آوردم چنانکه خواستی ». گفت: « فصله این بیست ، راست بگو ». گفت:

گوید: و همچنان اصرار کرد تا فصله را نقل کردم و گفت: « از شیطان براو فصله دی پیمناک شدم ». گفت:

« بذردا شیطان بدورةه تدارم و پسرم چیزی می‌شود من خواهی که را بانو بگوییم آ ». گفت:

گفت: « وقتی اورا بارگرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد ، بخدا حملی سبکتر و آسانتر از اولداشتم ، و چون نوری را پنهانم دست به زمین نهادو سر به آسمان برداشت او را پیش من گذارو آسوده خاطر بود ». ۱

شدادین اوس گوید: روزی پیش پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم که پیری فرنوت از پیری عامر بیامد که سالار قوم خوبیش بود و پیر عصا نکیه داشت و پیش از این که پیر خدادین و ترا باشان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیغمبران را فرستاده بود ، حقاً بزرگ سخن آوردی که پیغمبران و خلیفگان از دو خاقانیان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که منگ و بت می‌بودستده اند ترا بسا

پیغمبری چکار؟ و ملی هر سخنی را حفظی هست، حفظیت آنکه از آغاز کار شوپش با من بگویی،

پیغمبر تهدای از سوال وی در عجب شد و گفت: «ای برادر بی‌عاصمی این قصه که پر میدی دراز است و نشستن پاید، بیانشین،

مرد بشست و باها جفت کردو بحفظ چنانکه شنر خسید.

د پیغمبر با اوی سخن کودو گفت: «ای برادر عاصمی! حفظیت آنکه از آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بنتا بختیاری پسر مریم و نسخین قریش مادرم بودم و چون مرا بازگرفت از سنتیتی من به فاران خوبیش مشکایت کرده آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش دریده من بود تا مشر فها و همراهی زمین ہرای من روشن شد، پس از آن مادرم مرا اینها و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم تا فریض را دشمن داشتم و از شعر بیز از بودم و در بنی لیث بن بکر شیر خوردم و بیک روز که از کسان خوبیش به مسی بودم و در دل دره ای با کودکان همسال سبدها زی می کرد. بیم سه کس بیامدند و بیک طشت مطلا عمره داشتند که پر از برف بود و مرا از همان همراهان بگرفتند و آنها بگزبان بر قندتا به لب دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این پسرچه می خواهید که او از همیست، پسر سالار فریش است و پدر ندارد و به شیر خواهی اینجا آفتد و شمارا از کشی او سود نداشند اگر می خواهید او را بکشید یکنی از هزار بیکر بود و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی دهند شنایان مسوی قیله رفندند تا خبر دهند و گلکی بخواهند.

و یکی از سه کس بیامد و مرا به ملایست بزمین افکند آنکه از سینه من اخانزو بیک تهیگاه بشکاف و من اورا همی دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احتمای شکم مرا بروند آوردند و با آن برف بشست و پاکیزه کرد و به جانه ام، پس از آن بکی دیگر شان بروخاست و بدو گفت: «پس برو» و اورا از من دور کرد و دوست به درونم برد و

دلم را در آورد و من او را همی نگرفتم و دل را به شکافت و خونی میاه از آن برم آورد و بینداخت و به دست راست خویش بوداخت ، گوینی چیزی از آنی نگرفت و انگشتتری از نور به دسته وی بود که بینده را غیره می کرد و دل سرا با آن مهرزاد که بز از نور شد و درزگاری در از خنکی مهرزاد را در دل خویش می باقیم ، آنگاه سومی به رفیق خویش گفت : «بس برو» و دست خویش را از سینه فانه بگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت ، پس از آن دست سرا بگرفت و به ملایمت به پاداشت و به آنکس که دل سرا شکافته بود گفت : «اورا با ده تن از امشش وزن کن» و وزن آزادند و من بیشتر بودم گفت : «او را با صد تن از امشش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم باز گفت : «اورا با هزار کس از امشش وزن کن» و وزن کردند و بیشتر بودم گفت : «بس کنید که اگر او را بایا همه امشش وزن کشید بیشتر باشد» آنگاه سرا در آفوش نگرفتند و سرو بیشانیم بیوسیدند و گفتند : «ای محیوب بیم مدار که اگر والی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی»

گوید و در آن حال بودیم که قوم هستگی بیامدند و مادر شیر بسیم پیش آم بود و بالگند می زد : «ایس ناتوانم»

و آنها سرا بگرفتند و بیوسیدند و گفتند : «چه خوش با تو آن که تو باشی» آنگاه مادرم گفت : «ا پر نهای من» و آنها سرا بگرفتند و سرو بیشانیم بیوسیدند و گفتند : «چه خوش نهای که تو باشی و نهای که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تواند» و مادرم بازگزد : «ای بیو من از میان ایارانت تو ایاتوان دریدند و خواستند بگلند» و آنها سرا بگرفتند و به میمه چه بایدند و سرو بیشانی بیوسیدند و گفتند : «چه خوش بیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری ، نهای که چه لیکیها برای تو خواهند»

آنگاه سرا به لب دور آوردند و چون مادر شیر بیم سرا پدید گفت : «ای سرم ، ترا

زندگی من بیشم ۴۹ و بیامدو مرابه بغل گرفت، قسم به خدائی که جان من به فرمان از است من در بدل مادرم بودم و دستم به دست بسکی از آنها بود و پسنداشم قوم آنها را دیده اند امانت بدده بودند و یا گیشان می گفت: «این پسر بجدوب شده باعیش شده او را پیش کاهن خویش برویم تا بینند و علاج کنند.

گفتم: «ای خلاطی من از آنچه می گویی بعد از مردم هفتم نطلب ندارد، دلم عرب ندارد و بیمار نیم.»

و پدرم و شوهر دایه ام گفت: «مگر تی بینید که سخن او خردمند است امیدوارم که پسرم آسوب ندیده باشد.» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن بروند چون پیش وی شدیم و غصه مرا با او بگفتند گفت: «خانواده باشیدتا از پسر بشویم کسی وی کار خویش را بکناره اند.»

و از هن بیرون و قصه خویش را آغاز نه انجام بگذم و چون بشنید برجست و مرا به بروندند و بانگش زد: «وای بر قوم عرب، وای بر قوم عرب، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید، بلالتو عزی سوگند که اگر او را بگذارید، دیستان را دگر کند و عقل شما و پدر انان را باوه شمارد و باشما اختلاف کند و دیتی بیارد که هر گز مانند آن نشینیده باشید.»

ومادرم بیاعد و مرد از پیر او بگرفتو گفت: «قو از پسر من خرف خود بیوانه نمی، اگر می دانستم که چنین سخن می کنی هر گز او را پیش تونمی آوردم کسی بجوي که ترا بگشته که هابن پسر را نخواهیم گشت اه.»

پس از آن مرا پیش کسانم بروندند از آنچه باعن کرده بودند بیمسناک بودم و نشان شکاف از سبته تا هیگاه من بهجا بود، ای براور عامری حقیقت گفتار من چنین است.»

مرد بدنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو برحی است اینک به پرستهای من باسخ گویی.»

و چنان بود که پیش از آن پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به بر سر نه
میگرفتند و هر چه می خواهی بپرس « و به مرد عامری این سخن را به لهجه پنی خان
گفت .

مرد عامری گفت : « ای پسر عبداللطیب به من بگویی دانش من از چه فرودن
شود؟ »

پیغمبر خدا فرمود : « از آموختن . »

مرد عامری گفت : « لشان دانش چیست؟ »

پیغمبر خدا فرمود : « پرسیدن . »

مرد عامری گفت : « بدی از چه فرودن شود؟ »
پیغمبر فرمود : « از لجاجت . »

عامری گفت : « به من بگوی آیا نیکی پس از بد کاری سود دهد؟ »

پیغمبر فرمود : آری ، تو به گذاد را بشوی و واعمال نیک اعمال بد را محو کنند و
جهون بنده به هنگام اشغال خواش را بخواهند به هنگام بلیه وی را پاری
کنند . »

عامری گفت : « ای پسر عبداللطیب این چیزونه باشد؟ »

پیغمبر فرمود : « چیزی باشد که خدای عز و جل گوید بعزت و جلال سوگند
که دوامیت به بندۀ خویش ندهم و دویم برا او فراهم نکنم ، اگر به دنیا از من بترسد
روزی که بندگان خویش را در فلک و قدر فراهم آرم از من در امانت باشد . « واعیت
وی باینده باشد و آنرا جهون امانت کسانه محو نکنم ، و اگر به دنیا از من ایمن بماند ،
روزی که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم آرم از من بیمتاله باشد و بیم
وی باینده باشد . »

عامری گفت : « ای پسر عبداللطیب ، کسان را به چه خوانی؟ »

پیغمبر فرمود : « به بر سر نهادی بگانه می اتیاز خوانم و اینکه چیزی را

همستگ خدا آنای و لات و عزی را انکار کنی و کتابهار رسولان را که از پیش خدا آمده اند بشناسی و پنچ نماز چنانکه باید بگزاری و هرسال بکماده روزه بداری و زکات مال خوبیش بدمعی که خدا این پادان پاکیزه دارد و مالت را نکو کند و اگر بتوانی هیچ خانه کنی و از جنایت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و بهشت و جهنم مزمن باشی . «

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب اگر چنین کنم باداش چه دارم؟» پیغمبر خدا صلی اللهم علیه وسلم فرمود: «بجهشتهای جاوید که جویهادر آن روان است و جاودانه در آن باشند و این پاداش نیکان است»، عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، آبا از دنیا نیز چیزی هست که آسودگی همانی را دوستدارم؟» پیغمبر صلی اللهم علیه وسلم فرمود: «آری فیروزی و تسلط بر بلاد»، و عامری بپذیرفت و پیروزی شد.

آن اسحاق گوید: و فی عبد الله بن عبدالمطلب پدر پیغمبر خدای پسرد، مادر پیغمبر، آمه دختر و هب بیت عبد مناف بیزمهره باردار وی بود. ولی هشام گوید: پیغمبر خدای بیست و هشتاده بود که پدرش عبد الله پسرد. محمد بن عمر و افدي گوید: بازان ما در این اختلاف قدارند که عبد الله بن عبدالمطلب با کاروان فریش از هشام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا بیود تا درگذشت و در خانه ناینه در حالت کوچک به عالکه فشی چون به خانه در آین گور وی بهست چپ باشد.

از محمدان عمر و بن حزم انصاری روایت کردند که و فی آمه مادر پیغمبر خدای پسرد وی شش ساله بود. مرگ آمه در ابواه میان مکه و مدینه بود، پیغمبر را به مدینه برده بودند خالکان خوبیش را که از بنی عدی بین تهوار بودند بینند و هنگام بازگشت به مکه درگذشت.

از عثمان بن صفوان روایت کردند که گورآنه در مکه به شعب این ذر است.

از این اصحابی روایت کردند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیغمبر خدای هشت ساله بود.

بعضی‌ها نیز گفتند که پیغمبر خدای به دیگام مرگ عبدالمطلب ده ساله بود.

از ابن عباس روایت کردند که پیغمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم از پس مرگ عبدالمطلب به فرد ایرو طالب بود و فرزندان وی فی به چشمان داشتند اما پیغمبر پاکیزه و روشن زده بود.

اکنون از نخاتمه کار کسری اتو شیروان پسر فیاد سخن می‌کنیم :

از هالی مخزومی روایت کردند که او یک صد و پنجاه سالگیست بود، که به شعب تولد پیغمبر خدا ایوان کسری برزید و چهارده کسنگره آن بینند و آتش پارسیان خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی نمی‌باشد بود و در یاچه ساوه فرورفت و موبدان پنهان خواب دید که شتران درست اندام که اسبان تازی و ای کشید از دجله گذشت و در دبار پارسیان پراکنده شد.

صیحه‌گاهان کسری از آنچه دید بود بینانک بسزد و صبوری کرد و دلیری نسود. آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش نهان ندارد و ناج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فرامم آورد و چون فرامم آمدند، فهمه را به آنها نهیز داد در این اثنا از خاموشی آتش نهیز نهاد و غم بونغمش افزود و موبدان گفت: « خدا شاه را نیک بدارد، من نیز شب پیش خواهی دیدم و خواب شتران را باوری پلگفت. »

کسری گفت: « ای موبدان این چه باشد؟ » که موبدان را از همه کس به اینگونه پیجزها داناند می‌دانست.

موبدانی گفت: «چیزی از سوی هر یان باشد،»
 و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان ہن منذر،
 اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او ببرسم.»
 و نعمان، عبدالmessیح بن عمرو بن حیان بن یقیه‌خانی را بفرستاد و چون پیش
 کسری آمد به و گفت: «آنچه را از تو می‌برسم باسخ تو ای داد؟»
 عبدالmessیح گفت: «شاه یا من بگویید اگر دام بگویم و گرفته بگویم کی
 داند.»

و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.
 عبدالmessیح گفت: «دانای من این داند که در مراتع شام مفر دارد و نامش
 سطیح است.»
 کسری گفت: «یعنی او شو و آنچه را با تو گفتم از او ببرسم د پاسخ به
 من آر.»

عبدالmessیح برنشست و پیش سطیح رفت که نزدیک مرگ بود و سلام کرد و
 درود گفت و سطیح جواب نیارست و عبدالmessیح شعری خواند که خلاصه مضمون
 آنچنین بود:

«دانای بزرگ بمن کریا شد یا شنواه
 دانک پیر طایفه ستن پیش تو آمد
 که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالmessیح، برذری
 آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی خبریع آمدی، شاه یعنی ساسان ترا فرستاده،
 برای لریش ایوان فرستاده، برای نعامری شیران فرستاده، برای خواب مسوبدان
 فرستاده، شتران ننومند و یده که اسیان نازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده و بهمه
 دباروی برسیده، ای عبدالmessیح وقتی تلاوه (ت) بسیار شود و صاحب هزاوه (عصا) بیا بدو

دره سماوه روان شود و در ساقجه سماوه فرورود و آتش پارسیان نخاموش شود، شام شام سطیح نباشد و از اینسان به شمار کنگره ها شاه و ملکه آید، و در چه آمدندی باشد
بیا بد.»

این بگفت و درجا بصرد و عبدالمصیح به جای خوبیش بازآمد و شعری بخواند
که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والامست مجرمی ۸۰

«و از تغیر و تغییر بیم مدار.»

«اگر هنکه بنی ساسانه بروند.»

«روزگار پیوسته دنگون می شود.»

«و ما روزگار ا که چنان بروند.»

«که شیران شکار افکن از سور لشان بیعنای بود.»

«مهران صاحب فخر و برادر اش.»

«و هر مزان و شاپور و شاپور.»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فریزند.»

«و هر که به تسبیح افتاد حیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر باهم پیوسته است.»

«که دنیا خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمصیح یعنی کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت،
کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کسی از ما پادشاهی کند بسیار حادثه ها رخ داده
باشد.»

گرید: و به چهار سال ده کس از آنها به پادشاهی رسید و باقی تا به روزگار شمان
پادشاهی کردند.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرد: هزار اموال و تحفه‌ها را از یمن
رسوی کسری فرستاد و چون بسیار نیم رسید مخصوصاً بن تاجیه بن عفیان مجازی
پسی نیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، و چون به دیوار بینی
بر بوع رسید آنها را دعوت کرد و جوشت نیاورند و او گفت: «ای بی برع
سی بیست که این کاروان بسیار بکرین و اقلی گذر کند و بر آن بتأزنند و از آن برای چنگ
شما گلک گم ند».

و چوناکه بیرون از این سخنان پشیدند گارواند را غارت کردند و یکی از مردم پشی سلطان که نعلف نام داشت خور چینی بودست آورد که جواهر در آن بسود و این سخن مثل شد که گنج نطف بکشف آورد و حضور سبدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم گارواند بدمامه شدند و پیش خود زین علی خلقی رفتند که حمامه پوشید و تو شهداد و ها آنها در فت زا رفتند و گستاخند.

هوده جمال و فضاحتی داشت و کسری فراتر از این نداشت و رفاقت وی را با مردم کاروان
به خاطر آورد و رشته میرواریدی پیخواست و به سراو بست و قبایل زیما پوشاند و جامه
عای سپارداد از اینتو و وی را هوده تا جذار گفتند.

گسری بدو گفت: «ابنان که چنان کردند از قوم تو اند؟»
هوذه گفت: «لاني». ^{۱۰}

گفت: «میان نمای مطلع دستگار

پاسخ داد: «میان عامروں کو ہبھی۔»

گفت: «با مقصود و سبدی» و در دل گرفت که سپاه سوی بنی تمیم ارساند یادو گفتهند: «دبارشان بسیار سخت است و همه صحر اها و بیانیهاست که راه آن نتوانیم باشیم و آب از چاههاست و بیم دست که چاهها را کورد کنند و سپاه هلاک شود»، و مصلحت آن را بدیند که به عامل خویش در بحرین نامه توییض و عامل بحرین آزاد فروز پسر جشنیس بود که عربان اورا مکبیر مینا پرند از آفر و که دستور پا می برد و سو گند باد کرده بود

که ازینی تهیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزاد فروز نامه نوشت و پیک فرستاد و هوده را بخواست و باز کرم کرد و صله داد و گفت: «با فرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.»

هوده با فرستاده بر فتنه تایپی معتبر رسیدند و قزدیک وقت خوشچینی بود و بینی تهیم در آن هنگام برای آذوته گرفت و خوشچیند به هجر می شدند و منادی مکبیر نداد که عرکس از بینی تهیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توش و خوراکی به آنها پخش کنند، و عصه بیامدند و آنها را به شفیر در آورد، شفیر دری بود که در مقابل آن دری دیگر به نام هینا بود و میان دو دل نهادی بود که آنرا محل معلم می نگشند.

بنانگزار شفیر بیک هر ماه بیان بود که بکی از چابکسرا ران کسری بود و او را برای بنان دل فرستاده بود و چون کار آغاز شد بد و گفتند که عملگان در اینجا نمایند مگر آنکه زنانی را آنها باشند اگر چنین کسی بنان تو به سرمه و بیانند تا از آن فراغت بایند، و او از حدود سواد و اهواز زنان بسیاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سوزمین فارس از راه دریسا بیاورد، و آن قوم آمیرمش و نوالد کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبدالقیس گرفتند و چون اسلام بیامد پامرد عبدالقیس گفتند: «شمار و لوازم و نمکن فراؤ آنمار امی داندسا را جزو خویش بشارید و به ما زد دهید.»

گفتند: «له یه همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»
یکی از عبدالقیس گفت: «ای گروه عبدالقیس فرمان من برد و آنها را به خویشن ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.»
یکی از قوم عبدالقیس گفت: «شرط تداری که به ما می گوییں کسانی را که اصل و تسبیش را می دانی به خویش ملحق کنیم.»
گفت: «اگر چنین نکنند عربان دیگر آنها را به خویشن ملحق می کنند.»

گفت: «از این کار غم تغوریم.

و این قوم میان عربان پراکنده شده و گروهی از آنها بزر با عبد القبس بماندند و به آنها انساب بالفند و عبد القبس انگارشان نگردند.

و چون مکبیر بینی تمیم را به دز مشغیر در آورد، مردانشان را یکشت و پسران را بگذاشت در آن روز قععت ریاحی گشته شد که چاپکسوار بینی پر یوخ بود و دو تن از مردان فیله شن که نیایت ملوله داشتند اورا یکشند و پسران را در گشته ها بدیوار پارسیان فرستاد و پس از کس لاز آنها را اخته کردند.

میریان چن جدیر عدوی نگوید: از آن پس که اصحاب خرگشوده شد تنی چند از آنها سوی ما باز آمدند که پیکیشان خیاط بود.

در آنروز میبدیون و هب که یکی از بین تمیم بود به زنجیر در مجموع برد و آنرا ببرید و ببرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«عشن را به باد آوردم و هنگام باد آوردی او نبود.»

«وقتی به باد آوردم که میان من و او مانع راه بود.»

«جهازی والا نسب که کسان وی،»

«بر پهه های خریف مقوی گرفته اند»

«آبا نوم من خبر یافته اند که من به روز در مشغیر

«از شرف خوبیش حمایت کردم»

«و با شمشیر خود بینی به مانع در زدم»

«که هر در بسته از آن باز می شد.»

موده بن علی آنروز درباره یکصد کس از امیران پی تمیم با مکبیر سخن کرد که به روز عبید لصع نصاری آنها را به اوی بخشید و رها کرد و اعشقی را در این باب شعری هشت بادین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله برس»

هونکی اسیر بودند و همگی زبون بودند،»
 «اید دل مشتر در زمین نار بلک»
 «واز پس سختی به جانی راه نداشتند،»
 «شاه گفت: «بکصد تن از آنها را رها کن،»
 «و بکصد تن را از اسارت آزاد کرد،»
 «و همگی از بند رهایی یافتند»
 «و به روز فصح آنها را وسیله تغیر گرد،»
 «و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت»
 «و لی و قی سخنگوی آنها سخن گند،»
 «را بین نعمت را بیداد نیارند.»
 گوید: چون مرگ و هر ز دل رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود،
 کمان خویش را با تیری بخواست و گفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند و تیری
 بینداخت و گفت: «بینگرید هر کجا تو از اند گور من آنجا کنید،»
 و تیر پشت در افتد و دهان کلپساست که نزد پاک نهم است و اکنون مغبره و هر ز
 نام دارد.

و چون کسری از مرگ و هر ز خبر یافت پیکی از جایگسواران خویش را سوی
 یعن قرستاد که زین نام داشت. وی جباری افزاده نگر بود و کسری او را با کار برداشت
 و مروزان را به جایش گذاشت و درین بیود و قرزندا آورد و فرزند وی بزرگ
 شد. آنگاه کسری انوشیروان در گذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال
 بود.

پس آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

عازم هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشتمین محمد کلیپی روایت کردند که هر من پسر کری از ادب بهره
بسیار داشت و می خواست با خودیان و مستعدان نیکی کند و می وظف بر اشراف نهاد که
دشمن او شدند، و او تبردشمن اشراف مملکت بود و مستعدان اورا دشکردند و سپس
پدرش گفتند و وعده های نیک به آنها داد. پیومنه می کوشید تا این عیت عدالت کند و
با این رگان سخنی کند به سبب آن تهاول که با مستعدان می کردند. عدالت وی تا به
آنجا رسید که به زیلاق سوی ماه می رفت و نگفت نا در سپاه ندادهند که از کشیز از ها
دوری کنند، بدین عقاید خسارت تزیید و اسیان خویش را از تباہ کردن کشت بدارید.
و کس به موافقت نگذاشت کاهر که از فرمان وی آجلاز کند عقوبت شود و خسرو پسر
وی در سپاه بود و پکنی از اسیان وی در کشیز ازی بر آذار راه پیویند و آنرا تباہ کرد و
اسب را پگرقتند و پیش آن کس برداشده که هرمز به کار عقوبت تباہ کاران بر گماشته
بود و اوتواتیست فرمان هرمز را در باره خسرو پاهمراهان وی بد کار بند و قصه اسپ
و تباہ کاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد نا در گوش اسپ را بیند و دم آفراد
بکند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آنکس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را
در باره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد نا از او بخواهند که از
این کار چشم پیوشد و او پنده برفت. از او خواستند که در اینجام فرمان هرمز نا خبر
کنندنا با او سخن کنند، و از چنان کرد و چنان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسپی که در
کشیز تباہی کرده چشم پیوشت بوده و نخست بوده که به کشیز از شده و هماندم آنرا
گرفته اند» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بر بدن اسپ چشم پیوشد که این بواهی
خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نهاد برفت و بگفت تا اسب را گوشن ببرند و دم بگند و
از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت نگیرند.

و هم او روزی در آغاز رسیدن التکور برنشست و آهنگ بیرونی مهابین کرد و راه
وی از بستانها و تاکستانها بود. یکی از چابکسواران شاه که باوی برنشته بود در
تاکستانی نظر کرد و غوره بدبند و سند خوش از آن بسرگرفت و به خلام خوبیش
داد و گفت: «به خانه برو با گوشت بیز و آبگوشتی هزار که در آین اوان سودمند
افتد».

ونگهیان تاکستان بیامد و او را بگرفت و پانگ برداشت و مرد از بیم عقوبت
هرمز کسر بند علالشان خوبیش را بیه نوچن خورهای کشید از تاکستان گرفته بود
بدوداد و خوبیش را بخوبی و از نگهیان منتبرد که کمر بند بگرفت و او را رها
کرد.

آنکه هر مزبور سنه فیروز بود و هر چه می خواست بدان دست می بافت همراهی
خودمند و مکار و بدنبیست بود و از خالگانی ترک خوبیش خوری گرفته بود و بزرگان را
خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سبزه هزار کس و شلصد کس
بکشت و پیوسته در اندیشه همدلی با همگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از
بزرگان را به زندان کرد و از کاربندان خست و تنزل مرغیت داد و سیاه را مامان داد و
چابکسواران را برگناه کرد. و سیار کس از اطرافیان را دل باوی بنشد که خدا
می خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود و هر چیزی را سیبی باید و چنان شد که
هیر بدان بر ضد نصاری مقاومی بدو فرستادند و وزیر آن نوشت: «چنانکه نسخت ما به
دو بایه بیشتر قوام نگیرد و دو بایه پسین نیز باید، با اینها می نیز با اینها کردن نصاری
و بیرون از دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود از ستم با نصاری دست
پدارید و به کارهای تیک پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر اینند و شارا سیاس
کنند و به دینهای را غیر شووند».

از هشتمین محمد کلیی روایت کرده‌اند که ترکان بر قده هرمن برخاستند و به قولی دیگر شاه به پادشاه بزرگ ترکان به سال وازدهم از شاهی وی با سیصد هزار سپاه تا پادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها در آمد و آنگه او داشت و شاه غزه با سپاهی بزرگ به باب و ابواب رسید و تباہی کرد و ویرانی آورد و دو تن از عربان بنام عباس احول و عمر وین از رقی با جمی انبوه از مردم عرب بر ساحل فرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بر قدم داشتند هر مزجری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و ناخن و تازه شان چنان شد که دیار پارسیان را غربالی بر سر ایخ ناییدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته‌اند که زه دوسوی کمان را بیزگرد و شایه شاه ترکان کس پیش هرمن و بزرگان پارسی خواستند و آمدن خویش را با شاه غیرداد و گفت: «پنهان امرت کنید ناسوی دیوار شما گلر کنم و بیهوده و دود که در راه من به دیار روم بآشد و بیل بر آن بآشد، بیل بزرگ شد که خواهم از دیار شما سوی دیار روم طوم».

و هر مسخت بیمناک شد و به شورت یروانخ و همگان گفتند که باید آنگه شاه ترکان کنند و او، بهرام جشن را که از مردم دی بود و به نام چوین شهره بود با دوازده هزار مرد که بهرام از سالم خوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شورت که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و پادغیس گذشت و شاهه لدانست تازدیله وی اردو زد و نامهعا و چندگها در میان رفت و بهرام نیری بینداحت و شایه را پکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود بکی تیر او شتاباطیر میستان منوجهر و فرامیات بود و دیگری تیر سوخترا بر ضد ترکان بود و دیگری همین ایر بهرام بود.

و چون شاهد گشته شد بهرام اردبیلی وی را غاریت کرد و در جای او مقر گرفت و بر موده پسر شاهه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزبمت بالست و در علمهای حکماء ای شد و بهرام همچنان بگوشید تا تسلیم شد و او را اسپر کرد و پیش هر مز فرستاد و از قلمه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت.

گویند: از خنثام چنگ از مال و جواهر و آبگینه و سلاح و کالای دیگر در بست و پنجاه هزار بار شتر برای هر مز فرستاد و هر مز بهرام را از آن همه غبمت سپاس گفت و بهرام از سلطوت هر مز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هر مز را از پادشاهی برداشتند و آهنجک مداری کردند و از کار وی خشنگیان بودند و می گفتند: «پرسش پرویز برای ہادشاهی بهتر از آوست» و حاضر ان در هر مز نیز به کمل آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربیجان رفت و تلی چندان از مرزهایان و اسپهیدان بر او فرام خدنه و با اوی بیعت کردند و بروگان و سران قوم در مداری قیام کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز تبریز آن میان بودند و هر مز را از ہادشاهی برداشتند و میل به چشمانتی کشیدند و رها کردند از آنرو که کشن وی را خوش نداشتند.

و چونه پرویز خبر یافت با باران خوبیش از آذربیجان شنایان به دارالملک آمد و تزودنراز بهرام آنچا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتد و بر ساحل رود نهر را با او رویبرو شد و در میانه گفتوگوها رفت و پرویز به بهرام گفت که اورا اماده دهد و مرتبت فزونی کند و ولایت اورا بیشتر می کند.

اما بهرام نپذیرفت و چنگها در میانه رفت و پرویز به ناچار از پسر چنگها و شیخونهای که به دیگرداشتند فراری شد و به کمل خواهی سوی پادشاه روم رفت.

گویند: جمیع از دلیران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترک بودند که در چابکسواری و دلیری کسی همانندشان نبود و روز پس از شیخون

پروپل مردم را به پیکار بهرام خواهند و سنتی کردند و دلبران ترک آهنجک پروپل کردند و پروپل سوی آنها رفت و هر سه آن را یکی بس از دیگری به دست خویش نکشت و از نبردگاه برفت و چون سنتی و خصوف بسازان خویش بدباد آهنجک همیسون کرد و پیش بدورفت و کاریاران خویش را با او یکنفت و رای خواست که آنکه: دیپسوسی موداتی پادشاه روم شرد و ازاو کمک بخواهد.»

و پروپل زن و فرزند را به جایی برد که از دست اقدامی بهرام در امان باشدند و باگر وحی اندک برفت که بندی و سطام و کردی برادر بهرام چوپان نیز در آن میان بودند و چون به اطلاع که رسید و موریق نامه تولد و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار هزین بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمن پسر کسری به قولی پازده سال و تیمهه و ده روز بود اما یکنفه هشام بن محمد گلپی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پروپل
پسر هرمن
به پادشاهی رسید

وی از همه ملوك پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و قیروزی و قدرام آوردن سال و نیج و باری بسخت چون او نبود و همین جفت اورا پروپل گفتند که بدهمنی فیروز است.

گویند: بهرام چوپان حبله کرد و هر مزینداشت پروپل سر آن دارد که به جای او شاه شود و پروپل از بیم پدر نهانی سوی آذری بیحان رفت و کار خویش عبان کرد و جسمی از سپهبدان و دیگر کسان بروی فراغم آمدند و بیهت کردند که باری او کندولی او کاری نکرد.

گویند اوقیان اذین جشن که برای جشنگی بهرام چوپین رله بود گفته شد
سپاهش برآگفته شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوپین به دنبالشان بود و
کار هر سر آشته شد؛ دختر آذین جشن که با پروریز دوستی داشت بدو تو و شت
کسی کار هر سر به سبب حادثه ازین جشن ستنی گرفته و بزرگان قوم به
خلع وی همدستان شدند و اگرچوپین زودتر از او به مداین رسید برآنچه سلط
می را بد.

و چون تامه به پروریز رسید هرچه نوانست از هردم ارمیشه و آذری بجهان فراهم
آورد و سوی مداین رفت و سران تو بزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش
قراهم آمدند و فاج شاهی به سر نهاد و به تخت نشست و گفت: «روش ما نکوگاری و
خیرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و بدر ما هر مرز برای شما
داوری هدایت پیشه بود، شما نیز راه اطاعت پیش گیرید»،
و روز سوم پیش پیش در مقابل او به خاله افتاد و گفت: «ای پادشاه خدایت
عمردهاد، تو را که من از آنچه منافقان بسا تو گفته بسری بودم و نهان شدم و به
آذری بجهان رفتم از آنرو که پیم داشتم مرا بکشی».

هر مرگشان او را نصدیق کرد و گفت: «ای پسر ما دو حاجت هست یکی آنکه
انقام مرا از آنها که خلجم کردن و میل کشیدند به گیری و به آنها رحم نکنی، دیگر
آنکه هر روز سه کس را موقس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش
من آیند».

پروریز فروتنی گرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی دین
بردر لست با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که بانو چنان کردن دست در از
کنیم، اگر خدایم بر منافق قیروز کند بجاشین، تو آنها در اغتیار تو هستم».

و بهرام نه برافت که خسرو آمد و هردم او را به پادشاهی برداختند و با سپاه
خوبیش باشتاب آهنجک مداین گردید و پروریز دیدگران بر او گذاشت و چون نزدیک رسید

پرویز صلاح در ملایمت دید و سلاح بوشید و بندی و بسطام و تی چند از بزرگان محتمد خوبیش را یگفت فازیست کنند و سلاح بسپوشند و با یکهار سه‌اهی آهستگه بهرام گرد و مردم برای اودعا می‌کردند و بندی و بسطام و دیگر مردان بدهد و بیو وند و برق نا به ساحل رود نهروان رسید.

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت بر اسی ابلق نشست که دلسته آن بود و سریرهنه بیامد و ایزد جشنی باوی بود باشتن از خوبیشانند بادهادن که بیش بهرام نمهد گرده بود تا برویز را به اسارت بیش وی آرمه و بهرام برای این کار هنال بسیار به آنها داده بود.

و چون بهرام زیست و ناج خسرو را بدید که در فرش کایان + پرجم بزرگ (ارسیان) بر سر شان افزاید بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح نکر و اسیان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خوبیش گفت: «مادر فلان را می‌بینید که گوشت و بیه آورده و از نوجوانی بگشته و مجرب شده وریش در آورده و جوان کامل شده و نتووش پیدا کرده»

در آن اثناکه بهرام این سخنان می‌گفت و برساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی از همراهان خوبیش گفت: «کدامیک از اینان بهرام است» و برادر بهرام که گردی نام داشت و همچنان مطیع برویز مانده بود گفت: «خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است».

و خسرو سخن آغاز گرد و گفت: «بهرام! تو سخن ملکت و نکیه گاه رعیت ماین و در کار دانلک کوشیده‌ای و منحن بوده‌ای و بر سر آنیم که به روزی بیرون اسپهبدی همه دیار ایارسیان را به نودهیم»

بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت: «اعا من بسرس آنیم که به روزی مناسب قوای بیاوزم»

خسرو سخت غمین شد اما افر آن بروچهراهش نمودار نشد و سخن در میانه

در فاز شد و بهرام به پر و پر گفت: «ای روسپی زاده که در قادر کردن بزرگ شده ای!» و سخنانی از اینگونه بذیبان آورد و آنچه را پر و پر گفت بود نپذیرفت و از ایش جد بهرام سخن رفت و پر و پر بدل و گفت که ایش جسد وی از متوجه املاع می کرده بود و با تهایت دل آزادگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهی بود کردیه نام که ذهنی کامل و شایسته بود و از را پیزندی تکریت بود و کردیه بهرام را از بیرونی که با شاه کرده بود سرفوش کرد و از اخواست که به احیاع شاه در آبد.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شیخونی بود و روز پس از شیخون خسرو به لبردگاه آمد و چون آن سه فرلا دلیر وی را بدبند قصد او گردند و پر و پر هر سه را بدبست خوبیش بکشت و مردم را به پیکار ترغیب کرد و سئی آنها را بدبند و مضموم شد که به طلب کمال پیش بگی از شاهانه هود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خوبیش را به میانی امنی تهاد و با آنکه اندلک که بندی و سلطام و کرده برا این بهرام در آن میانه بسوزند برآه افتاد.

و چون از مدارین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستند و نابود شوند و این قضیه را با پر و پر گفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلاف کنند و او جواب نداد و بندی و سلطام و بعضی یارانشان سوی هرمز باز گشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو باز گشتند و گفتند به طالع میوند حرکت کن و با شتاب بسرفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحراء آگرفتند و مردی به نام خوشیدان بله راهشان بود و به دیوری رسیدند و آنچه فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر گشتند بندی پر و پر را از شواب بیدار کرده و گفت: «برای جان خوبیش آن بیری کن که دشمن برد است» و خسرو گفت:

«تدبیر ندانه»

پندی گفت که جان خویش را بسرای نجات دی بذل می کند و بگفت. تا
لیام خویش به اوی دهد و با همراهان از دیر بروند شود، و چنان کردند و پیش از
آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، پندی که
پوشش پرویز داشت از بالای دیر تماشان شد و او را بهاین پندار انداخت که پرویز
است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا بحلیح تسلیم وی شود و بهرام دست از
او بداشت، پس از آن جمله وی بدانست و او را سوی چوین برد که او را بهانزد
بهرام پسر سیاوش بعزمدان کرد.

گویند: بهرام چوین بهدارالسلط مدائن در آمد و بهانخت نشست و بزرگان و
سران بر او فرایم شدند و سخن کرد و ناسراهی پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او
و سران قوم مخاطره ها رفت که هبجه کس دل با او نداشت ولی بهرام بهانخت شاهی
نشسته و تاج پسر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش بیا پندی هدایت شد که چوین را بکشد و چوین
خبر یافت و بهرام را بکشت و پندی پگریخت و به آذربیجان رفت.

پرویز برفت تا بهانطاکیه رسید و از آنجا به چوین پادشاه روم نامه نوشت
و جمیع از همراهان خویش را سوی او فرستاد و گمک خواست و موریق پذیرفت
و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و تیادوس برادر خویش را با
شصت هزار سپاه روانه گرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی
و پنگر که نیروی وی برای هزار هزار هر بود و در ط نهاد که پرویز باعی را که پدرانش
از شاهان روم می گرفته بودند تخریب اهد.

و چون سپاه بهترد پرویز رسید خوشبک شد و پنج روز آسوده باش داد آنگاه
سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و تیادوس و سرجس و دلیری که برای هزار
مرد بود با سپاه بودند و با سپاه یافت تا به آذربیجان رسید و به صحرای دلق فرود آمد و

نبدوید و بکی از اسپهیدان ولاست به نام مو سیل با چهل هزار مرد جنگی بیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پر ویز آمدند گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پر ویز به سحرای دنی فرود آمده و از مذابن سوی او شد و جنگی سخت در میانه رفت و دلبر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پر ویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و سلطان و شاپور افغان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمن از آنجلمه بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ کننده شد.

بگفته گبران پر ویز به نگنایی رفت و بهرام بدنده او شد و چسون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس ندادند چه بود وی را فراز کوه بود.

گویند: منجمان گفته بودند که پر ویز چهل و هشت سال یاد شاهی خواهد کرد و پر ویز با بهرام جنگ کننده شد و نبرده وی را از کفش پریود و پاسوش نزد نما بشکست و بهرام آنده شد و بدر سویه و بدانست که با پر ویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی تر کان رفت و پر ویز بیست هزار هزار دوم میان سپاه بخشش کرد و آنها را سوی سوریق فرستاد و بعد این باز رفت.

گویند: پر ویز فرمانی برای نصاری غوشت و اجازه داد کلساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به دین آنها در آید.

و سبب آن بود که افسریروان با تبصر بیمان کرده بود که با جسی را که از او می گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مفسر دارند خرج کند و آتشکده ها آن جسا بسازد و تبصر نیز چنین شرطی برای تصریفان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان تر کان میز بیست و بمنزد شاه محترم بود و پر ویز در کار وی حبله کرد و مردی به نام هرمن را با گوهری گرفتار و چیزهای دیگر سوی نر کسان فرستاد که وسیله برانگیخت و گوهر را با دیگر تخفه ها بمنغاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را یگشت.

گوینده: خاقان از مرگ بهرام خمین شد و کس بیش کرده خواهر و زن وی فرستاد و خم خویش را از حادثه بهرام بگفت و ازاو خواست که زن نظر برادر خاقان شود و خاتون را بهسیب توجهه قتل بهرام طلاق داد.

گوینده: کرده پاچخ نرم داد و نظر را باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان بیرون آورد و به حدود دیار پارسیان و ماقید، و نظر نزدیک با دوازده هزار سپاه به تعییب او برخاست و کردیه نظر را به دست خویش پکشید و به راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پریز برای وی امان گرفت و چون به نزد پریز رسید اورا بهزیی گرفت و بدلو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را گرده بود سپاس داشت.

پریز با نیکی ها و الطاف موریق به پادشاهی رسید و باز آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلیع کردند و بکشند و با پیمانه گانوی را قایود گردند.

و چون خسرو خبر یافته که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته اند و او را کشته اند سخت خشم آورد و پسر موریق را که سوی وی آمده بود پناد داد و به پادشاهی روم باز گرداقید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهی فرستاد.

یکی از سرداران رمیزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به نصرت گرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت المقدس در آمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصراویان دیگر بگرفت ناچوب صلوب را به دست آورد و چنان بود که آنرا به صندوق حلا نهاده بودند و در بستانی بدنه اکشند کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیزان اصرار ورزید ناچای آنرا بشودند که با دست خویش ایکن و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این بعد از بیست و چهارم پادشاهی

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذهبان مغرب بود و بر قت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت و مرتبه شهر برادر داشت و آنچه قسطنطینیه کرد و بر ساحل خلیج فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خونخواری سورین دبار روم را بیران کنند. کس از رومیان به اطاعت پسر سورین در نیامد، اما قوافی پادشاه خویش را بگشتند که بد کاره بود و خدای شناس و بی تدبیر و مردی بد نام هر قل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان بعدهار روم آنهمه ویرانی و گشتهار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد بمنعداً بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسیان رها کند و به خواب دید که مردی نومند با یوشیش نکو به قزدیلک وی به جایی بلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جانی بینداشت. و به هرقل گفت: «او را به دست تو دارم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و باز دیگر به خواب دید که عمان مرد به جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیناد که زنجیری در از پدست داشت و آنرا به تکریز مرد نشسته اندداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینکه خسرو را به تو دادم بدو خمده برو که خلفر از تو باشد و بر او دستیابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بورگان روم و صاحبان رای دور میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می‌باید و باید بدو حسله بردا.

هرقل برای چند آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطینیه جانشین کرد و از راهی که شهر بران در آن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس پکمال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسید شاهین فاذهبان مغرب به در خسرو بود که شاه باوری بدل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر برادر در جای خویش

اردو زد بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سفوط نصیبین خبر یافت بکی از سرداران خبریش را به قام راهزار با دوازده هزار بر جنگی به مقابله هر قل قوستاد و بفرمود تا در نبیو که ازو لایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و تکذیب رود و بان از دجله بگذرند در آن هنگام که خسرو از کار هر قل خبر یافت در فصر پادشاهی بود و راهزار فرماند وی را کاریست و همچنان که گفته بود اردو زد و هر قل از جایی بگزید و چند شوک و بدقیل سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آور و غد که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که اگر در سپاهی که همراه دارد ناب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشت که هر قل با سپاهی آید و گه وی سپاهش تا ب آن ندارند که بجمع بسیارند و سلاح خوب دارند و خسرو بیوسته پاسخ می داد که اگر تا ب هفایله رومیان ندارند می توانند که از آنها بکشند و در کار اهلاعت وی جایزی کنند.

و چون پاسخهای خسرو پنهانهای راهزار به این «ضمون مکسر شد سپاه پیار است و با رومیان چنگ انداخت که او را با ششیز او کس بگشند و بساتیانه هزیمت شدند و چون خسرو از گشته هفتاد راهزار و فیروزی هر قل خبر یافت بلر زید و از فصر پادشاهی به مدابین رفت و حصاری شد که تا ب جنگ هر قل نداشت و هر قل بیامد تا نزدیک مدابین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هر قل بعسر زمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به سرداران سپاه رسید و شده نوشت که سرداران و سپاهیانی را که در جنگ ستر کرده اند و به جای خویش نهاده اند بدو و ایمانند تا پنداش که باید عقوب شان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای تجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهر بر از نوشت که سوی وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان

را بازی بگفت.

مکریند: گذار خدا عزوجل درباره کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم سرد که فرموده:

الله غلبت الروم في اذني الأرض وهم من بعد غلبهم سيفلوبون. فس يضع ستبين: لله الامر من قبل و من بعد يومئذ بفرج المؤمنون. ينصر الله ينصر من يشاء و هو العزيز الرحيم. وعد الله لا يخلف الله وعده ولكن أكثر الناس لا يعلمون»^۱

یعنی: رومیان در نزدیک این سرزمین مغلوب گشتهند و هم آنها از پس مغلوب شدهاند بهزودی در طی چند سال غالب می شوند جلوی و بعدتر نیز همه کارها به اراده خدمات، و آنروز مردمان از پاری خدا شادهان شوند که هر که را خواهد پاری کند و هم نیرومند و رحیم است، وعد خدمات و خدا از وعده خوبیش بخلاف نکند ولی بیشتر مردم نسی دانند.

ذکر مکریند

این سخن:

از عیکرمه روایت کرده اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار کردهند و سرزمین نزدیک از رعایت بود که در آنجا روبرو شدند و رومیان هنوز شدند و این خبر به پیغمبر حملی القعلیه وسلم و پاران وی رسید که بهمکه بسوند و خادمه برانی آنها ساخت بود که غلبه آنرا امیزه برومیان اهل کتاب خوش نداشتند، و کافران رمکه خوشدل شدند و بازان بیغیر راشمات کردند و گذند: «شما اهل کتابید و قصاری نیز اهل کتابید و ما امیاتیم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر باشند شما نیز اگر با پیکار کنید بر شما ظفر می بایم.» و آیات الله غلبت الروم تاهم غافلون نزول یافت و ابویکر صدیق سوی گذار شد و گفت: «از خلبة برادراتان بر

برادران ما خوشدلی مکنید بههذا سوگند که رویان برپارسیان غلبه خواهند یافت و
این گفتم پیسیر ماست.»

این بین خلف جسحی برخاسته و گفت: «ای ابروضیل دروغ گفتم.»

ابویکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغ غنکو تری.»

این گفت: «با توبه مدت سه سال بهه شرط شرط می کنم اگر رویان برپارسیان
غلفر یافته ام و اگر غلفر از پارسیان بود تو بالخته ای.»

پس از آن ابویکر پیش پیسیر خدا شد و قصیده را بگفت.

پیسیر گفت: «من نه چنین گفتم، چند سال از سه از نه باشد، شرط دو پیشتر کن
و مدت را بفرزای.»

ابویکر برفت و ای را بدید که بدو گفت: «میگر پنیمان خندق؟»

ابویکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بفرزایم شرط خدمت شرط خدمت
و مدت نه سال.»

این گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کردند که به دیوار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر
نمی آورد و خسرو او را بخواسته و گفت: «می خواهم که سیاهی سوی روم فرستم و
یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری کدامین را دهم؟»
گوید و آن زن که از رویاه مگاران بود و از شاهین محتاط شر بود گفت:
«فرخان از تیر نافذن و شیر بر از از خاره برد بارتر است، هر کدام را خسرو
سالار کن.»

خسرو گفت: «برد بار را سالار می کنم، و سالاری سیاه دشمن بر از داد و وی
با سیاه پارسیان سوی رویان شد و بر آنها غلفر یافت و مردم بکشند و شهروها و ایران
کرد و درختان زیتون بپرید.»

داوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «میگر دیوار شام

را نماید (ای آن)

گفتم: لانه،

گفت: ها! اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون فقط بیشتر شده را

می بینی،

گوید: پس از آن سری شدم و آنچه را او گفته بود بذیدم،

از بچشمی من یعنی روایت کردند که قبصه عودی و اهتمام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر برای را روانه کرد و در اذرعات و بصری دو بهرو شدند که به سر زمین نزدیک شدم است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان خلفر یافتند و کافران فریش خواهان شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند المغلب از روم را ناری فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکر، آورده و افزوده که شهر برای همچنان تائید در غاز کرد و شهرهای رومیان را بعیرانی داد تا به خلیج رسید، پس از آن خسرو بسرد و رومیان هم بر یافتند و شهر برای و پارانش منهزم شدند و رومیان بر آنها خلفر یافتند و به تفییز رکشان شان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکر، هست که چون پارسیان بر رومیان خلفر یافتند فرخان به شراب نشست و به پاران خوبیش گفت: «به شراب بجذبم که بر تخت خسرو نشتمام»، و خور به کسر، رسید و به شهر برای و شت که و قلی این نامد بهتر رسید سر فرخان را برای من بخواست.

و شهرو برای به واسخ نوشت که این پادشاه همانند فرخان کس نیایی که حوصلت و باشگه وی در دشمن از بر سردار دارد و چنین نباید کرد، خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر اورا بخواست.

و باز شهر برای نامه نوشت و عنبر انگیخت.

و خسرو خشگین شد و پاسخ نداد و پیکنی سوی پهارسپان فرستاد که من شهر براز را از حاکمی برداشت و سالاری به فرخان دادم. آنگاه نامه کسوچکی بعیک داد و گفت: «چون فرخان بادشاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه بهار ده.^{۱۰}

و چون پیک قامه به شهر برازداد بخواند گفت: «اطاعت می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و پیک نامه بدو داد و فرخان گفت: «شهر براز را بیارید.» و چون شیر براز را پیش بداشت که آگوشش بزرند گفت: «شتاب مکن تا وصیت بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و نهاده بدو نشان داد و گفت: «این ممه درباره تو به خسرو نوشتم و تو پیک نامه می خواهی مرا بکشی.» و فرخان بادشاهی بعراور داد و شهر براز بنشاند روم نامه نوشته که مر اکاری گفت که با پوک توان گفت و بعثمه توان توشت بعیدار من آی و پیش از پنجساه رومی همراه میار که من نیز با پتجاه پارسی بیام،

و قصر با پانصد رومی بیامد و بیشایش خوبش دیدوران براه فرستاد که بیم حله داشت و دیدوران خیر آوردن که بهجز پتجاه مرد باوی نبود. پس از آن برای آنها فرش تکستردند و در حیله دیبا دیدار کردند و با هر یکی از کاروی بود و از جمله بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم بهندیز و دلیری شهرهای فرا یه ویرانی دادیم و خسرو پرما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من پنهان رفتم و از برادرم خواست که مرا بکشد و هر دو از اورا از بادشاهی برداشته ایم و همراه تو باوی پیکار می کنیم.»

و پسر گفت کار صواب همین است.

آنگاه بکشان بدو یگری گفت: «راز میان دو کس ناشد و چون از دو کسی مگذرد

خانش شدند، و آن دیگری گفت: «چنین است»، و ترجمان را با کارهای بکشند و خدا
خسرو را هلاک کرد و هر روز خدیجه خبر به پیغمبر عطا می‌کردند. علیه و سلم رسید و
خوشدل شد.

سخن از حوالاتی که هنگام زوال ملک پادشاهیان به آزاده خدای
درخواست داد و عربان بر آن چهره شدند که خدا ایشان به سبب پیغمبر،
نبوت و خلاقت و پادشاهی و قدرت داده بود.

از وصیت بنی منبه روایت کردند که خسرو بر دجله بندی باخت و چندان حال
بر آن خرج کرد که کس انداز آن زد است و ایوان وی بنایی بود که کس میانند آن
نبدیده بود، و هنگامی که بار می‌داد ناج خوبش را می‌آواخت و در ایوانی نشست
سیف دو شصت داشت از کامن و جادوگر و ماجم باقر وی بود.

نحویه: از آن سعله بکی از عربان بود ساپب نام که مانند عربان بیشگویی
می‌کرد و کمتر به خطای می‌رفت و از آن وی را از یعنی فرستاده بود، و وقی خسرو
دل بدیجزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می‌آورد که در
این کار بسکرید که چیست؟

و چون خدای عز و جل پیغمبر خویش صلی الله علیه وسلم را برانگیخت
سبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود و آنکه سنجیگنی ای بر آن افتاده باشد
و بند دجله فرو ریخته بود و چون پیشین بدید غمین شد و کلام طلاق شاهی من بی-
سنجیگنی از میان بشکافت و بند دجله کور فرو رفت، و شاه بشکست. آنگاه کاهنان و
ساحران و منجمان خویش را بخواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «طلاق
شاهی من بی سنجیگنی ای بشکافت و بند دجله کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این
کار بشکرید که چیست؟»

آن تکروه بروند شدند و بدر کار وی پنگر بستند. اطراف آسمان تکروه بود و زعین تاریک می نمود و در عالم خوبیش فرومانده بودند و بجادی خادو کرو کاهنی و نجوم منجم بد کار نبود.

سابب شب تاریک را برپهای به سر کرد و بدید که از سوی حجتاز برقی جست و اوج گرفت تا به مشرف رسید و بمحکمگاهان بهزیر پای خوبیش تکروه است و با غی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می بینم راست باشد از حجتاز پادشاهی در آید که به مشرف رسدو زمین از او سر سبز شود.

و چون کاهنان و منجمان هر ادم شدند و قصه پنگنند و سایب می آنجه دیدند بود پنگت، با عالم گفتند: «بر خدا علم شما از کار لینگاده مگسر به سبب چیزی کسی از آسمان است و آن پیغمبری است که عیوبت شده با عیوبت نمود، و این پادشاهی بکبره و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باوری بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوری بخوبیم و بلیه را نا منفی هستنداریم».

آنگاه بیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدلیدم و بد نسبتیم که منجمان نو که ملائی پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده ای و نه دجله کور را ساخته ای بنای حساب بطالع منعوس داشته اند و چونه شب و روز بگشته طالع منحوم به جای خوبیش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده بعویرانی گرا باید اینکه حساب دیگر کنیم که بیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار مازد».

آنگاه حسایی برای او بکردن و گفتند: «بنای خوبیش بر آن بنیاد کن» و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چند اندام خرج کرد که کمی اندازه آن ندانست و چون به سرعت گفت: «بر دیو ار بند شویم»، گفتند: «آری».

و به مردم نا فرش و پساط بگزینند و گل بیفشارند، و مسر زبانان را بگفت تا فرامهم آیند و بازیگران بیامدند و بروند شد و بروند نشست و در آن حال بود که

دجله هنرا از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را برآورده و چونه برا آمد کاهنان و ساحران و منجان را فرام آورد و نزدیک یکصد تن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقویت دادم و مفری دادم که هرا بازیجه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما نیز خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بنای خوبیش به طالع سعدیان گشی».

گفت: «آنچه اگر بیصل آرید».

گفتند: «چنین گنیم».

گفت: «حساب کنید».

و کاهنان و منجان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنامن»، رهشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرچ کرد که کس ندانست، و قنی گفتند کار بنا را بسر برداشیم، گفت: «در آن ویرانی نشیم؟» گفتند: «آری».

اما از نشستن بر جنده بیم داشت و بر این بیم فشست که از روی آن بگذرد و به هنگام گذرن، دجله او را با بند ببرد، و دم مرگ بود که او را پیگرفتند، و آن گروه را سخواند و گفت: «بخدا اگر راست نگویید که این دروغ که با من می گویید چیست همان را بکشم و کتاه را بروند آرم و زیر پای فیل افکنم».

گفتند: «ای پادشاه با غر دروغ نگسونیم، و قنی بند دجله بشکست و طاق ایوان بیست گنی ای شکافت فرمان دادی به داشن خوبیش نگیریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تاریک بود و اطراف آسمان گرفته بود و داشن ما از کار ماقبل بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و بیمهوری میتوث شد با معموت شود، بدین جهت میان ما و داشمن حسابی

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال یادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و از مرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه درین بیاناتی برای مهلت جسمیم.^۰

خسرو گفت: «چرا بهمن فکفتید که در کار خوبیش تدبیری نکن.^۰
گفتند: «قرم تو مانع ما بود.^۰

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

از حسن بصری روایت گردیدند که یاران پیغمبر از او پرسیدند: «ای پیغمبر خدا
چیزی خدای برخیرو درباره توجیه می‌دانی؟»

پیغمبر طرف زد: «خداآوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی بروند
کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدان پرسید پرسید و فرشته گفت: «ای خسرو بیم
مدار که خدا پیغمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده بیرو او شر تا دردنها و آخرت
ایمن باشی.^۰

خسرو گفت: «تا یعنیم؟

از عبدالرحمن بن عوف روایت گردید که خداآوند عزوجل فرشته‌ای سوی
کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را
دید که برسرش فیستاده بیو: و عصانی به دست داشت و این به عنای روز بود در ساخت
خواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایسان یار و نگره این عصان را بشکنم.^۰

و خسرو گفتند: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانان و
حاجیان خویش را بخواست و به آنها ته‌رض کرد و گفت: «اگر این مرد را به‌نردن
راه داد.^۰

گفتند: «هیچکس به‌نردن تو تباید و ما کس ندیدیم.^۰

و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به‌نردوی آمد و همان سخن گفت

که سال پیش گفته بود که اینان بیار و گزنه این عصا را بشکنم
خسرو گفت: «بهل بهل، بهل،» مه بار گفت و فردا برفت
آنگاه خسرو حاجیان و نگهبانان خوبیش را بخواست و به آنها نعرض کردو
چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنرا گفتند: «ما کس تدبیرم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت پیاپی و همان سخنان گفت که مسلمان
شو و گزنه این عصا را بشکنم.
خسرو گفت: «بهل بهل.»

آنقدر فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال با ادشاهمی وی بود و قبام
پسند و پارسیان آنکه او را بگفتند.

از ابو سلمه بن عبد الرحمن روایت کرد که فرشته بعنزد خسرو شد و دو
ظرف بهزست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نیز برقست» و دو ظرف را بشکست و
برون شد و هلاکت وی دخ داد.

از عبدالرحمن بن ابی بکر روایت کرد که خسرو شبانگاه در ایوان
مدابن خفته بود و چاپکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی
به دست داشت و چالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هر مرد من قدرتاده
خندیدم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری بهشت افتاده بود و او
را میدید و پاسخ نمی داد آنگاه برفت.

آنقدر سالار نگهبانان پاسخ داد: امن راه قدم و از طرف ماکس در تامد.
خسرو: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بهمناک بود و کس پیش

سالار نگهبانان قدرتاده قصر هر را در میان گیر و کس به نسزد من نشود و سالار
نگهبانان قدرتاده قصر هر را در میان گیر و کس به نسزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت پرآمد عمان مرد سالاری سر خسرو ایستاده بود و عصاپی بعدست داشت و میگفت: «ای خسرو پسر هر مرد من فرستاده خدایم» که مسلمان شوی مسلمانان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به نزد من نشود؟» سالار نگهبانان گفت: «ای یادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد.» پنگر از کجا آمد؟»

گوید: و چون سال دیگر درآمد کسی پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مراد میان نگیرید و عصیع زن با مرد در نیامد. و چنان کسردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و میگفت: «ای خسرو پسر هر مرد من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را مهارگفت و خسرو بدو نگریست و پاسخ نداد. سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرانید بر فتنی بخدا سوگند که شرا بشکند چنانکه من این عصارا بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد، و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان فدازه بودم که امشب از زن و مرد کسی پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کسی به نزد تو نشد.»

گوید: علوی نکشید که پسرش برای ناخن و او را بگشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ریبعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قعده بهرو شدند.

گویند: چون پیغمبر خدا علی‌الله‌علیه و سلم خبر یافت که قوم ریبعه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم شکست و به سبب من

فیروزی پاپنده، و در مقابله دو گروه جنگ غرافر بود، و جنگ اتحنای دوفار بود، و جنگ اتحدای فرافر بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذرا مجرم بود و جنگ خداوند بود، و جنگ بظای دوفار بود که همه در اطراف دشت دوفار بود.

از ابوعوده معزین متنی روایت کرده اند که سبب جنگ دوفار آن بود که نعمان بن منذر لخی عدی بن زید عبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر خوز بود.

درباره سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حمام بن زید بن محروف بن عامر بن عصیان اسره الفیس بن زید ممتاز بین نویم سه پسر آورد؛ عدی شاهر که نکومنظر و شاعر و سخنور بود و کتب هربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عرو،

و برادر یارک برادر مادری داشتند که عدی رسر حافظه بود و از طایفه علی بود، و عدار به قزد خسرو بود، و یکی از بهادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پاینده دین فشاری بود و هر سه با خسروان بودند و فان و حکومت از آنها داشتند و تبریل می گرفتند.

و چون منذر بن منذر به پادشاهی رسید، پسر خوبش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که بدر صاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا فریبت او کردند، بنی مرینا به حیره مقر داشتند و نسب به لخم می بردند و بیز رقان بودند و منذر بن منذر بجز نعمان ده پسر داشت و همه پسران وی را روشان گفتند از آنرو که نکومنظر بودند و اهشی شعری بدین عضو دارند:

«پسران منذر که روشانند».

«سبیح گاهان با شمشیر و حیره روند»

و نعمان سرخ و پیس دکوتاقد بود و مادرش سلیمانی دختر والل بن عطیه ریخته گرفت اهل فدک بود، و مادرش زن حارث بن حسن بن خصم بن عدی بن جناب

کلیه بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و سرادران وی را به نزد خسرو پسر هر مرد فرستاده بود که جزو دیوان وی بودند و برای او ترجمانی می کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خوبش را به ایاس بن قبیصه خانی پرده بود و ماهی چند بیان کار پرداخت، و خسرو مردی می چشت که اورا پادشاه عربان کند و عدی بن زید را بخواست و گفت: «از بنی منذر کی بعجا ماند و آیا چیزی از آنها انتظار نواند داشت؟»

عدی گفت: «از این خواهان فرزندان منذر بن منذر بعجا ماند و اند که عربان

خسرو گفت: «کسی پیش آنها می فرسنم، و نامه نوشت که بیانندند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورده و چنان بود که عدی برا اوران نعمان و اگر امیر می داشت و چنان رامی نسود که امیدی از او ندارد و در خلوت با پکایانک آنها می گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را ساعان تو اعید داد گویند: نوایم داد. مگر نعمان که بسا او گفت: «اگر شاه در بسارة برادرانت از تو پرسید بگو اگر به کار آنها در مانم یه کار دیگران در مانده تو باشم.» و رهایه تر باشم.»

و یکی از بنی مردنا بود که عدی نام داشت و پسر اوس بن مردنا بود زمردی شاهزاد و سر سخت بسود و بامودین منذر می گفت: «می دانی که به تو امیدوارم و می خواهم که به تلاف عدی بن زید روی گه او خیر خواه تو نیست.» اما اسود به گفته او اهتنا نکرد.

و چون خسرو به عدی گفت: «پسران منذر را به نزد وی آورد، آنها را یکی یکی به نزد وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان که من در بد بود، و چون پرسید آبا کار ناجیه خوبش را ساعان تو ایند داد؟ گفتند: توانید داد.

مگر احسان که وفتی به نزد خسرو شد عذری حفظ بر دید و بدو گفت: «آبا کار
عربان را نهادن تو ای داد؟»
نهادن پاسخ داد: «تو انم داد.»

خسرو گفت: «درا برادران خوبش چه می کنی آه
نهادن گفت: «اگر به کار آنها در مانم بکار دیگران در مانده قرباشم.»
ونخسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم
بها داشت و به مروارید و طلا آراسته بود.

و چون نهادن از پیش خسرو پیامد پادشاه شده بود عذری بن او س مرینا به اسود
گفت: «بیدباد داشته باش که بخلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عذری بن زید و رکلبیانی خدابسی پساخته و کس پیش این مرینا
فرستاد که با هر که خواهی پیش من آمی که هر ابا تو حجاجی دست. و این مرینا با
جمعی پیامد و در کلبیانی بخوردند و بتوشیدند و عذری با عذری بن مرینا گفت: «ای عذری
تو شایسته آمی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی، دانم که دوست
داشتی رفیق تو اسودین متفرق به شاهی رسید ته رفیق من نهادن، ولی مری به کاری که
مانند آن خواستی کرد ملامت ممکن و به سبب کاری که اگر تو ایستی همان می کردی
که سرا بعدل مگیر، خبر و اهم که با من انصاف گنی که پیش از آن نکردم که
می خواستی کرد.»

آنگاه عذری بن زید برای بیعت برخاست و سوئنند پاد کرد که هر گز ناسزای
او نگویند و حادنه برای وی تغواصه و نیکی از او دریغ نداشد.
و چون عذری بن زید فراغت بالفت عذری بن مرینا برخاست و مانند او سوئنند
پاد کرد که تازنده باشد ناسزای او نگویند و حادنه برای او نخواهد.

و نهادن برفت و به حیره مقر گرفت و عذری بن مرینا برای عذری بن زید شعری
خواهد بدمین مضمون:

«به عذر از جانب عذر یگویید»
 «که اگر نیروی سنتی گرفت ناکه میکن»
 «بیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»
 «اگر فیروزشی فیروزیت مهم نیست»
 «و اگر خسته شوی کس را ملامت نمکن»
 «وقتی حاصل کار خوبیش به یعنی»
 «به سختی پیشیان شوی».

وهم عذر این مرینا به اسود گفت: «اگر به منصور فرسیدی انتقام خوبیش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به تو گفته بودم که از مگر معدیان خالق نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفته من کار کردم»
 اسود گفت: «اگرتون چه خواهی کرد؟»
 عذر این مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خوبیش بعدست آری
 نزد من فرستی».

اسود چنین کرد. و این مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز عذرهاي از او به در نهان می رسید و پیش نهان عزیز شد و کار ملک بی شورت وی بدست نمی بود و هر وقت از عذر این زید پیش وی یاد می کرد نهای وی می گفت و فضائلش برمی شمرد و می گفت: «معدی بی مکر و خدده نیست».
 و چون اطرافیان نهان منزلت این مرینا را به نزد وی بدلیدند ملازم وی شدند و پیروی او گردند و این مرینا به باران معتمد خوبیش می گفت: «وقتی من به حضور شاه از عذر این زید به تبکی یاد کنم گویید: چنین باشد که آگر بی امکن از او در امان قبائل می گوید که شاه، یعنی نهان، حامل اوست و این پادشاهی او به نهان داو» و چندان گفتند تا نهان کینه اورا به قول گرفت.

پس از آن نامهای از زبان عذر این زید به تبکی از باران وی نوشته شد و کس

فروستادند لانامه را از راه برگرفتند و پیش نعمان بر دلله که بخوانند و سخت بخشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که نرا بخسدا پیش من آی که سخت، بدویلدار تسوی شناقام، و او بهدر خسرو بود و اجازه خواست؛ خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را بهزندان افکند و هیچکس پیش او تبارست رفت و عدی در زندان شعر می گفت و تختسبین شعری که در زندان گفت بهاین مضمون بود:

و کاش از شاه خبر داشتم*

او خبر را پهدمیال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می گفت و نعمان می شنید از زندانی کردن وی پس نعمان می شد و کس می فرستاد و وعده می داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انجیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

و بیدار شدم و ابری بایدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاتر می رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز و تاریک دارم و ناختر

و نیز گفت: «شبها و روزها به دراز اکنید» ناختر

و چون از نصرخ در ماند اشعاری گفت و به نعمان فرستاد و از مرگه یاد کرد و پادشاهان سلف را به یاد وی آورد، که چنین آغاز می شد:

«آبا و داع صبح تا هان را شانگاه و که نصبه ای در از بود.

گویدا و نعمان به آهیگاه بحرین بروند و یکی از عسانیان بیامد و از حیره هر چه خواست برگرفت و او را خار نگر حیره گشتند. و کامنه معروف پسر نعمان را بسویت. و عدی شعری گفت بهاین مضمون:

«آتشی بر خاست، که دوسوی حیره را بسرخسته»

او نوبه آوردش و سفر سرگرم بودی ۸۰

و چون روزگار زندان عدی بدراز اکشید به برادر خوبش که به ترد کسری بود
شعری نوشته بدين مقصمون:

«به او که از من دورافتاره پنگوید:»

«که برادرت و هاره دلت که فربخته او بودی»

و به ترد شاهی به حق باستم در زندآهتن است»

«اگر به سرزمین خوبش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر خدی نامه وی را بخواند پیش خسرو شد و با او سخن کرد و او
نامه نوشته و پیک فرستاد و نایب تهمان بسدر شاه بدو نوشته که نساعه سوی نسو
نوشته و دشمنان عدی از بین بقیه غسان پیش نعمان آمدند و گفتند: «هم اکنون او
را بکش و او نهایر فست».

و فرستاده شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست
پیش عدی شود و بیست او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت:
«برای دهای تو آمدادم تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعد خوب داد و گفت: «از پیش
من مرو و نامه من ده تا تزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا بیکند».
فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم».

و خبر چنین نعمان برفت و بدو گفت که فرستاده خسرو «زند خدی شد و اوره
خواهد برد و اگر چنین کند هیچگیس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد».

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد آن را خنده کرده کرد و به گوی کردند و
فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار
منقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و اورا
برون آر».

وچون صحیح شد فرستاده بزنگشت و به زندان شد و تکهایان گفتند: «عذری روزها بیش بمرد و ما از ریم شاه چرثت نداشتیم با وی پنگوییم که مرگ عذری را خوش نداشت».

فرستاده بیش نعمان بازگشت و گفت: «وفقی بیش او رفتم زنده بود». نعمان بدو گفت: شاه از ما بیش من فرستاد و تو زود فر از آنکه نزد من آنی بیش عذری رفی! دروغ آوردی، رشوه می خواهی به راه تجارت میروی، و اورا پرسانید آنگاه جایزه بیشتر داد و حوصلت کرد و تعهد تکرفت که به کسری پنگوید عذری بیش از آملثا وی مرده بود.

فرستاده بیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عذری پیشمان شد و دشمنان عذری بر نهان جسوس شدند که از آنها ساخت پیمانک شد، و یکی از روزها که نهان به شکار رفته بود زید بسر عذری را بدید که همانند پدر بود و گفت:

«تو گپسی؟»

زید گفت: «امن زید بن عذری این زیدم».

و نعمان باوی سخن کرد و پسری دید باطیع نظریف و از دیدن وی خسوس شد و مقرب خوبش کرد و عطا داد و از آنچه بر پدر وی رفته بود عذر خواست و لوارم سرداد و به خسرو بوسٹ که عذری به نیکخواهی و خرد یاد شاه بود و بدلو آن رسید که کس را از آنچاره بپاشد و روز تکاریش بس سرسید و روز پیش بپرسید و هیچکس چون من نزد مرگ دی غم نخورد و چنان پاشید که چون یکی از دست شاه ببرد خدا یکی دیگر به همای وی آرد که خدا شاهی و شان وی را بزرگ میدارد. اینک بسر عذری بالع شده و کم از او نیست و من اورا سوی شاه عرض کنم که اگر خواهد نور ایمهای پدر گشاد.

وچون پسر پیش خسرو شد وی را به همای پدر نشاند و عسوی وی را به کار دینگر گماشت و کار نامدها که به سر زمین عرب و به سوی نعمان می رفت باوی شد و هرسال

دو گره اسب سرخسوی از جانب عرب مغوری داشت با فارج تازه و خشنده و پنیر و چرم و دیگر کالای عرب و این کار عددی بود که به زید رسید و چون زید به نزد خسرو این مرتبه بافت در باره نهان از او پرسید که شای او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریقته او شد چنانکه گاه و بیگانه به قزد وی می شد.

و چنان بود که ملولد پارسیان را وصفی فرزانه بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آذو صفت را به ولایتها می فرستادند ولی از دیار عرب چیزی نمی جستندو نمی خواستند.

و خسرو به طبق زنان برآمد و زید و صفت مذکور را بتوشت و پیش وی شد و در باره کار خوبیش سخن کرد، آنگاه گفت ویدم که شاه در باره زنانی که باید بجوبند نامه فرستاد و وصف را بخوانم و از کار خاندان ایل خبر دادم و دام که پیش بندۀ تو قسان از دختران وی و عمامش و کائش پیشتر از پیشست زن براین صفت هست.

خسرو گفت: « در باره آنها نمی نویس ». «

زید گفت: « ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خوبیشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگر به خوبیشتن روم فرست این کار نماید، مرا بفرست و بکنی از نگهبانان خوبیش را که عربی دانده مراد من کن ». «

و خسرو چاپد مردی همراه وی کرد و زید با او حرمتو ملاطفت می کرد تا به حبر ر رسیدند و پیش نهان شدند و به تعظیم وی پرسد انت و گفت: « شاه را بسای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده ». «

نعمان گفت: « زنان چگونه باید باشند؟ »

زید گفت: وصف آنها چنین است که با خوبیش آورده‌ایم و وصف از آنجا بود که من در اکبر در چند میاره اکبر پسر ابو شیر غسانی کنیزی با صیری تکریه بود و هدیه آن شیر و آن کرد و در وصف وی چنین نوشته: « راست خلقت، پاکیزه رنگ، سبیدگردن و بنانگوش، سبیدروی، درشت ابروی، درشت چشم، سیاه چشم، زیباق‌شیم، سرتخ‌گونه، باریک بینی و کشیده‌ایرو، سبیدی و سیاهی دلده مشخص، کشیده چهره، نکوقد، سیاه گیسو، پیز ریگ سر، افستاده گوشواره، گشاده سینه، نارستان، درشت بازو باساق نکو و دست طرف و نانگشان باریک، خوش شکم، میانه باریک، تکردن باریک، درشت کفل، پیچیده ران، تکردن انو، سطبرسانی، میچ پر، ظرف‌پایی، نرم رفخار، ناز پرورد، فلریف پاشنه، فرماده‌دار، نیکونیب، سخنی نهاید، با آزرم، موفر، نیک‌سیرت، دلسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندانه، قبیله، ادب آموخته، بارای مردم و لاورفخار مردم مخنایع، کار آزموده، کوتاه زیسان، نرم صدا که زیست خیانه باشد و نایه رانج و شمسن (اگر او را بخواهی بخواهد و اگر تخواهی بس کند، باریک پیش و شرمگین و لرزان‌لپ و پدبرشگر،) »

و کسری این وصف را به‌سندید و یگفت نا آنرا به دروان نویست و از شاهی به شاهی می‌رسید نا بد خسرو پسر هرمز و سید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شید که مگر در زیارویان سواد و دیارش حاجت خوبیش نمی‌باید؟ و بدجای زیبا روی گلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی پساده.

فرستاده از زید پرسید: « اعین چوست؟ »

زید گفت: « بمعنی گاو است. »

و به نعمان گفت: « خسرو از این ملک حرمت نو خواست و اگر می‌دانست که ترا سخت آبدانی قوچست. »

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می خواهد به تزد من نیست و به زید گفت: « به تزد شاه عذر شایسته بگویی ». و چون به تزد خسرو بازگشتند زید به فرستاده گفت: « آنچه شنیدی باشاه بگویی که من جزو سخن تو نگویم و به خلاف تو قریم ». و چون پیش خسرو شدند زید گفت: « اینک نامه وی ، و نامه را بخواند ». ^{۱۰}

خسرو گفت: « می آنچه بمن گفته چه بود؟ »

زید گفت: « گفته بودم که زن به دیگران ندیدند ، و این از تیره روزی آنها است که تگرستگی و برهنگی را بر سیری و پوشیدگی برگزیده اند و باد سوم را از خوشبایی دیگر توبه هر دانند و آنرا زندان شمارند ، از این فرستاده گه یامن بود پرسش که چه گفت که من شاه را تگرمی فراز آن می دانم که گفته اور این بان آرم ». خسرو از فرستاده پرسید: « چه گفت؟ »

فرستاده گفت که نهان: « مگر گلگوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما بس آمده است؟ »

و خسرو به سخنی خشنگیں شد و این سخن در دل وی کارگر افتاده ای گفت: « بسیار بند که بدتر از این گویید و آنگاه توبه کند » و این سخن شایع شد و به نهان رسیده ، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نهان انتظار می بر دنیا نامه خسرو بدو رسید که بیان که شاه را به تو بیاز است .

و چون نامه به نهان رسید سلاح خویش برگرفت و آنچه نویست برداشت و به گوهستان طی رفت از آفر و که غر عدو بختر سعدین حارنه بن لامزنوی بسود و پسر و دختری برای او آورده بود و نیز بینب دختر اوس بن حارنه رنزوی بود از این و سوی قبیله طی رفت که او را بقر دعند و همایت کنند ، اما آنچه برگفتند و گفتهند: « اگر خویشاوند نبودی با تو بیکارمی کردیم جه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم ». و هیچ کس نهان را نپذیرفت بجز من رونده بن سعد که گفتند: « اگر خواهی

هر راه تو بیچنگیم.» که در کار مردان خرفله متنی از او به آگردن داشتند.
ولی نعمان گفت: «اعمی خواهم شمارا قناتکم که ناب خسرو ندارید.» و نهانی
بداشت نوقار پیش قبیله بی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمر و بن اسی رابعه
بن ذهل بن شیبان را بدید که مالاری والاندر بود و مالار ریبیه، قبس بن مسعود بن قبس
بن خالد بن ذی المجدین بود و کسری ابله دیه قبول بدو داده بود و بدین سبب خواست
خانواده خویش را بسوسپارد و یادانست که هانی کسان ویرا از آنجه خویش را
محفوظ می دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بر جل سا باط دید که بدو
گفت: «نعمان خودت را مجاهد یده.»
نعمان گفت: «این کار نمی کردم. بخدا اگر جسم با توهمن کنم که با پدرت کردم،
فریاد گفت: «نعمان! برو جنان اخیهای برای خوبسته ام که اسب چموش بریدن
آله نتواند.»

و چون خسرو خبر گرفت که نعمان بر دراست، فرستاد که او را به بند کرده و
بسه زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و
مردم پنداشتند که مرگ وی به سا باط بود و این پندار از شعر بعثی آمده که آنکه
«خداوند خورانی در سا باط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کسی پیش از اسلام بود و چیزی نگذشت
که خداوند عز و جل بیمیر خویش جلی الله علیہ وسلم ابر انگیخته و جنگ در فارس سبب
نعمان ریخ داد.

از ابو عبیده معتبر بن عتنی روایت کردند که وقتی نعمان هدی را گشت برادر
عده و همراه به در خسرو بودند و قاتمه اخندان نعمان را که به خسرو قوشیده بود و خسرو را
کردند که خسرو به خشم آمد و گفت تاوق را بکشند و چون نعمان از خسرو بیمناک
شده ای و سلاح خویش را با چیزهای دیگر هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب این عمر و

المرزاده بن امی و بیشه بن دعل بن شیبان بن نعله سپرد، از آنرو که نعمان در دختر پدرو داده بود.

و بعضیها تکه اند این کار به اتفاقی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیله بن هانی بن مسعود بود و این به نزد من عتیر است.

و چون خسرو نعمان را بگشت ایاس بن قبیله طایی را عامل حیره و مبه و لایها گرد که به دست نعمان بود.

ایوب عیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس این قبیله طایی گذشت و ایاس اسب و شتری بدوبیشکش کرد و خسرو سپاس گرفت. و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که از نعمان کجاست و او با سخن داد که از نعمان بگیر و ایل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که تم که نعمان را بگیر و پیش روی فرمد. ایاس کس پیش هانی فرستاد کس زرده ای ای ای که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کنند گوید چهار صد زره بود و آنکه پیشتر کند گوید هشت صد زره بود. و هانی نخواست چیزی را که در حیات خوبش گرفته بود بدهد.

گوید: و چون هانی ایا کرد خسرو خشکیگی شد و گفت که طایفه بکرین و ایل را نایود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می گفت نعمان بن ذریعه نظری آنجا بود و نایودی بکرین و ایل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سر شاهان خواهی که گویم بکرین و ایل را چگونه غالباً بگیر نو ان کردار؟» خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلتان اید و ای تاگر ماضی و به هنگام تکر ما بر آیگاه خوبیش ریزند که آنرا دوقار گویند چنانکه بر وانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را بصله می دهم.»

گوید: سخن نعمان را که گفته بود بر آیگاه خوبیش ریزند چنانکه بر وانه بر آتش

ریزد برای نصیر و نرجهه کردند و صبر کرد ناگر ماندند و مردم بکرین وائل یامدند و در انعنای ذوقهار فرود آمدند و کسری نهان بن زده را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزینید: با تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیوار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

وقوم به مشورت نشستند و حظله بن شعله بن سبار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک می‌دانستند.

حظله گفت: «جز جنگ نساید که اگر تسلیم شوید شما را بکشدند و زدن و فرزند به ناسیزی بزنند و اگر بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی قبیم سرداره بگیرند و نایبودان کنند». پس جنگ شاه را آماده باشید».

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش هامر ز تسری که سالار نگهبانان وی در فلسطinan بود و پیش جلازیان که سالار نگهبانان هیارق بود و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجذبین که عامل وی بود شفوان بود نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شد پس سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان را سپاه و فیل یامدند و سالاری با چاپکسواران بود و پیغمبر خدای معبوت شده بود و کار پارسیان مستی گرفته بود و پیغمبر در باره حادثه فرمود: «ابنک عرب از عجم انتقام گرفت»؛ و آن روز به بارگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش‌هانی رفت و گفت: «اسلحه نهان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند»؛ اگر هلاک شدند استلمه نیز از دست رفته باشد و اگر خنثی باشد بد نویس دهند»؛ و او چنان کرد و زده و سلاح را به مردان دلبر فرم داد و چون سپاه پارسی به بکرین وائل نزدیک شد هائی گفت: «ای گروه بکریان شناسناب سپاه خسرو و عربان همراهان را تداری پذیرد، سوی ییان شوید»؛ و مردم شناهان بر قند و حنفله بن شعله بن سبار برآشست و گفت: «می خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می‌دهی»؛ و مردم را ایس آورد و بنشودج هار ایبرید که اگر

مردم یکر آهنگش فرار کشند زمان خوبش را همراه بردن خواهند و او را « بنادر » گفته‌اند.

حظله به دشت دوقار خیمه‌ای پیاکرد و قسم خورد که تا خجمه نگیرید او نگیرید. و کسانی از قوم برخند و بیشتر باز آمدند، و برای یالکتبه ماد آب گرفتند و عجمان یا آمدند و در انحنای دشت جنگ از آن خوردند و عجمان از نشانگی بنالیدند و بکر بختند و برای محاصره بکریان نماندند و سوی جیاپات رفند و بکریان و عجلیان بیشرون ایلگو، دنبالشان گردند و مردم عجل پیش رفند و سخت یکوشیدند و سیاه هجوم با آنها در آویخت و کسان گفته‌اند: آوم عجل هزار شد. و بکریان هجوم برداشتند و عجلیان را دیدند که پای مردانه به یکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند:

« اگر خلفر پایید به چیز خوب ما برسید
« ای عجلیان جانم به خدا اینان بکوشیده »

و هم او به ترغیب کسان شعری می‌خواند به این مضمون:
« اگر فیروز شوید شارا به برگیریم »
« و فرش دیگنستیم »

« و اگر بکریزد دور شویم »
« دوری بی اشتیاق. »

و یالک روز در جیاپات یعنی گیلانه و عجمان نشنه بودند و سوی سیلستانه دوقار شدند و قوم ایاد که با ایاس بن قبیله هدست بودند، نهانی کس پیش بکریان فرستادند که کدامیک را بیشتر خواهید: اینکه شیانگاه برویم، یا همانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادیان گفتهند: « یعنی و چون بیامدند فرار کنید و افسار ایشان کنید، و مسجدگاهان بکریان حمله برداشتند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . و بزید بن حمامارسکونی که هم بیمان بنی شیبان بود گفت: «ای گروه هنی شیبان فرمان می برد و هر اکمین آنها کنید» . و چنان کردند ، او بزید بن حمامارسکو گروه شد و در محلی ازدشت ذوقار که هم اکنون «جب» نام دارد اکمین کردند و عدوی بزید نمودند .

بر میانه ایاس بن قبیصه هامر زبرد و بر عبیره وی جلا بزین بود .

و بر میانه هانی بن قبیصه سالار هکر بزید بن شهر شیبانی بود و بر عبیره وی حنظله بن شعله بن سیار عجلی بود و کسان به سخن کردند و رجز گشتن برداختند و حنظله بن شعله شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«همگناتان برآمدند و باید کوشید»

«چرا نکوشم که مردی دلورم»

«و نیز در گمان همانند باز وی مرد باشد»

«پاسخنده»

«خبرهای قوم نشان می دهد»

«که از مردن تکریز نیست»

«بنی شیبان ضربت بزید و پایمردی کنید»

و هم حنظله شعری بدین مضمون خواند:

«ای قوم بایسکار خوش کنید»

«که بهترین روز اسب سواری همین است»

و بزید بن مکسر بن حنظله بن سیار شهری خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر کس از شما بگریزد»

«از حريم و همسایه و باز خویش گریخته باشد»

«من بر آنم که به قدرت خود کارهی کرده»

«و همگان بخوش کهنه می روند»

ه چهار دور که باشند و چه خالص و اصلیل»

فراس گوید: در آنچه نگام حنظله را از بی‌هانی به سالاری نومعین کردند و او جزوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده بسر بود که پکنی از آنها جابر بن ابی‌جر بود و بنده هودج وی را بیرید که بهم بزمین افتاد و بنده هودج زنان را بیرید که به زمین افتادند و دختر قریب شیبانی شعری به این مضمون خواند:

«ای بنتی شیبان حصف به حصف بیش روید»

«اگر ظفر باید بمعجز خوبها دست باید»

و هفتمین از بی‌هانی شیبان آستین قباهای خویش را از بازو بیریدند که شمشیر آمانتر توانند زد و جنگ آغاز بینند.

گوید و هامر زنداداد ۰ مرد مرد ۵۵

و پر دین حارثه بشکری پر سید: «چه می‌گوید؟»

گفتند: «همارود می‌طلبد»

گفت: «انصاف کرد» و سوی هامر رفت و اورا بکشت.

و سوی دین ای کا هل شعری گفت بدین مضمون:

و بیرید از همابود که باگرود شما در افتاد ۰

«مرزیان و جایکسوار را فردیک نکنید».

و حنظله بن نعلیه نداداد، ای قوم نه ایستید که تیرها بر شمار بزد و میسره بکر که حنظله سالار آن بود به عینه سپاه ایام حمله برد، سالار میسنه ایام، هامر بود که برد اورا گشته بود و میسته بکر، سالاری بزید بن مسهر بده بسره سپاه ایام که سالار آن جلا-
بزین بود حمله برد و کمین جب دو قار که سالار آن بزید بن حمار بود را فریض سپاه در آمد و به قلب حمله برد که ایام بن قیصه آنها بود و ایادیان چنانکه و عده داده بودند راه فراز گرفتند و پاره سیان فرازی شدند.

سلیط گوید: اسیران ما که آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتهند و آنی دو گروه روبرو بودند و بکره اه فرار گرفت، گفتهیم قصد آب دارند و چون سیلا بگاه راهی کردند بوسی دیگر رسیدند و از آبگاه کشیدند، گفتهیم این فرار است. و این در گرمای نیروز بود و روزی بسیار ترم بود و گروه بینی عجل پیامدند و گونی دسته‌تی بودند و پکی پس و پیش بود و با قوم بیانه‌تند و هم‌دیگر را تشجیع کردند و حمله بسندند و پیمانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان را میان سبل ذوق از بگشتهند تا به راحضه رسیدند.

فرانس گوید: شنیدم که به دیال پارسیان بودند و هم‌خیمت و چیزی نشکریستند تا در ادم به نزد یکی دو فار هم‌دیگر را بدیدند از یکی هجیل سی سوار بود از دیگر شیره های بینی بکر شصت سوار بود و حدۀله بن تعیه، جلازین و ایکشت و شاهزاده‌ان عرب در باره چنگیده فار اشمار بسیار گفتهند.

سخن از عالم‌الانی که پس از شعر و
بن‌هند از جانب ملوک
پارسیان بر عرب عرب بودند

پیش از این پادشاهان آلت نصر بن ریعه را که تا به هنگام مرگ عمر و بن‌هند از جانب ملوک پارسیان بر عرب بودند باد کردند و مدت حکومت هریکیشان را بگذیسم و اکنون نام شاهزاده‌ان خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر گویم؛ پس از همروین‌هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسید و مادر قابوس هند و خوزستان بین همرو بود و پیهار سال پادشاهی کرد که هشت ماه به زوران انوشیروان بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر، شهرب پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابوالنعمان بن منذر چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او نهمان منظر ایو قابوس بیست و دو سال پادشاهی کرد؛ هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسرو انزو شور وان و چهارده سال و چهار ماه به روزگار
خسرو پرویز ،

پس از او به روزگار خسرو پرویز ، ایاس بن قبیصه طایبی باشر کت تغیر جان نه
سال پادشاهی کرد .

به گفته این هشام پاکصالو هشتاد از پادشاهی او گذشته بود که پیغمبر خدا اصلی الله
علیه وسلم میعوم شد .

پس از آن آزادیه پسر نامان پس مهر بنداد همدانی هفت سال حکومت کرد
چهارده سال و هشتاد به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه
پس خسرو و بکسال و هفت ماه بعد روزگار اردشیر پسر شیرویه و پنک ماه به روزگار
پوراندخت دختر خسرو ،

پس از آن متبر بن نهاد بن منذر که عربان او را غرور نامیده اند هشت ماه
پادشاهی کرد تاوقی که خالد بن ولید بیامدو در چنگیک جوانا ذر بصرین کشته شد . وی
آخرین پادشاه از خاقانان ربیعه بود و با انفراض پادشاهی پارسیان شاهی آنها نیز به
مررسید .

به گفته هشام عیه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان پیست کسی
بودند ، و مدت پادشاهیشان پاکصالو پیست و دو سال و هشت ماه بود .

اکنون از مرور زان که از جانب هرموز پسر شاهی رسداشت و کسی که پس از
او به پادشاهی بمن وحدت سبقن می کنیم :

از هشام بن محمد کلیبی روایت کرده اند که هرموز پسر خسرو ، زین را از بمن
برداشت و مرزوکان را به جای وی گذاشت که آنجا بود نا فرزند آورد ، و فرزند وی
بزرگ شد ، پس از آن بردم یکی از کوhestانهای بمن که آنرا مصانع گفتند ، مخافت
وی کردند و خرایج قدادند و مصانع کوهی در آزو بیاند بود و به تزدیک آن کوهی دیگر
بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما وسیدن به آنجا میسر نبود مگر از بیک راه که با

مرد تنها از آن دفاع نتوانست کرد.

و چون مروزان دیدند که به آنجایی اهانت بر کرده مجاور شد که رویه روی دن آنها بود و تنگترین جای در در ایدیه که فضای باز بود و جایی مناسیتر از آنجایی کشیدن نبود و بیداران خود گفت دو صفت بهبندند و بکبار دبانگ زندگان او اسب خود را برداشت و باشتا بدو ایندو برجهانید و از آنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حسیران کلروی را پیدا نمودند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان بد آنها نعرض کرد و به پارسی سخن کرد و یگفت تایبازوهای همدیگر رایینندند و از دل فرودشان آورد و تگریه از آنها را یگشت و بعضی را اسیر گرفت و قسمها را با خسرو پسر هر مرد بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدون نوشته هر که را خواهی جانشین خوبیش کن و سوی من آیی.

گریده مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلسته بود و را اوی شعر برد و خر خسرو نام داشت و دیگر چاپکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خر خسرو را برویمن گذاشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاده در یکی از دیوار عرب بعده و وی را به صندوقی نهادند و بیردند تا پیش خیرو را پلندند و یگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و برو آن نوشتند: «فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است.» و قصه تگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مأیی خر خسرو خبر یافت که شعر دوایت می کرد و روش عربان گرفته بود و اور ابرداشت و بازان را به جای یوری بر گذاشت و او آخر کس از وایان عجم بود که سوی پیمند داشت.

و خسرو از بسیاری مالو اقسام جواهر و کالا را سب که قراهم داشت و لایهای دشمن که گشوده بود و آن نویی که در کارها داشت گزندنرا ازی کرد و بخورد افتاد و خر بیض شدند در اموال مردم بعیده حسد نگرفت و وصوف خراج را به یکی از مردم دمکده خندق از ولاست به سبز سپرد که وی را فرخزاد پسر مسی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباہی افتاد و معاشران خلل باقیت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام بن محمد روایت کرده اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که میهمیک از شاهان تداشت بود و سپاه وی نا قسطنطیبه و افریقیه رسید وی زمانی به مداری بود و تا بستان را می بینند و همانی و همانی به سرمی کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار قبیل یکی کم و پنجاد هزار مرکوب داشت از اسب و یا بو و استر و یه جواهر و ظروف و پیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گویند که در مفروی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و پرای خدمت و نفعه گیری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب بسیاری سواری داشت و هفتصد و شصت قبیل و دوازده هزار استربنۀ او را می برد.

و پنجمودتا آتشکده‌ها بسازند و دوازده هزار هیر بدهد خدمت آن گماشت و به سال هیجدهم پادشاهی بگفت ناحاصل خراج و دیگر منابع مالی را شمار کند و بدلوگزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهار هزار هزار هزار ویست هزار هزار مقال نفره به دست آمد که هموزن شصده هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر طیبیون سپرد که آنرا بستان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود. و جزاین از سکه فیروز پسریزد گرد و فیض پسر فیروز دوازده هزار کبیه داشت که در هر کبیه چهار هزار مقال نفره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مقال می شد کسی هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد ویست درم و پلک تصف و پلک میوم هشتم درم بود. و جواهر و جامه و کالاهای دیگر چندان داشت کبیه کسی بجز خدا شمار آن نداشت.

و چنان بود که خسرو مردم را خواز شمرد و پیزهایی را سبلک گرفت که

پادشاه عامل دورانهش نگیرد و گردش ازی و جسارت وی به خدا عزوجل تا آنها رسید که زادان غریب سالار نگهبانان در خویش را به گفت تا همه بندان و زندانیان را بکشد و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، وزادان غریب از کشتن آنها در پیش گرد و بهانه آورد تا فرمان خسرو را به کار نهند.

خسرو به سپس چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: بکسی آنکه تحضیر شان می کرد و بزرگان را زیبون می شمرد، دیگر آنکه فرماندهان را پسر سی را بر آنها سلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بسود همه فراریان را که از مقابله هر قل و رویان بازار گشته بودند بکشد.

و چنان شد که آنها از بزوگان سوی باطل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که ادبیان آموزند و چاپکسواران آنماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاورند که شیانگاه به تهر بود سیر در آمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان چنگ که خسرو آنها را داشت بد و پیوستند و بازگرداند: قباد شاهنشاه صیحه گاهان به میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و نوسان به باغ هنریان شد که نزدیک قصر بود و به ماه آذر او را پیگرفتند و در پایتخت پیزندان کردند و شیرویه به پایتخت در آمد و بزرگان پر او فراهم شدند و پادشاهی بد و دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه گسده بود ملامت گرد.

از هشامین محمد کلبی درایت گرده اند که خسرو پرویز هیجده ی سرداشت که شهریار بزرگتر از همه بود را پسر خوانده شیرین بود و منجمان به خسرو گفته بودند که بکن از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقره این پادشاهی به دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به این سبب هر آن خویش را از

زنان بازداشته بود و مدشی گذشت که بعنای دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شبرین برد و به پیام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که ذمی پس فرد وی آورد و گرفته خویشن را عواد کشت.

شهرین با سخن داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خبرور اعطا تباشد و دست زدن توبه او خوش آیند باشد.

شهریار گفت: «هر چه باشد اگر زن باشد بالا نیست.»

و شبرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاده گویند وی دختر یکسی از اشراف بود و شیرین در مورده بدو خشم آورده بود و بهصف حجامتگر از بوده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت با او در آمیخت و بزدگرد را باز گرفت و شبرین بگفت تا او را در گوشاهی یداگشتند تا بازنهاد و کار مولود را تا پنج سال نهاد داشت، و چون خسرو به هنگام پیری باکوه کاله مهر بان شده بود، شبرین بدو گفت: «ای شاهی خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشابندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «بالا نباشد.»

شبرین بگفت تا بزدگرد را خوشبو کردن و بیار استند و پیش خسرو برد و گفت: «این بزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و بوسید و مهر بانی گرد و دل درا بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می داشت. یک روز که بزدگرد پیش خسرو بازی می کرد گفته: «مدهمان را به یاد آورد و او را به خواند و بر هنگرد و بگفت تا بروند و باید و عیب را در نهیگاه وی بدد و ساخت خشم آورد و او را برگرفت که بروزین بزند و شبرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که بزدگرد را نکشد و گفت: «اگر چیزی در باده این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان گردد.»

خسرو گفت: «این همان هموم است که به من گفته اند پیو که نهیمنش.» و بگفت

تا آورا به سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند بزرگرد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکندهای به نام خمامیه بود.

و چنان شد که پارسیان بروضد خسرو قیام کردند و آورا بکشند و شیرو به آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیمیو خدا علی‌الله علیه وسلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او
شیرویه
به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر بزرگزاده سرکسری انس شیروان. گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دو شاه تباید باکسری را بکش و ما بندگان فرمانبرداریم و یا ترا بزرگریم و مانند پیش از او فرمان بربیم.» و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت ناخسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی بهمام سار سفتند جای دهند و او را بیتسابوقی نشاندند و سر و صورت بپوشانیدند و مسوی آن خانه بزرگ شد و گروهی از سپاه با او بود و در راه برگشتری گذشتند که بود کان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بددید که مردی روی بسته همراه داشتند بدانست که روی بسته خسرو است و قاتلی مسوی او اندانخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کف شکر را بوزد و به باران خوبیش پیوست.

و چون خسرو در عانه بهمام سفتند جای گرفت شیرویه به میزگان و سران خواند آنها

را که بود در بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنوم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم و سویه تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفاد چشیس نام داشت و از مردم ارتشبر خره بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماش و با اوی بگویی که نه ما و نعمتچگیس از رعیت ما سبب این بلایه که بدان دچار شدی نیوشهایم، این قصای خدا بود که به کفر اعمال بد به تو رسید که پدر خویش هر مز را بکشی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و در باره وی سلطه‌های بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی بانیکان بنشینیم و هر چند مایه خوشدلی ماتواست بود منع کردی و بسیار کسان را پیروزگاران در از هنرندانها بذاشتی که از نداری و ننگدستی و دودی از دیار وزن و فرزند نیزه روز شدند وزنان بسیار خاص خویش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان دیگر که فرزاند و نسل از آنها کوانتند داشت بذاشتی و به نارقصایی و ناخوشی چون زنده ایان نگهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشوفت و سنگدلی حرمت کسان پیردی و آن مال که به ستم از مردم پستدی برای خویش فراهم آوردی و مردم را به نیاهی کشاندی و به بلایه و خسارت افکنندی، و در مرز روم و دیگر مرزهای سپاهیان فراوان بذاشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگهداشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پس نعمت وی نداداشتی که ترا پنا داد و در کارت بگوشید و شر دشمن ای تو بگردانید و دختر خویش را که از همه دختران غریزتر بود به تو داد، اما حق وی لشناختی و چوب صلیب را که از تو خواست و نرا و مردم پلاست را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حجتی داری که باما و رعیت بگویی بگویی و اگر حجت نداری نوبه کن و از خدای بخشش بخواه نا فرمان خویش را در باره نو بگوییم».

اسفاذ چشیس پیغام سیر ویدر اینجا طار سپرد و سوی خسروش تا پیغام بگزارد

وچون به آنجا رسید که خسرو را بعزمدان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل اور را بدید که نشسته بود و لختنی سخن کردند.
آنگاه اسفاد جشنش از او اجازه نخواست که پیش خسرو شود و بیقام شبرو و را بگزارد.

جیلنوس بهم و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و بهترد وی رفت و گفت: «باعتدایت خسروها، اسفاد جشنس بردار است و می‌گویند که شیر ویه شاه وی را بایپایی پیش تو فرستاده و اجازه می‌خواهد؛ رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و بهم رای گفت: «ای اسفاد جشنس! گفته تو چون گفته خسرو بخندید و بهم رای گفت: «ای اگر پیامی که گویی از شیر ویه شاه است با شاهی وی مارا اجازه نخواهد داد!» تبیست که اگر پیامی که گویی از شیر ویه شاه است با شاهی وی مارا اجازه نخواهد داد!» تبیست که اگر هار اجازه و حاجب هست پس شیر ویه شاه تبیست و این بهمیل چنانست که گفته‌اند: خود اخواهد و شود و شاه فرمان دهد و غذا باید، به اسفاد جشنس اجازه بده پرایم خویش بگزارد.

وچون جیلنوس این گفخار بشید از پیش خسرو بروندید و دست اسفاد جشنس را بگرفت و گفت: «برخیز و بهترد خسرو در آی!»

و اسفاد جشنس بخواست و یکی از شادمان را که همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به او سپرد و دستمال سفید یا کبودهای از آستین در آورد و به چهار خویش مالبد و بهترد خسرو در آمد و چون اورا بدید بمناخ افتاد و سجده بردو خسرو بدو گفت: «برخیز!» و او برخاست و دست پرسنیه پایستاد.

و خسرو برسه روکش دیباچی خسروانی زریفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و برسه بالش زریفت نگه داده بود و یک گلابی زرد و کاملاً گرد بدوست داشت و چون اسفاد جشنس را بدید چهار ذانو نشست و گلابی دا بر بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش ها بعفرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به مناخ آلود و اسفاد جشنس آنسرا

برگرفت و به آستان خویش پاک کرد که بیش خسرو نهد و او اشاره کرد که گلابی را دور کند و گفت: «بیدپکو بنه و اسفاد جشن آفری به کنار طرش برزمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه پایستاد.

خسرو لختی بینه داشت و آنگاه به تمثیل کسار سخن آورد که وقته روبرو بساز دارد بهندبیر، مقبل نشد و چون روبه اقبالدارد بهندبیر، مدار میشود و این به روزگار روان باشد و چنین گفت: «کشتن و افتادن و خالک آلد شدن این گلایی که بهترد ما بود از بیام تو و آنچه میکنید و سرانجام کار خبر می دهد. گلایی که شان خبر است از بالا بعزم افتاد و برقش ما نماند و بزمین افتاد و دور شد و به عالم بیالمود و این از دوی قال دلیل است که شوکت شاهان به دست هرام افتاد و هادئی از ما برفت و به دست اخلاق ما نیز لعائد و به کسی رسید که از مردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر».

اسفاد جشن پیام شیر و به را بگفت و کلمه ای و انگذاشت و نیز آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به یاسین این پیام به شیر و به کوتاه زندگانی بگوی که هیچ خردمند نباشد آنگاه کوچک دیگری را بیش از تحقیق و یقین بگوید و پیرا کند، چه رسد به این گتاهان بزرگ که گفته ای و پراکنده ای و بدمام منسوب داشته ای، و آن که گنگه کاری را توبیخ کند و ملامت گوید یا باید خویشتن را از آنکه و بدی بر کنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی بری از داشش! اگر ما چنان بودیم که گفته ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گتاهان ما سخن می کنی به عیوب خویش برداز و یه گویی ما کوتاه کن که گفخار ناروا قرا به ندانی و مستی رای شهره گند. اگر این کوشش که می کنی ناگنهاهانی بهما بار کنی که موجیب کشش شود به حق است و ترا بر این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش تو خلیف مرد گشته

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجهالت نیکان در کارهای خود بر کنار دارند
چه رسد به اینکه پاشاعی رسد،
اما خدا را سپاس که عا خوبیشتن را بعصلاح آورده ایم و کارها باشند و مردم
هم کشمان و با تو و همه پسرانم چنان بود که فصوری نکرده ایم و کس را بورما
حیث و ملامت نباشد.

شیرچه این حیث که آوردم و این دلیل که نهانم بی نقص است، باز هم از
گشایانی که بورمن یاد کرده ای به درخ سخن آرم غایجهالت و بی خردی و کار بدنخوبیش
بدانی: آنچه در باره پدرها گفته ای باشی ما چنین است که بدکاران و آنکه اگر فن
هرمز را بر خود می بردیم گیختند تا ما را متنهم داشت و کیهانی ما را بدل آگرفت و چون
بد دلی وی با خوبیش بدانستیم از او بیستاک شدیم و از او او دوری آگزیدیم و سوی
آذیجان شدیم و تعظیل وی بالاگرفت و کار ملک آشته شد، و چون از کار وی خبر
یافتیم از آذربیجان بیدیر او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه
فرانان از عاصیان درخور کشتن، بهما هجوم آورد و ما را به ترک مسلط کرد و ادار کرد
که بودار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجسا بیامدیم و با وی پیکار کسردم که
بگریخت و کار هلاک وی را به دیار تو کان همگان داشند. و چون ملک آرام شد و
کار پاشاعی ما مستوار شد و بعیاری خدا بلایات و آفات از رهیت برداشتیم با خود
کفیم بهترین دیباچه و مملکت داری آن باشد که انتقام بدر بگیریم و خون او بخواهیم
و همه کسان را که در کشتن وی انبیار بوده اند بکشیم و چون این کار بسر برداش
و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر برداریم، از این و همه کسانی را که درخون
وی انبیار بودند و در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن
مائم داشتند ولی نگهبانان بر شما آنهاشیم تا نگذارند از حد خوبیش تجاوز کنند که
بیم داشتیم رعیت را نهایه و خساریت لفکنند، اما در کارخانه و مرکوب و همه

حوالیح شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که مذعمن از زایجهات حکم کرده بودند که بر خدمت
برخیزی اما نگفتم ترا بکشند بلکه حکایت زایجهه ترا مهر زدیم و به شیرین همسر
خوبیش سپردم و به این قضیه اعتماد نکنیم، فرمیشاد این شاه هند ایز بمسال سی و ششم
پادشاهی ما نامه تو شنیده بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و
شما فرزندان عان را هدیه داده بود و به عنایت نامه جدا فرستاده بود و هدیه تو یک
فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربافت و زیرنامه تو بمندی تو شنیده
بود مضمون آنرا نهان دار.

و پفرمودیم تا هدیه و نامه همه را بدهند و نامه ترا به سب آن زیر تو شنید
نگوهد اشتیم و یک دیبو هندی بیاور دیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخوانند
که چنین بود؛ لاخشوشاند باش و آسوده خاطر که بعماه آذر و روز دیباذر بمسال
سی و هشتم هادشاهی خسرو ناجدار شوی و پادشاهی او بگیری، و چنین کردیم که این
پادشاهی گرفتن های هلاک ما باشد، اما بخیزی از روزی و گذش و عطای تو نگاشتیم
و به گفتشت قرمان قدر دیم و نامه فرمیشاد به اینگشت خوبیش مهر زدیم و به شیرین
همسر خود سپردم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگر خواهی
قضیه زایجه خوبیش و نامه از میشاد را از او بگیری و بخواهی و پیشیاتی بروی
واسف خوری.

درباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار سکیورت
تا پادشاهی بستایی تدبیر پادشاهی به عدالت می‌کردند و از روزگار بستایی تا به
دوران ما تدبیر امور با معدالت و پر هیز کاری بوده، اگر خرد و داشت و ادب نداری،
از رجال دین که سنتونهای این آیین اند از حال آنکه ذافر مانی و خلاف شاهان گند و
پیمان ایشان بستکند و مستوجب کشتن شود پرسش تا بگویند که چنین کسان در خور
رسدم و بخشش قیامتند، ولی ما به زندانهای خوبیش جز آنها را که به داوری درست

سر اول را کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار بیشد که مو کلاین زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را فرودن براید کشت میادا حیله آرند و قصد کشتن شاه کشند و ما که به حفظ نقوص دلسته بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشیم، کارشان را به عدا عیی گذاشتمیم و در زندانها می داشتمیم و در کار عقوب شدای همین میں کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوبیدن گلی بازشان داریم و از میت سلف در مورد منیع زندانیان از تذکری و تعم تجاوز تکریم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به انسداده مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زنانشان بدارند و از سواله منع کنند.

شبدهام که می خواهی این عنافالان تبهیگار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی تجاه خودا و بد خویش کرده ای و در دین خلل آورده ای و خلاف سنتها و دستورها رفته ای که مردم کشتنی را در خود رسم و بخشنش ندانند.

و بدآن که دشمنان ملوك هسپرگز دوستدار ملوله نباشند، و عاصیان شاهان فرماتبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زیان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهیگاران منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عوایق آن بینی و اهل دین را خسارت زنی و بله و سانی.

اینکه گفته مال و کالا و جامه به ستم و خشویت از ملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن بدغیر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نماییم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنجه کرده ایم حجت فوی داریم و هنر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای خادان که ملک پادشاهان پس از خدای بهمال و سپاه استوار عالانه
خاصه پادشاهی دپار پارسیان که دشمنان از هرسوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای
بلعیدن آنچه شاه بعدهست دارد آماده‌اند و دقیع ورد دشمن جزیا سپاه فراوان و سلاح
و لوازم بسیار بسیر تباشد و سپاه فراوان و لسوازم بسیار بزر بهمال فراوان فراهم
نشود و مال فراوان بجز به کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج بعدهست نباید و فراهم
کردن مال را ما بعدهست نگردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشته‌گان خوبیش بودیم
که آنها نیز چونه ما بعفراءم کردند و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از
آن کمک نگیرند، و بهرام منافق باگروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن
بودند برو آن مال و چون اهر که در خزاین مه بود هجوم برند و در چه بود بیرا کنندند
و بیردند و در بیت‌المال ما بجز آن سلاحها که نسخت بودند و نیز کسردند نداشتند
یه‌جا نماند و چونه پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت
به اعماقت آمد بقایت از آنها برداشتیم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرسنادیم و
فاده‌ساتان بر عهمه‌جا گماشتیم و هر زمان را به مزیانان و عیام‌لان ولیر و کار بر سر دیم
و آنان را به سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوك و دشمنان مخالفت مارا از میان برداشتند
و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشند و اسیر گرفتند که در حریم
دیار خویش جز با قوس و بیم یا امان ما سر نتوانستند بوداشت چه رسد به آنکه به
دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن
از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و پرند و سریز و استبرق و دیبا و اسپ و اسلحه
و اسیر چندان بدخز اینها رسید که بسیاری آفراد همگان دانند، و چون به سال سیزدهم
پادشاهیمان بفرمودیم تا نشیهای نازه آماده کنند و با آن نفره مکه زند در گنجینه‌های
ما چنانکه شمار گرفتند به جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادند فرموده بودیم
دویست هزار کیسه نفره بود که صد هزار هزار منقال بود و چون بدیدیم که مزها
استوار شده و دشمن را از ولایت و از رهوت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان یا زبود بستهایم و امینیتان دارهایم و چهار ناحیه مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم آز جله و غارت دشمن آسوده‌اند بفرموده‌یم تا با فیضانه خراج سانهارا بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی ام پادشاهی مان بگفتم تا ننهای تازه همیاکنند و نقره سکه زند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به شمار آمده بود چهار صد هزار کبیه نقره بود که هزار هزار مثقال و شصصد هزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاهان روم بدوست ما افتاده بود، در کشتهای که باد آورده بود و آنرا غنیمت باده‌نام دادیم و از سال سی ام پادشاهیمان تا به مال سی و هشتادی که همین سال باشد اموال ما فراوانتر و آبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها بیوسته بیشتر می‌شوند.

شبده‌ایم که از روی امر دی سر آن داری که به خواست اشرار را یاغی کشتنی، این همه مال را بپراکنی و نابود کنی و ما بذو می‌گوییم که این گنج و مال باعث هر چنانها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به روز گاران، پس از پاری خدا به مال و سپاه پیشتر تواند بود و سپاه جز به مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد شرمنکند، پس این اموال را بپراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکه‌گاه پادشاهی و مایه فوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفاذ چشیس سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با اوی بگفت و جیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دو شاه نباید یا بگویی خسرو را بگشند تا بندگان و فرمایران نو باشیم و با نورا خلخ کیم و فرمانبردار خسرو خویم.

و این سخن در شیرویه از کرد و بگفت تا خسرو را بگشند و کسانی که خسرو

آزارشان کرده بود غامد گشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می شد از او غامر از می شنید و هیچ کس اورا نتوالست کشید. تا جوانی به نام مهر هر مز پسر مردانشان برای گشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشان خادو سبان خسرو بسر و لایت بیمروز بود و مطوسع و نیکخواه وی بود و خسرو دوست پیش از خلیع شدن سرانجام کار خسروش را از منجمان هرسید و بد و گفند که مرگ وی از جانب نیمروز باشد و به مردانشان بدگمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و بعوی نامه نوشت که بیارد و چون بیامد بهانه می جست تا او را بکشد اما نیافت و شومنش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگویند نا وست راست وی را ببرند و در عوض، هال فراوان بدو بذل کند و بهانه جست و دست راست وی را بیرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در عیدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشان را بمنزد کس فرستاد تا بداند او چه می گویند و نظارگان چگونه سخن می کنند. و چون دست راست مردانشان را ببریدند آنرا به دست چسب تکریت و بیوسید و به کنار خویش تکریت و اشک دریان و نالان همسی گفت: «درینا بخشنده ام، درینا تیرانکشم، درینا خاطر تویسم، درینا خضریست زقم، درینا بازی کشم، درینا عزیزم».

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود و شنیده بود بالخسرو بگفت رقت آورد و پشمیان شد و پکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ایران از پشمیانی کرد و بیدام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می پذیرد و بدو می دهد.

و مردانشان به جواب خسرو را دعا کرده و گفت: «ای پادشاه کرم ترا نیک می شناسم و سپاسگزارم و بهین می دانم که این کار که نایمه دلخواه بامن کوئی حکم فضا بود اکنون از نو پیجزی می خواهم قسم یاد کن که درینه نکنی و سوگند ترا پکی از

مردم منتسب با من بگوید نا آنچه می خواهم بگویم.
 فرستاده خسرو بر قت و این پیام باوی بگفت و او فسمهای سخت خسرو دکه
 هرچه مردانشاد بخواهد و مایه و هن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه
 گران برای وی بود.
 و مردانشاد خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزند تا نگذ دست
 بولیدگی بروی شدائد. و خسرو نا بدلخواه بگفت نا گردنش را بزوند که نخواست
 قسم بشکند.
 و چون مهر هر مز پسر مردانشاد به نزد خسرو شد از نام وی و نام پسر و
 مرتبت وی هرسید و او به پاسخ گفت که مهر هر مز پسر مردانشاد فائز سپاهی نیمروز
 است.

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیاش
 خواهی و کارآمدی وی را پادام شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته اند کار بیند.»
 مهر هر مز با شیرزین چند درست به گردان وی زد که کار گسر نبود.
 خسرو چنچو گرد و حرزی در بازوی خویش باالت که هر که می آوریخت
 شمشیر بر او کار نگز نبود و حرز را از بازو بگشود و مهر هر مز ضربتی بدورد که
 هلاک شد.

و چون شیر به شیر و به رسید گریان درید و بگریست و بگفت نا بیکر وی را
 برای دفن کردند بیرون و بزرگان و عامه کسان به تشییع آن قیام گردند و بفرمود تا
 قاتل خسرو را بکشند.
 مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بسود و به ماه آذر روز ماه کشته شد.
 و شیر ویه هفده برا در خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند
 بکشت و این کار را به عنورت فیروز وزیر خود و ترخیب شمطا پسر مرزین عامل
 خواج گرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرسگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شرم بود و چون برادران را بکشت خواه رانش توران و آزر می دخت به نزد وی شدند و درستی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سراجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگی کردی. و چون این سخنان بشنید سخت بگرایست و ناج از سر بیفکند و باقی عمر در غم و رنج پاسبرد.

گویند: شیرویه هر کس از خاندان خویش را که یادست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند. مدت پادشاهی شیرویه هشتاه بود.

پس از آن

اردشیر

پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمن پسر اتو شیروان بود و مخلف خردسالی بود و به قدری هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به شاهی برداشتند از آنروز که از خاندان شاهی مردی تعاونه بود و مردی به نام مهادر جشن که مرتب استخوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملک پستان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز باسپایی که خسرو چلو بیوسته بود و آنها را بکروزان نایده بود به نزد روم بسود و خسرو و شیرویه در مهستات امسور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگانه پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه بعدست آورد و عناب جویی کرد و سرمه علیهان برداشت و دست به خویزی زد و مطلع پادشاهی کرد و من خواست از مقام بندگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برونقشد و من خواست کسان را به مشورت

در کار پادشاهی پخواند و با سیاه خوش بیامد.

و مهارز جشن حصار و درهای شهر طیبون را استوار کرد و با قیماندگان عازمان شاهی را با زنانشان و همسه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به شهر طیبون برد و شهر برآز یا شههزار کس از سیاه پارسیان که به مرز دوم بودند بیامد و کنار طیبون از دوزد و شهر را محاصره کرد و چندگاه اندامخت و متوجه نهاده نصب کرد و کاری نساخت. و چون شهر را نتوانست گلود از راه جبله در آمد و نیو خسرو اسلاج نگهبانان اردشیر و نامدار جشن سر آذرجشن اسپهبد ایمروز را یافریفت تادر شهر را برآو پگشودند و در آمد و گروهی از سران را بگرفت و بکشتی او مو الشان ببرد و زنانشان را ارسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بگشته، و این بعده دوم پادشاهی وی به ماد بیهمن بهشیروز ایان بود و در ایوان خسرو شاه قیاد.

مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه بکمال و شش ماه بود.

پس از آن شیر بران

به پادشاهی

رسید

نام وی غریبان داده استهاندار برد و از خیاندان شاهی نیزد و خویشن را شاه خواهد و چون به تخت شاهی نشست شکمش پگشود و چنان سخت بسود که به آبریزگاه شتوانست شده و طشنه بخواست و پیش روی آخت نهاد و در آن برآز کرد. بکی از مردم اصطخر به قاعم قسرویخ یوسماخرشیدان و دو برادر وی از قشیل اردشیر و دست اندازی شهر برآز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را تبندید و سوگند خوردن بیمان کردند که او را بگشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم چنان بود که بموت برنشتن شاه نگهبانان به صعب شوند بازره و خود را میپرسند و شیرو نیزه به دست و چون شاه مقابله آنها رسید سپر به فریوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند مسعود . و شهر بر از چند روز پس از شاهی برنشت و فخر و خوبادرانش تزدیک هم بودند و چون شهر بر از مقابل فخر و خوبدرانش بزد و برادرانش قیصر بزدند و این به استفاده از مذمه و وزدیدن بود و شهر بر از هلاک شد از اسب یافتاده رسماً نیز به پای او بسته بود و هرسو کشیدند . یکی از بزرگان فرم به نام زادان فخر و خوبدرانش شهرداران و مردم پادشاهی که ادب آموز چاپگسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشنندگانی هدایت بودند هم در کار کشنن فانلاند شیر و بیسرا در دشیر دستیاری کردند و نیز چند از بزرگان را نیز کشنند و پوراندو خنر خسرو را به پادشاهی بود آشند .

همه پادشاهی شهر بر از بجهل روز بود .

پس از آن پوران به پادشاهی رسید

روی دختر خسرو پروریز پسر هر مز پسر کسری انوشیروان بود .
گویند از روزی که به پادشاهی رسید تخت : نهیت خبردارم و به عدالت فرمان می دهم . یه مقام شهر بر از را به فخر و خود از داد و وزارت بدوسیز و بار عیشت روشن نگوردانش و عدالت کرد و بگفت ناسکه نوزندو پلهارا آیاد کشند و با یه مانده خراج را بخشد و نامه ها نوشته و نیکخواهی خویش را با عامه ناس در میان نهاد و از حال کشنندگان خاندان خود سخن آورد و گفت امبدده خداوند به روز گاروی چندان رفاه بپارد و کارهای چنان استوار باشد تا بدانند که کشور تگری و لشکر کشی و پیروزمندی و نشانه نشانی به صولت و شجاعت و ندبیر مردان قیست بلکه این همه از خدای است و غریب مودنا (طاعت آرقدو نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را پادشاه روم داد و آنرا همراه چانلیقی به قام ایشو غریب

پس فرستاد ، مدت پادشاهی وی یکسال و چهارماه بود ،

پس از آن

چشیده

به پادشاهی رسید

وی از پسر عمانه دور پر و بیز بود و مدت پادشاهیش کمتر از یکماه بود ،

پس از آن

آزرمهيدخت

پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمنز پسر کسری اتوشبر وان بود .

گویندی از زیبائین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت : روش ما همافست که خسرو پدر نبر و مnde ما داشت و هر که به خلاف ما رود خوشن برلزیم .

گویند : در آن هنگام بزرگه پارسیان فرخ هرمنز اسپهید خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزرمهيدخت زن وی شود و او بیقام داد که روا نیاخد ملکه زنگی شود و می داشم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خوبش خواسته ای قلان شب پیش من آی .

فرخ هرمنز چنان کرد و به شب موعد بر نهادست و به نزد وی شد و آزرمهيدخت به سالار نگهبانان خویش آنچه بود که به شب دیدار وی را بکشد و سالار نگهبانان فرمان ملکه را کاربست و اورا بکشت و بگفت ناهای وی را بکشد و در همان پاینده افتکنند و صبح هنگاهان فرخ هرمنز را کشت و بکند و ملکه بفرمود تا پیکر اورا نهان کنند و بدانند که خطایی بزرگ کرده بود .

در ستم پسر فرخ هر مژه‌های که بدروز گار پعدیزه گرد اورا به چنگک هر بان فرستاد به تحری اسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت یاسپاهی بزرگ‌به مدابن آمد و چشم‌هان آزو میدخست رامیل کشید و اورا بکشت و به قویی اورا زهرداد مدت پادشاهی آزر میدخست ششماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشن را که از اعیان ازد شیر بود و به اهواز مفرداشت بیاوردند و پادشاهی بودا شنید که تاج نهاد ویدخست نشست و چند روز بعد کشته شد.

و به قولی پس از آزر میدخست شوزاد خسرو به پادشاهی رسید وی از فرزندان پرویز بود و اورا در دژ‌سنجکان به نزد پلک نصیبیان یافته بودند و چون به مدابن آمد روزی چند بود آنکه از املاحت وی برخند و به مخالف او برخاستند.

و آنها که گفتند پس از آزر میدخست خسرو پسر مهر جشن را به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهین بودند که او را به پادشاهی بردارند باید کسی که از راه زفان قسیب به این خاندان بردوچکی را که به میان مقیم بود و فیروز نام داشت پسر مهران جشن و اورا جشن‌دهنیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به پادشاهی بودا شنیدند.

ما در فیروز صهار بخت دختر بوداندار پسر کسری اتوشیروان بود وی سری بزرگ داشت و چون تاج نهاد گفت : « این تاج چه ننگ است » و بزرگان این سخن را به فال بدگرفتند و پس از چند روز اورا بکشند و به قولی همان‌لهم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز ، یکی از بزرگان پارسی به نام زادی بیامد و فرخزاد خسرو پسر خسرو را ، به طیفونه آورد ، زادی به ناحیه مغرب به نزد پلک نصیبیان دو محلی به نام دژ‌سنجک به کار اسیران می‌رسید و هنگامی که شیرو و بهادران خویش را می‌کشند فرخزاد خسرو بدوپنهان بوده بود .

فرخزاد مدنی گوتاه پادشاهی کرد. آنگاه آسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به قولی او را بکشند. مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر بزد گسرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادر کشی شیرویه بدانجا پناهبرده بود یافتند و جون خبر دار شدند که مردم مدارین به خلاف فرخزاد خسرو را رفته‌اند، بزد گرد را به آتشکده اردشیر بردند و تاج بهادند و به پادشاهی برداشتند و اونوجهان بود. آنگاه وی را بعد این آورده و فرخزاد خسرو را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده بود به حیله کشند و کار پادشاهی بزد گرد راست آمد ولی پادشاهی وی هفتوانی برداشت خواهی و خیانتی بود و تدبیر ملک بازیگان پارسی بود که بزد گرد فوجان بود و هوشیارتر و داغات راز همه وزیران وی زادی بود. و کار مملکت یاریان سنتی گرفت و دشمنان از هر طرف سر برداشتند و دست اندیزی کردند و ویرانی آوردند و از پس دو سال از پادشاهی بزد گرد و به قولی از پس چهار سال، عربان به قلمرو وی هجوم آورده و مدت زندگانی او ناوقتی کشته شد. پیش‌بیش سال بود و آن شاه الله با قیامده اخبار بزد گرد و فرزندان وی را ضمن سخن در فتوح مسلمانان بگوییم.

به گفته پهودان از هبوط آدم بزمین تا به وقت هجرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم چهار هزار سال و نهصد سال و چهل و دو سال و چند ماه بود و بدین‌درا آنها این بعثه را داشت.

به گفته انصاری این مدت پنج هزار سال و نهصد سال و نود و دو سال و چند ماه بود و پندران که در تورات یونانی چیزی آنده است.

ولی به گفته مسجوسان پارسی این مدت چهار هزار سال و صد سال و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بود و مدت پس از هجرت و تا به وقت کشته شدن بزد گرد که سی سال و دو ماه و نیزه روز بود بر آن افزوده‌اند و این حساب و آغاز تاریخ از

دروزگار کیبورت است و کیبورت را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌اند.

از پیش گفته‌اند که بعضی از مطلعان، اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را باد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و فردن یکصد سال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و فردن یکصد سال است و از ابراهیم تا موسی پسر حمرا از ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

ذکر گوینده این سخن

از این عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان برسر یعنی حق بودند.

و هم از عمرو بن واقد اسلامی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و فردن یکصد سال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و فردن یکصد سال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمروان ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نبز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسیٰ علیهم السلام شصده‌سال بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسیٰ شصده‌سال بود.

از این عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسیٰ پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیغمبران بود و یکهزار پیغمبر از بنی اسرائیل بیهودت شد یعنی پیغمبرانی که به افواه دیگر نهاده شد. و از میلاد عیسیٰ تا پیغمبر ما یا هزار سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن میلاد عیسیٰ پیغمبر بیهودت شد که خداوند فرماید: «ادار مسلمان‌اللهم اثین فکذبوهم فعززنا بثالثاً بهنی و غنیم دو تن سویشان

فرستادیم و تکذیب شان کردند و به سومی نیرویشان دادیم.

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حسواریان بود و فترت پیغمبر از که تحدا هبیج پیغمبر نفرستاد چهارصد ساله و سی و چهار سال بود و هنگامی که عبسی عروج کرد سی و دو ساله بود و مدت پیغمبری وی سی ها بود و خدا پیکر او را بالا برده و هم آکنون زنده است.

از وہب روایت کشیده اند که از عمر دنیا پنج هزار سال و شصت سال رفته است.

عبدالله بن بسرگوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم یعنی گفت به بیک قرن خواهی رسید و او پیصد سال بزیست.

این روایتهایی است که از دانشواران اسلام آورده‌اند و در این مورد اختلاف بسیار هست، و اندی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمر دنیا تا بیлад پیغمبر ما چهار هزار سال و شصت سال بود ولی از هشام بن محمد کلمی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا بیлад پیغمبر خدای پنج هزار سال و پانصد سال بود و از وہب بن منبه روایت کرده‌اند که همه عمر جهان شههار سال است و تا پیروزگار پیغمبر پنج هزار سال و شصت سال بود، وفات وہب بن منبه به سال صد و چهاردهم از هجرت بود و با قیام آنده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتمار وہب با روایتی که از این عباس آورده‌اند مطابقت دارد.

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط آدم تا بیعت پیغمبر ما شههار سال و پیصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دویست سال و شصت و پنج سال بود و از طوفان تا تولد ابراهیم خلیل الرحمن هزار سال و شصت و نه سال بود و از تولد ابراهیم تا وقت موسی بنی اسرائیل را از مصر برونی برد پانصد سال و شصت و پنج سال بود و از وقت خروج بنی اسرائیل تا بنای بیت المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر دارد بود شصده سال و سی و شش سال بود از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسکندر هفتاد و هفده سال و هفده سال بود و از پادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت و نه سال بود و از تولد عیسی تا میعت محمد صلی الله علیه وسلم پانصد سال و یازده سال بود و از میعت تا هجرت وی از مکه به مدینه میزده سال بود.

بعضی‌ها از این عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال و دویست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار سان و صد سال و چهل و سه سال بود و از ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد و پنج سال بود و از موسی تا داود پانصد سال و هفتاد و نه سال بود و از داود تا عیسی هزار سال و پنجاه و سه سال بود و از عیسی تا محمد شصده سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده‌اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شصت سال بود و از طوفان تا وفات ابراهیم هزار سال و پیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقته بنی اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد و پنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی سال بود و از خروج موسی تا بنای بیت المقدس پانصد سال و پنجاه سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی بخت النصر و ویرانی بیت المقدس چهار صد سال و چهل و شصت سال بود و از پادشاهی بخت النصر تا پادشاهی اسکندر چهار صد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت، هزار سال و دویست و چهل و پنج سال بود.

کتابهای شرکت انتشارات اساطیر (سهامی خاص)

۱۰ مجموعه سفر نامه‌های ایرانی

□ سفرنامه در راه ایرانی میرزا نایب‌الایاله بدکوشش اخفر فرمانفرماشی قادر

□ سفرنامه فرخ خان امیرالدوله بدکوشش کریم اصفهانی ایران و قدرت‌الله و دشی

۱۱ مجموعه تاریخ ایران

ظل السلطان، اصحیح حین خود و بوجم

□ سرگذشت مسعودی

حسین معجوب اردکانی و ابراج الشمار

□ ایران عویض ناصری

پنام یکی از رجال همان عصر

□ رجال همیر لاجوار

ترجمه دکتر شیرین یونانی

□ چنگیز خان - دلادیمیر تسف

محمد بن جریر طبری

□ ترجمه کامل تاریخ طبری

ترجمه ابر القاسم بازدید

۱۲ مجموعه آثار باستانی پاریزی

□ گنجینه خان و پهلوان، شنی سنتگ

□ ازدهای هفت سر

□ آسای هفت سنتگ

□ بهادران گرز هلهه من

□ نان چو و دوچ آگو

۱۱۹۹	سخن از خروجی امصاران
۱۱۹۳	لهمه در غزی
۱۱۹۰	سخن از سفر حدیثیه
۱۱۸۵	سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر
۱۱۸۰	سخن از غزای وادی الفری
۱۱۷۹	آیه‌گاه سال هشتم هجرت در آمد
۱۱۶۲	سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۱۶۸	سخن از غزای مرنه
۱۱۷۲	سخن از فتح مکه
۱۱۹۷	سخن از جنگ یا هر اون در جنین

پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجله «تاریخ ما» نخستین پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بز می گردد و تاکنون پس از از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجله منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - **Yahoo ID:** Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>